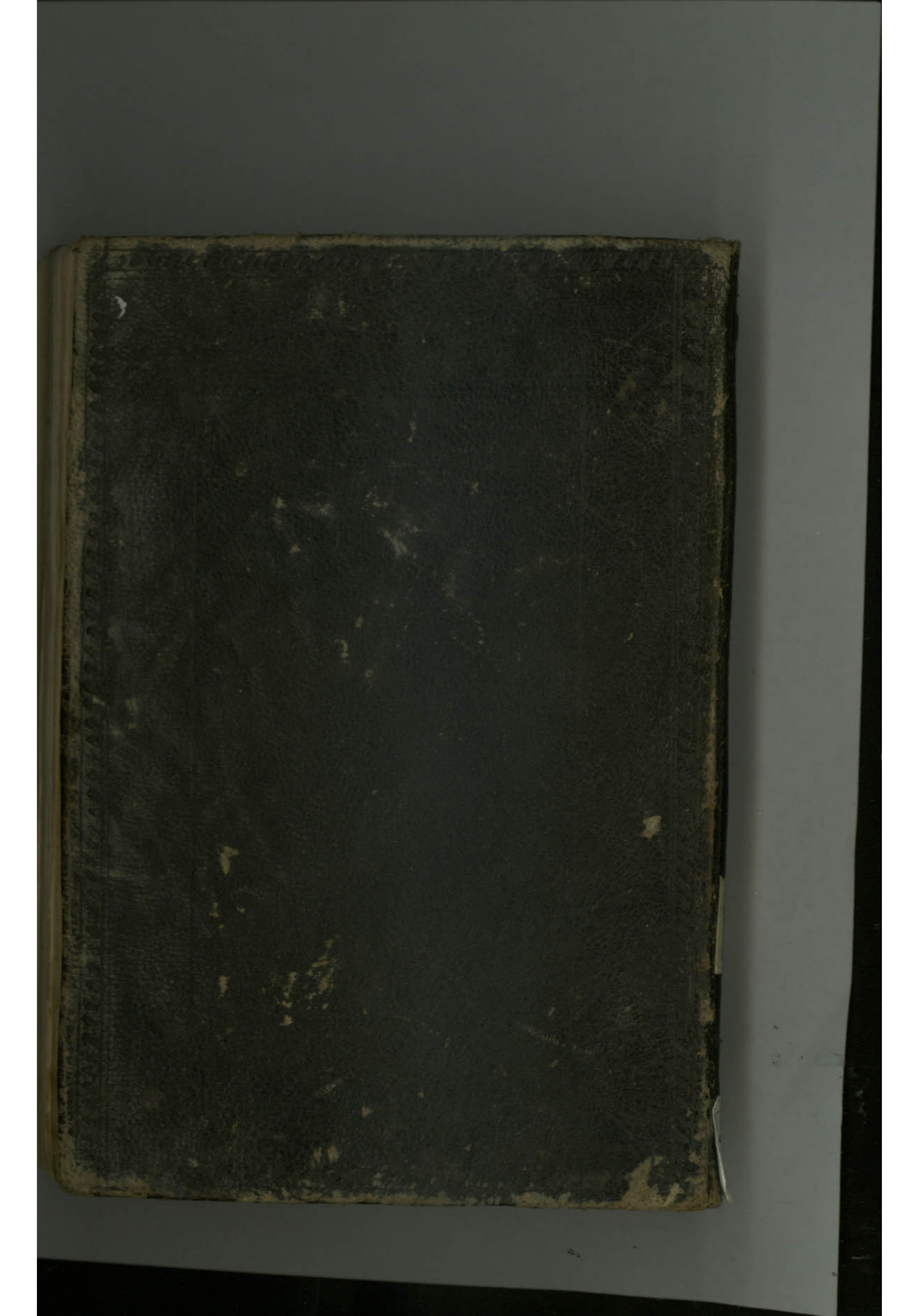
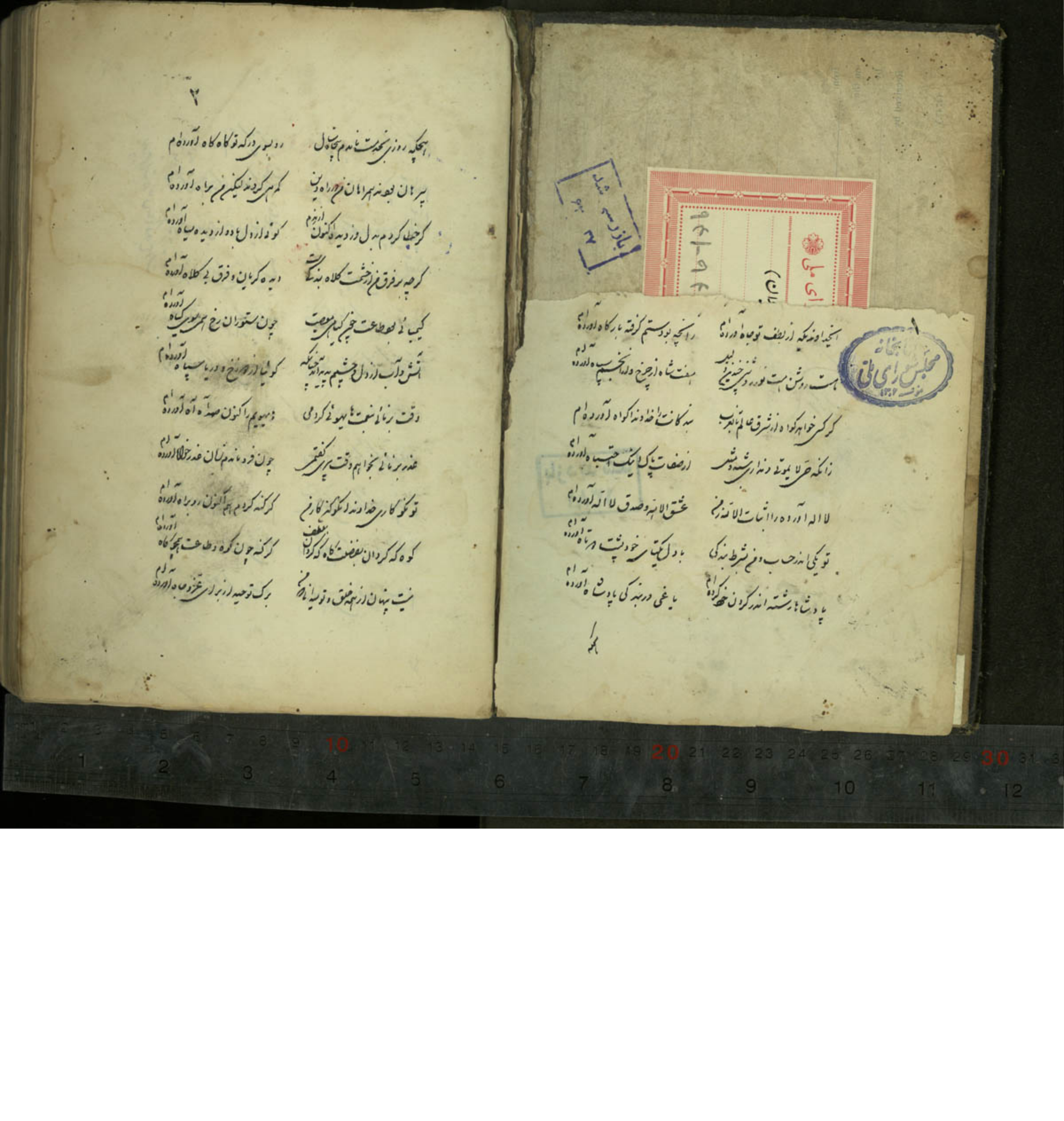



۲
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۱۳۹۳۸



۱

ای خداوندی که از لطف تو جاه آورده‌ام / زانچه بود دستم گرفته بارگاه آورده‌ام

هست روشن هست نور [illegible] / هفت شاه از چرخ و [illegible] آورده‌ام

گر کسی خواهد گواه از شرق عالم تا غرب / بر کمالت از خداوند گواه آورده‌ام

زانکه حق لا یموت [illegible] شب / از صفات پاک ذات تو [illegible] آورده‌ام

لا اله آورده را اثبات الا الله زنم / عشق الا الله و صدق لا اله آورده‌ام

تو یکی اندر حساب و من شرط بندگی / با دل یکتایی خود [illegible] آورده‌ام

پادشاها رشته اندر گردن خود کرده‌ام / یا غنی در بندگی پادشاه آورده‌ام

۲

هیچکه روزی بخدمت [illegible] / رو بسوی درگه تو گاه گاه آورده‌ام

پیر آن [illegible] همراهان [illegible] راه دین / گمرهی کردند لیکن من براه آورده‌ام

گر خطا کردم [illegible] دیده اکنون [illegible] / گونه‌ها از دل [illegible] دیده سیاه آورده‌ام

گرچه بر فرق من از حشمت کلاه بندگیست / دیده گریان و فرق بی کلاه آورده‌ام

[illegible] / چون ستوران رخ [illegible] سوی گیاه آورده‌ام

آتش و آب از دل و چشم [illegible] / گوئیا از [illegible] و دریا سیاه آورده‌ام

وقت [illegible] کردمی / [illegible] اکنون [illegible] آه آورده‌ام

عذر برنائی نخواهم وقت پیری گفتمی / چون فرو ماندم [illegible] عذر [illegible] آورده‌ام

تو نکوکاری خداوندا نکوکن کار من / گر گنه کردم هم اکنون رو براه آورده‌ام

کوه که [illegible] / گر گنه چون کوه [illegible] طاعت [illegible] کاه آورده‌ام

نیت پنهان [illegible] / برگ توحید از برای [illegible] آورده‌ام

چار چیز آورده‌ام شاها که در گنج تو نیست | نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده‌ام
توبه کردم توبه کردم لطف کن رحمی فرست | چشم بر درگاه تو خود را در پناه آورده‌ام
پادشاها این مناجات از زبان ما بصدق | چون گهر از بحر و از چین یوسف از چاه آورده‌ام
در سمرقند از دل پاک این صفات پاک تو | از سه چیز شمس و از سلطان چو ماه آورده‌ام
سوزنی لعاب دارم لیک بر کرمم | خوب ناسم کنه کردم پناه آورده‌ام
گر ز رحمت درگذاری کرده‌های سابقم | نی ز عفو سابقت اینک گواه آورده‌ام

در توحید گوید

ز هر گنه که تو دانی از آن خجل مانم | سرافکنده از آن گونه کس نمی‌دانم
در آن گناه که بودم در آن نه بتر از آنم | خدای داند از آشکار و پنهانم
یکی صغیره مرا رهنمای شیطان است | نصیب کبیره کنون رهنمای شیطانم
همی نیاید از تو نابود که درست | ز لطف الهی نه نیم حلقه بجنبانم

در توحید گوید

سلطان کسی بود که ز پیلان آتش بر | سیلان فلک را ز هوا بخشد آتش خوش
فراش صنع و قدرت او گستر بساط | از چرب چرب حلقه و از زرنه زره کش
بر فرق کوه و سینه دشت و رباط خار | آویزهای دُر کنه از قطرهای رش
از روز روم سازد و از شب حبش کند | روم آفتاب را دهد و ماه را حبش
خورشید و ماه را بفلک هر صباح و شام | از پیش و پس نجوم در افشان ذره وش
روم و حبش نکوی بد و مهر می‌نکوی | سلاح شاه نیزه کشتی و قدم نخچه خوش
چشم بد زمانه بحاکم اثر کند | گر بر جبین ملک بنهد در عدل پاش
گر بخرد عمامه نهد بر سر آن نصرت | بر باد او عمامه داغ زنبد فش
سودا افتاده و بچه‌ای راهم ارزنی | تا آفتاب و ماه برآورد چاه کش
دعوی کند خدائی مرا هیچ بنده را | نتوان در دست گیرد و از جوع دار عطش

ان پادشاه هست در دستور او کنه — از ناکسی بجا کس آن دست را بکش

آن پادشه بود در کبر و تقهر خویش — بنه هزار تیغ فراز و نشیب وش

آنست پادشاه که تواند آفرید — هفت آسمان و هفت زمین را برابرش

آن را که شه به تیغ کجی تیر کشته بود — بر هیچ نافدای کشته کشتی را بکش

فرعون طاغی آن تخته را نشسته را — بکشد بمعجزات شبان بچوب بیش

یکره تو ای فرشته ابر صور دم بدم — تا در نهیب صور تو تکبیر کنند عرش

تا چون ندا کند لمن الملک پادشاه — خود را دهد جواب سپاه و سپاه کش

اینو زند نبود ان توحید چون کنی — زان سوز نه را از تو تبر ها زند نش

تا دیو ناگهان نه از عشق نکرد بت — کجا بکش حشم و لشکر کند عرش

در توحید گوید

تا کی ز گردش فلک آینه رنگ — بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ

بر آب

بر آبگینه سنگ زدن فعل بارها — تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ

بر آن چنگ پشت و جوانان چنگ زلف — در دست جام باده و در دل هوای چنگ

چنگ جهل گرفته گریبان عمر ما — ما خوش گرفته دامن آرزوای چنگ

در پله ترازوی اعمال ما بود — طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ

اگر دگار هر زخ تفسیده ترا — ارزد به تن همیشه بترد هزیم درنگ

در توبه و انابه گوید

در هر گناه سجده دیوم بحکم خیر — یارب مرا خلاص کن از دیو بحره گیر

من پیر و دیو پیر چو کردیم هر دو جفت — هر لحظه صد گناه جوان زاید از دو پیر

یک بچه نشد از کو بیوم که کام تو ستیمی — خورد و قصور وی بنود در سعیر

سویم چو شیر گشت و شیر از عمر سیار — از یک گناه سیر نکردم بعمر سیر

در ستر و در علانیه کردم گناه ها — از ستر و از علانیه ام خبر چنین

حق بود پرده دار من از فضل و از جلیل
از پیش خلق پرده درخویش خیر خیر

بودم دران دگر بمیدان معیت
تازنده و سراغه دگر زنده در ایر

صیاد بپری آمده ودر اصطیاد من
در اسپ کمند در کف او باکمان و تیر

یک تیر او نشستن یک از بهار
یک تیر او نوزده دگر تیر ماه تیر

ازدو اسپ پرزده بکمند م به نهد کرد
انکه از کمان بر انداخت شصت تیر

در ستایش حکیم گوید

شنیدزنند حکیمان بروزگار قدیم
ورنا گزیر بود مرحکیم را رحکیم

من این شنیده ام تصدیق کنم دیگفتم
کریم را رحکیم و حکیم را رکریم

حکیم را رچه تسلیم من درست آید
کریم را زمن این دینی که تسلیم

ز من مرا او را اندر آخر و مرا ممدوح
فریضه بر من وی نظم مدح و ثنا بتعظیم

مرا شرف دارد تخلیف و تشریف
چو آستانش ببوسم بحرمت و تعظیم

ادام

بزر و سیم خریدار شعر من باشد
در درج دارد و درج در ار بزر و سیم

تمام مجلس میمون او بهر محفل
ادا کنم بزبان فصیح وطبع سلیم

از آنکه مهتر و مخدوم من نکو داند
بنظم و نثر حدیث صحیح را زسقیم

در آن نافه آهو شود چو خلقش را
صفت کنم بنوسیم نفس مشک نسیم

بروز روشن بسته قلم گیر چو نقش کنند
بهر مخاطبه آن کریم هفت اقلیم

امیر مفضل اکرم جمال اهل کرم
سزاوار اهل بجاه عریض و فضل عمیم

محمد ابن سماعیل انکه یافت ز حق
جمال و حسن سماعیل و خلق ابراهیم

ز جود چون چه زمزم ز بای اسمعیل
پدید شد ز کفش بحر قلزم و ز اهیم

بجای کف سخا گستر و عطا داده
سخا ف و شعله نور کان بحر ضخیم

ز فضل صاحب عتبه و جود حاتم طی
شنیده زنند حکیمان هوشیار قدیم

براستی و درستی و هر شتر ار زنده
اگر نه جمله دروغ است است نیمانم

ز فضل و جود ادب زین دین سخن گویم　　سخن چو دُرّ یتیم از قند که تنظیم

از انجمن ناظرین گاه گاه پیوسته　　ثنای مجلس او باد هیچ دُرّ یتیم

خجسته مجلس او دار فضل حق بادا　　سعادت ابدی مونس و حریم ندیم

در مدح کریم الدین گوید

کریم دین ز مکرم شد از تو دین کریم　　حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم

کریم دین لقب نهند بجهان لیکن　　کسی ز هم لقبان تو نیست چون تو کریم

ز سیر هفت ستاره ز دور هفت فلک　　نظیر تو نتوان یافتن بهفت اقلیم

علی مکرم منعم علی بن احمد　　سپهر مرتبت و آفتاب و در خور تعظیم

کریمی و کرم تو موثر است چنانکه　　کریم گردد اگر صحبت تو خواهد لئیم

ال نجیب به فضل لئیم راغب نیست　　بدان صفت که کنف داد و او را بالنعیم

بسیم بر قلم مشک بار ساحر تو　　ب حرف شبه زر و بقدر دُر یتیم

اله

ز صد عطیه و دُر یتیم یک شبه به　　در ریز دار سر کلک تو بر صحیفه سیم

نسیم خلق لطیف تو مشک را داده　　در مشک از آن دم از خلق تو نخلق نسیم

کف جواد تو گوئی ز رزق عالم است　　وکیل و معتمد او زی و کفیل و زعیم

زمانه مادر اقبال گشت و زاد ترا　　نظیر تو نتواند زاد عجوز و عقیم

تو نیک ندیم هما ای که گفت منیم　　همال تو بهمان گفت خویش کرد ندیم

رفیق داری خوبان یافت خوب رفیق　　ندیم داری تیغ و یافت خوب ندیم

مقام دولت و اقبال را مقیم تو شد　　زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم

حکیم را سخن مدحت تو تا گفتن　　جنابی است شرف و جنابی است عظیم

درین زمانه بسی شاعر ز کلک سخن　　ز بهر کیک بر آتش نهاده اند کلیم

برند و خوانند از اهل حق و چون　　ثنای روح امین را نبرده بود رحیم

بهانه دام قوافی ز بهر صید صله　　سزای آنکه تقاضا کنی نبود ادیم

بهیم مدح نان ناشوده بر ممدوح | بدل نزده دل ممدوح را بچشمه بهیم
حکیم خربط و ممدوح خربقا بدبنه | ازین حدیث مرا و ترا چه باک و چه بیم
منم کریم ستاو تو نی حکیم نواز | زهی سخاو سخن بر من و تو سهل و سلیم
ز روی حکمت بر موجب کرت تو | چو سوزنی لقبم یابم از لقب تعلیم
ز راز درج کرامایه را بقوت طبع | بگشد مدح تو آرم بسوزن تنظیم
همیشه تا سخن آرای را بنظم و بنثر | بود تصرف تاخیر کردن و تقدیم
کریم باش و کرم جانه روزگار گذار | که تو کریمی و این سنت کرام قدیم
نصیب خود سخن آرای را بنعم دار | شنو ز لفظ حکیمان تحیت و تسلیم

در مدح عمید سمرقند گوید

ای ولی نعمت احرار و عمید | منعم و مکرم دو دهقان و عمید
هر که بر وی رقم انسانست | جمله را جان تو بستنه عمید

ما

دین ایزد را سعدی لقب | دین ایزد تبو مسعود و سعید
نیکخواهان ترا سال سال | همه روزت بدیدار تو عید
دولت و حشمت و اقبال تو است | بکمال از بران نیست مزید
نتوان گفت فریدی زمانه | جفت فضلی نبود هیچ فرید
وعده و قول تو صدق است و صواب | عزم تو ثابت و رای تو سدید
هر چه آید ز تو پیدا و نهان | قول و فعل تو حمید است حمید
از سخای تو زبان همه کس | بتو جاری است همی در تمجید
از کف راد تو بگریزد بخل | همچو دیو از کلمات تحمید
آسمان همت والای تو است | هر چه علوی است بجز عرش مجید
شمه خلق تو است آنکه ازو | نکهت عنبر و نه نیست پدید
گر بکلک تتی وصف کنم | پیش ادمک تیغ خون قدید

قبله اهل هنرست مرا — برایت ره به از قصر رشید

بزبان شعرا هر چه رود — بجز از مدح تو آن نیست مفید

از زبان صفت تو شنوند — شعرا آیت بهی و بعید

سر بریده قلمت بسکه کند — خط انعام کهش را تجدید

نشود خط وی از غالیه خشک — همه از جنس خلایق چو شهید

سوزنی پیر ثناگستر تست — چه کند مدح تو تاش دو نشید

خاطر من که نظم سخن — خانقاهی است پر از پیر و مرید

جمله در خدمت تو رقص کنان — چه مغربی چه فریدی چه رشید

بتاهی نتوانم ... کنم — بهر الولو مدح تو نضید

نتوانند هم ارزنده شوند — اندر ایام تو حسان و لبید

بر بدیهه خرخانه بزاد — کهنی را تو بر خانه جدید

انشا

انحراز مدحت تو پیچبر است — همچنان چون ثنوی از توحید

تا فلک را همه در روز و شب است — بعد و آمد نه بر تقدیر

عدد آن مدد عمر تو باد — تا در آن گردد عمر تو مزید

تا ابد عمر تو در لعب و ناز — لایق انجحات دعای تایید

در مدح نورالدین گوید

نور دین نور عین و نور وفا — آفریده شده ز مهر و صفا

پدرت مهر چرخ مکرمت است — تو هم از مهر زاده هم ز وفا

هر که از مهر و از وفا زاید — زو نیاید بعمر جور و جفا

هست دیدار تو شفای قلوب — چشم رضوی تو لبوی شفا

مفضلا مقتدی خداوندا — تکرما منعما کشاده کفا

در کف کعبه مروت را — بتبرک چو مروه اند صفا

حرفهٔ تو سخاوتست و کرم — وین دو حرفه‌ست حرفهٔ ظرفا

آفتاب پذیر نیست ممکن اکمه — در کند آفتاب را اخفا

ثروت اغنیا و فقرا — قوت اقربا و ضعفا

خلفا آن پیمبری بجلال — گر نباشی به نسبت خلفا

کو بدرد و فراق صهور زاد — دیده پوشید و گفت یا اسفا

پای حجت تراشخص تو باد — طرفه بر کاف مستوفا

تا بنور دل و بدر دیده بتو — استفادت کنند و استیفا

سوزنی در ثنا و مدح تو کرد — ترک خاطر چو سوزن ظرفا

گرچه مدح تو مختصر نشود — مختصر کرده بر قوافی فا

در مدح نور الدین گوید

نور دین ای بنور رای منیر — بر فلک همچو مه بر انجم تیر

مطا

پیشکار ضمیر و رای تو اند — جرم مهر مضی و ماه منیر

از جمال تو شیر یافته اند — مهر و مه روز روشن و شب تیر

حال را نور مهر و مه باید — همسکه از سایهٔ تو پایه تیر

تیر گردان ز نور خاطر تو — بجهد تیر از او چو از زه تیر

تو بهاری و تیر جامهٔ تست — تو به از وی چو نوبهار از تیر

تیرها جمع گشت برکه زنم — بر دل حاسدان تو شبگیر

لقبت نوردین از آن سبب است — که بنور خرد کنی تدبیر

لقب از آسمان فرود آید — در تو هست آنحدیث را تفسیر

نیست هر کس بدین لقب لایق — نیست هر مرغ در خور انجیر

از تو تا جمله نوردین لقبان — فرق دان چون میان لاله و قیر

بر تو شیرین این لقب در خور — با بلکز از دکان ندارد شیر

شاعر آن به که در خور ممدوح   شعر گوید که گنجد اندر زنجیر

هر سخن را بجایگاه نهد   نکند ژاژ خائی بر خیر

در ثنای تو ای ستوده گهر   نکند هیچ باری تقصیر

هر چه آید به ان شال از تو   نبود اشتال را تاخیر

خواستم دی به پشت اسب از تو   خط آزاد کردن خر پیر

از ستوران دیگر آید یار   کم خر باد او و کاه و شعیر

قصه خر زمن طوی مپرس   خر بشی برد و رفت قصه قصیر

عید قربان رسید و نیت مرا   گشت کاو و گوسفند و بعیر

خر از آن کرده ام قربان   گفتم زانکه نیست شرع دبیر

نوز دین با تو گفتم این غم دل   چو شنیدی غم از دلم برگیر

خاک پایت زمن دریغ مدار   تا کنم زر چو یافتم اکسیر

در

دیوری دیر نبات طو طرب   دیوری در جاودانه ممیر

قرة العینی یار و پدری   دیده بهر در از تو باد قریر

در مدح شرف الدین محمد کوه

شرف دین محمد ملک اهل شرف   وله ط هر سلطان شرف تو اشرف

آنکه عباس علی ابن ابیطالب را   در قیامت شرف آید بهمه اشرف

بو شجاع است نسب از ره نیکی که   قلم او شکند رمح شجاعان از صف

است چون در یتیم از صدف علوم   در جهان به از یتیم آید بیرون ز صدف

چون نبوی علی او تیر دعای کسی   تیر غازی ره راست بیر جانب هدف

زکفایت بقلم خواسته دارد دستان   قلمش خواسته یا خواسته آورده بکف

کف او در شود خواسته با خانه بخشش   تا بیان قلمش بار رسانند خلف

تلف کردن اموال که عیب است ببین   نیکنامی شودش حاصل از اموال تلف

نیست در عهد سلیمان بن داود ای — بدل او ملک سلیمان بن برآصف

عنبرین گیسوی او شهپر روح القدس است — سایهٔ او شاملش گند از سینه سف

عنبر اشهب اگر روید از گیسوی او — تار موئی برود سوی بقاع صفصف

هر چه بر لفظ پسندیده از در و گهر — پادشاهان جهان را به از آن تحف

سوزنی گشت امیر سخن اندر حق او — تا بجای او تازه کند عهد سیف

ای همایون خلفی کز سلف تو بجهان — نکند یاد کسی جز بنکوئی ز سلف

همه خلق تو رشک تبت آنکه تو بنهی — که بود نافهٔ مشک تبت از آن تحف

خوف آن دارد گر حقد و حسد دشمن تو — آتش افروزد و بر آتش خود گردد خف

در جهان دشمن جاه تو نباشد الا — خارجی مذهب و از مذهب بیت السلف

ور نه پا بستگی تیر دل خود نکند — از زمان زیر و زبر گردد دشمن کشف

تن کند بر سیف بر تو کس اسلام جهان — در زره نام تو خود نکند کس سیف

خنف قیس بحلم و سخن حاتم طی — پیش رای تو به از حاتمی و از خنف

حرفی نیست به از علم و سخا در گیتی — تو برین هر دو بر استیه تر از هر حرف

تا روان پدر و جد تو از مرد و سی — بود آرام بحور و بقصور و بغرف

قصر جاه و شرف دین تو باد معمور — تا بفردوس برین در شده آید و به شرف

در مدح شمس الدین گوید

ز شمس های اندر زمانه دیدم چند — یکی ز جملهٔ آن چند عشق گرد پسند

پسند عشق پسند مرا ست در قلب — لغیب دانم چند از یکی یکی از چند

بنام شمس یاد کنم حکایت خود — چنانکه پسندد بنظم حکمت پسند

اگر پسند نیاید ور از مقالت من — سواد نظم بر آتش بر افکنم چو سپند

که ام شمس بود شمس زر کرا که بود — غلام بر در او شمس آسمان بلند

ز خاک شمس فلک زر کند و ما گردد — ستام و لگام در رکاب براق آوار کند

بزم شمس فلک زرگری چنان آموخت — ازانچه شمس فلک جمع کرد بپراکند

باصل و نسل و شرف زین و فخر هر شهری — وی است از همه کان پانظیر و پاینده

(زنکه باده)
امام زاده محترم زاده — کریم شهر سمرقند وازکرام خجند

بنام شمس حسام و بلطف شمس خطیب — بحسن شمس علا و خجند وزان پیوند

ایا خجندی اصل ار در بیان سخن — ز لفظ تو لب سمرقندیان شکرخند

بعهد جد تو فرزند بو شجاع شرف — شرف نبود و گفتی ترا که فرزند

بعهد تو لم ای مقتدا و نشو وجود — لب ان نار خجند است بند اندر بند

چو جد خویش کنون مقتدا و مهدی — مطیع امر تو اخاص و عام دانشمند

تو فال فرخ و میمون ال نصرشدی — چو بر سوال محمود خواجه میمند

بنام ایزد و احسنت زهی تو خلق — ز چشم بد مرسیداد و بد تو گزند

قال: پانصد و اند اندرین زمان زمان — دراز ده برین تا هزار و پانصد و اند

لم

کمند زلفان بر عارض مهوشان — فروغشان رهی گیر ماه را بکمند

هزار قرن ثبات در وفرمی بگذار — بعشق دل خود او شرم ندر درنبند

کهی چو شمس بتاب و کهی چو سرو ببال — کهی چو ابر ببار و کهی چو برق بخند

به تهنیت باد جهان سپاه و عدوت — تو جان فزای … ان ربند

در مدح زین الدین بکاکوه

میر عالم زین دین رضا و لی النعمتی — ابن حکمت را که صدر و بدر اهل حکمتی

راه حکمت هرکه را چون تو ولی نعمت بود — ترو تازه باشد تمام از حکمتی در نعمتی

محترم باشد ذبیح الله را همنام بود — تو حبیب الله همی زان با حرمتی

رحمة للعالمین بود آنکه همنام ترا — در زمانه داد فخر و عز و جاه و رتبتی

خیر امت از زبان و کلک آمد بیه — تو کنف را و خیر الناس و خیر امتی

ابن حکمت را بدیع تو است عز ارزانی — زانکه تکرم رزده با حکمت و با حرمتی

حکمتم دارد بر آن کت اکثر هدیت کنم
از تو بسیاری صلت گیرم مانند که نیمی

نظم من عالی شود در مدحت تو زانکه تو
محترم را دی و ما توفیق نظامی

یار در خوان موفق باقی و توفیق داد
شهر و شارستان نغز و خرب و بیک و قیمتی

گفتی این مرسوم بهر آن است اینک ارسال شد
ظن مبر کز دادن مرسوم اندر عصمتی

رحمت شاه کشیدن مهتران ادا حجت
شکر یزدان را که تو مستوجب آن رحمتی

رحمت و نعمت بود از آزاده راحت و سخی
سال و مه مستغرق اندر رحمت و اندر نعمتی

نعمت است آزاد که از حدث شد از در کرم
شو باین احداث راضی زانکه با ابر نعمتی

تو بکاغذ نقش کن از ظلمت او کز قلم
خط دستاری را هم نوری بعد از ظلمتی

سوزنی در باغ مدح میر عالم زیر بس
جسته خوش لحن و خوش سهان شیر نغمتی

باز گو از سر اگرچه قافیت شد
میر عالم زین و زیبا دل النعمتی

در تغزل و صفت معشوق گوید

دل مراد معشوق من موافق نیست
اگر موافق نیست بعشق صادق نیست

موافقت ز دل عاشقان چه به آید
موافقت نه کم آید دل اگر عاشق نیست

از آن لب ار بخواهیم چو تو شیر شهد
از آن رخ ار بخواهم چنانک لایق نیست

سپهر

بوعده صادق باشم چو او بخواهد جان
ازو چو بوسی خواهم بوعده صادق نیست

علایق همه عالم بعشق مانده است
کسی که عاشق شود درین علایق نیست

ز عشق هیچ آید آخر ار چه تحقیق نیست
کسی که در شره عاشقی است صادق نیست

ز عشق راست بدارم که عشق گرده در است
و لیک جز صدف گوهر دقایق نیست

سخن طراز ار جز ادهم رهی وارد نیست
بدان دلیل که جز او تیز فهم حاذق نیست

کنم مدیح کریمی که از کرم
جز آستانه او مرجع خلایق نیست

همه خلایق و اهل کمال بنجر در آسمان
سپهر ابن ابی بکر عبد خالق نیست

عطاء ده جوادی که تا نبینید
ثنای هیچکس بر عطاش فایق نیست

باشناد به پیکانه جود او رسان　　اگر سؤال هست و اگر سؤالی نیست

در سخا و کرم را همیشه بر همه کس　　کف عطا ده او فاتح است عنایت

ثنا و مدحت او واجب است بر همه خلق　　مگر بر آنکه زبانش جری ز ناطقت است

نکوترین طرایق طریق خدمت اوست　　ز اعتقاد و در اسوی سیر طرایف است

جمال خلق لطیفش بصورت عذر است　　بران جمال بدانم کسی ز واقف است

ز خاک پایش نور هدایت افزاید　　ز خاک پایش خبر بر به هدایت است

حقوق خدمت او را اگر بود شکر　　هر آنکسی که شناسنده حقایق است

چرا بمن صلت کمترش همی نرسد　　و کید او را گوید خرد جوانی است

بمدح طیبت گویم نداند آنکه دلم　　پس از رسیدن آن هیچ گونه غایت نیست

و فوق را دم چون بنگری برای اهل　　ز هر چه هست او بنگریش نهایت است

فروغ رای منیرش چو بنگری گوید　　ای تو گویا خورشید در شکایت است

نه بود هر کسی هر کسش فغان بود　　نه بود هر کسش هیچ کس شکایت است

میان دلها فرق است هیچ دل از من　　نتاب در ز من مهر و مفارقت است

ز رازق است و در روزی ز زرد خلق　　چه روزی است در ان بنده برارت است

همیشه با خداوند خالق رزاق　　به اعتقاد و وثوق صحیح واثق است

صحیح واثق باد اعتقاد دین و دلش　　نشسته صحبت خالق بر او هم لاحق است

حریق باد دل حاسدش بنار حسد　　از آنچه نار حسد هیچ نار حارق نیست

در مدح نصیر الدین گوید

ای آنکه ترا بر همه احرار تقدم　　خاک قدمت سرمه بینائی مردم

از فر و بهی تست ز خاک قدمت　　بر مردمک دیده احرار تقدم

زان گشت نصیر الدین لایق لقبت　　کز تو علم نصرت و دین است تقوم

زان روی ز بالاسه کونین تمام　　طبع همه همانان بتو خرم

اسلاف ترا ای بهنر نام تو پیدا | با چون تو خلف نام بزرگی نشود گم
از قوت تو روح ظهیرالدین بوبکر | از باغ جنان خلق بسوی قم
بر خلق جهان هم بهنر هم بنسب | تفضیل و شرف داری چون بدر بر انجم
با رای تو در روی نقاب آرد خورشید | با کف جواد تو سراب آید قلزم
با جود تو هست از در کان خواستن چیز | بر ساحل قلزم چو نمازی به تیمم
داد از کف راد تو خواهد ز بهره و قسمت | هر گرسنه هستی آید بتظلم
آنها تو ای گرزنده شود حاتم طائی | علم و کرم و جود کند از تو تعلم
اهلی و سزاوار بر تو بتمدح | من بنده ولکن ز ادبست بتکلم
افتد نظر دیده انعام تو بر من | از تو بچنان عمر که دارم بتنعم
تو نیستی از جمع کریمان لقا به | من نیز نه از قوم حکیمان کهانشم
بر من ز در لطف و بر تو در جود | نه قهقهه خنده نه گریه نه تکلم
تبسم

تو صدر

تو صدر کریمانی و من فخر جهان | از حکمت من بر کرم توست تحکم
آنگاه شوی صدر کریمانرا ثابت | چندانکه نفخ در کشم از گندم در خم
بچگان و زن من چو کبوتر بگه یافته | و آنگه نه گندم همه در حوصله‌شان قم
آن خط ز خدا داده مرا خواهد ارزن | در سنبله در صفحه تو ریزم گندم
در دهم من آن است که در فهم تو رفتست | یک نانی زر بنده و یک سیمی مردم
آن وهم بدل کن و یقین از جهت آن | اینجا به یقین آید بر خواست تو هم
کردند کریمان گذشته همه انعام | اکنون تو کنی چنان ز انعام تو جنس بهم
تا خوشه گندم بود از زحم یا بیج | تاز آن بسی سیزدان و بس از نیزان کردم
گر دم زده با وانبدل و حسم و حسودت | زان پیش مرا کس کنه لطف ورزم
چون خوشه گندم ز مرغان گسسته | در کوفتن افتاده هم از زحم ارسم
جان و دل اعدات چو در کعبه بر آن | ملموشده از سنگ غم و بار تلاطم

قومی ز حچاره به تو بر حیلگی کنند … پر بسته باد به چو سنجاب روی قاقم

اندر نعیم و ناز بقا باد تو چندان … بیرون شود از غایت و از حد تنعم

حساد تو پیش تو ذلیل و تحیر … تو با شرف و حشمت و جاه و تجشم

در مدح عمید الملک کندری

سدید الدین عمید الملک کندی … درخت شاخ و نخل بخت از بیخ کندی

تو مغز کند با دامی و بادام … ز مغز آرد بها بادام کندی

بمهر تو دل اهل سمرقند … چنان کز دانه شد نار خجندی

سمرقندی شدی از لفظ شیرین … بهر گوشه همی شوری فکندی

بخلخ از قدوم تو خبر شد … برافتاده شکری و نبات قندی

بشکر چیدن لفظت یقین دان … برهم او شد رسد هم او چیدی

بتوقیع تو ار آید هم اکنون … طغان خان ملک لشکری و بندی

سپند صاحب علال همه آن … سخن شد از کو از و سپندی

دل صاحب چو بستان کرد آنکه … در چون گل شکر روی بخندی

پدیدار آید از خوشی خنده تو … بروی دشمن صاحب نژندی

در اقبال بر صاحب کشاد … کمر بر شغل شاهنشاه بندی

بدیدند از تو شاهنشاه و صاحب … همه گفتارها بندی و بیندی

کشادن بنه هر شغل تو آنا … بر ارز نوایع دانش بهر سندی

برین این از و بندی و کنیزی … بتن افزونتر از زین روندی

ز اخلاق پسندیده برداری … بتا بیند و سزاوار پسندی

سراسر اهل دیوان همچو گرکنه … بجدا به نه کرکه گوسفندی

گزند چشم بد باد از تو در ر … هر کس با نفع و کس به کزندی

بعون ایزد نیرو ف و بهدر … چو قلکان [illegible] ورندی

قلم را رانده دیوان نسازی | دل و جان ضعیفان را نوازی
کمندی داری از زر ای خداوند | وصال و مه به بندان کمندی
پسندیده نداری و نخواهی | هر کس بهر تو با قید و بندی
بقای عمر و جاهت باد چندان | ار ماند سالها در قید چندی
سر بدخواه جاهت پی سپر باد | چو فغفور و خاقان دشمندی
دلت با خرمی باد او عشرت | کفت با خامه و صهبای شندی

در تغزل معشوق گوید

بگرد عارض انماه روی چاه زنخ | سیاه زنگ بر آمده ان مور و ملخ
ز چاه عشق بر آمد دلم پس آزاده | ز مشک توده بر آمد بسی چاه سیاه کرنخ
گل رخانش ز مشک سیاه خالی داشت | چه جرم کرد در گل گشت خار بر آن رخ
ز دوم رخ عشق رخش پیش از این هزار آرا | کنون ز رخسار خطش بینم هزار آه و آخ

برود ماه رخ پوشیده عارض چو بهشت | بهشتی بر دلم تفته است چون دوزخ
حدیث سرد به پیوند شکرین لب او | جلاب وار چشیده‌ام که بود شکر و یخ
بخیر رفت و لیکن ز شور بختی خط | شکر سنج شده و سنگ شد جلاب سنخ
چو طوق فاخته خط در کشیده از خط او | رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ
دل سیه ز غزل رو بمخلص آوردم | بمدح صاحب صدر ریاست توبخ
محمد ابن عمر مهتری که خاطر او | مرا بمدحت او مر جهاز دوزخ
ز شهر بخشش چون رو بخشش آورد | نسیم جود وی آید بمن ز صد فرسخ
سخن کنم که دل او کتاب مکرمت است | که هیچ آیت از او نا بجشته ناسخ
تویی دیار هجر سخای او از نسیه | شراع بخشش جود است در بیان برزخ
امید سائل گوینده منعم است بلخ | ز خدمت شاخ افلاک اوست تا دوزخ
ز بهر صادر و وارد بزیند هر روزی | هزار نخچه مرا در ار همیشه در مطبخ

درکشاده و خوان نهاده او دارد — گذشته گوشه دستارش از حصار و نخ

کریم شاخ آنست پانسک و شبهت — کریم شوخ بپا دغا و نعم در یخ

اگر سخاوت و احسان او قیاس کنی — گدای شوخ به نعم شاخ

ایا بحرمت و تعظیم کعبه گاه ترا — زمانه بوسه زند بوسه نهان و کاخ

بسوی تست همه سیر دولت و اقبال — چو سیل بار سوی بار و میان اخ لوی اخ

از آسمان بزمین غم بدشمن تو رسد — چو سیل سنگ در آید به پستی از سر شخ

زنهر خون بداندیش تو هوا ز فلک — ز برق زند پلی سازد ز ماه لوباخ

زمانه سوی حسودت بدانکه در ستم — ورا غلام تو با خواجه زمانه مخ

عدوی جاه ترا بخت چون بهار بدیع — بپای خویش همی آردش بسوی مسلخ

کسیکه گردن شیران شرزه در شکنند — هنوز نه تو به پیچ متی نگوید چخ

عدوی تو چو کمان برود نو آمده — زمانه بانگ زندش ای بیعقل ارچخ

صهوا

چنانکه قصه یوسف نکوترین قصص است — تراست نسخه مدح تو بهترین نسخ

بنقش مدح تو آراست روی دفترها — چو کارخانه چینی ز کلک ناسخ

بمدح صدر تو پرستم بقوت طبع — قصیده چو شکر بر قوافی کاخ

چو گوهر است قوافی قصیده چون گلشن — مراست طبع در گلشن برارم از کوخ

همیشه تا که بود زلف زشت و رخ نیکو — نقط نادره کان و یاده کهن کرخ

رخ چو خ باد همه شغل دشمنان تو زیف — ز بخت باد همه کار دشمنان تو تخ

تو شاد بادی و آزاد بهر از غم دهر — عدوت باد ز ناد عنا و غم و فخ

در تغزل و صفت معشوق گوید

غزل سرای شدم بر شکر لب گلخد — بنفشه زلف نسرین بر و صنوبر قد

بعشق دل و چشم مرا چو نرگس و گل — بآب و آتش داد آن شکرلب گلخد

بنفشه وار نخفتم تخت و نسرین دار — صنوبر آورد بر دو صنوبرم مدد

همو آتش بود چو شاهین و برد ازهجر — در چنگ شاهین از رشک دیده عنبرینه

چه حیله دانم منجیک چنین گفته است — هر قضا است قضا را بحیله نتوان برد

چو تیر مژگان بپوست بر کمان ابرو — چه پرنیان ببر تیر او چه زآهن سپر

بسته آهن مانند دل آن نگار مرا — زشته آهن او راه وصل می‌بندد

چو موم و روغن بگدازم آهنین سپر را — ز آتش دل خویش ار کنم نگاه بدو

بدو بمدحت آن سید کریم کنم — در او بپایه انواع فضل او بعدد

جهان مجد و معالی جمال آل علی — کریم الدین محمد علی بن احمد

چو آفتاب در طالع شود ز برج اسد

در او لطافت روح است ز نفخ مریم زاد — بر آن نهاد در پیش نور روح خودی جسد

حسد شود شره در دیدگان حاسد او — در آن زمان در هر بنگرد ز چشم حسد

جمال سید ام القری بفضل و شرف — همال او نتوان یافت در فراد بلد

ام تو

در کف کافی او والذین بکرمتسند — ازین و آن کرم و جود بی قیاس آید

ز بار منت او نیست بنده آزاد — زنه کان ملک لم یلد و لم یولد

بجز سخا و کرم نیست در دلش سودا — چنین بود بتحقیق هم هر سودد

ایا بعلم و شرف وارث نبی و وصی — گرفته صدر سیادت به نسبت آب و جد

مناقب و جد تو خواننده روح (از لوح) — چو کودکان دبستان ز لوح خط ابجد

اگر بمدح چو تو عنصری شود مادح — دگر دوات ز بر جد شود قلم عسجد

بسیم ساده برار اشک سوده نگارد — ز لفظ طالب معنی شود وجد وجد

همیشه باد سعادت مسعدت بجهان — که سعادت اختر دگر سعادت جد

رنجه طبع ز غواص طبع در دو ثنا — که زیور تو سزد لم یجد و لم یوجد

سرشت ذات شرف امجد ای و اکرم — تویی ز محض اشراف اکرم و امجد

نه مغز زاید و از دید عطات عز داد — نه مغز زائد و عطا ذمی از ید

همیشه تا که بود گنبد اخضر / بر او ز ابیض اختر و شب اسود

ز علم تو بد روز و شب گسسته ابد / که زاید آید و در روز و شب حیات ابد

بقای سرمد از نیکنامی است بحق / به نیکنامی و ابقای تو سرمد

در سبک حکیم مختاری گوید

ای در لب تو قند ای در رخ تو نسرین / نسرین تو در سنبل از قند تو پروین

هستم ز دل و دیده ای برزده دل دیده / بیچاره آن قند و نظاره آن پروین

ای ترک بدیع آیین عشق تو شد آیینم / کز سنبله مشکین بر ماه زدی آذین

تا سنبله مشکین از آذین زده بر مه / دیوانگی و مستی گشته است مرا آیین

شیرین لب خود چشم در خنده چو بگشایی / خسرو شوم خود را چو ناکه ترا شیرین

ز تلخی و شیرینی اندر لب تو مضمر / تلخ است که پاسخ چون بوسه دهم شیرین

بر روی دلارایت فتنه است بجان و دل / آنکس که بت آراید در بتکده های چین

هرگز شمن چین بشنید چو ما از تو / از روی بتان خود در ره نظر گلچین

در صید دل عاشق شاهین صفت و آرش / در راست دله دارد با وصف تو شاهین

شاهین چه خطر دارد شهباز سبک صیدی / در دام هوای تو شد صید امین الدین

شاهین ترا از وی گر کس دل مخدوت / یکسو غم مرغابی یکسو هوس شاهین

مخدوم همه شهان کاندر همه دو دانش / باید ز دو جهان گویند بدو تحسین

هم نام رسول است کز همت و از جودش / در منت او هر تن گردن نهد در چین

رادی که سرشته شد از طینت او رادی / آنکه ز بر آدم را ز ایزد سرشت از طین

اندر عمل تعیین عیار بک غازی / بند دگر حکمش صد بیغو و صد تکین

پشت سپه توران عیار بک پر دل / مردی که بود تنها صد رستم در یک زین

تا نایب او باشی در دولت او کن / ملک همه گیتی از فتنه دهد تسکین

در حق آن نایب عیار بک آنگاه / تا چاکر آن شه فرمانده قسطنطین

ای به هنرمندی از صاحب و از صابی / ای مه بجوانمردی از حاتم و از افشین

از صنعت قلم بر تن غز تو به نه افلاک / از همت تو بر تن جاه تو تعیین

از فضل و هنر گشتی در علم و عمل کامل / عالم ز تو با حرمت گیتی به تو با تمکین

شد دیده دولت را در تو نظری صادق / کز دولت تو گشته اصحاب تو دور از کین

خلقی ز تو با دولت گشتند یک روزه / از دولت تو کم نه از فضل خدا این

از مهر و هوای تو خالی همه دلها / هر گز نبود رفتی از کس به یقین

تا آفت چشم بد در تو نرسد خلقی / بگشاده دهان بینم در مدحت و در آمین

چون در تو سراج الدین نیکو نگرد باشد / از چشم بدی ایمن از مهر همه و فردین

تا بر فلک نیلی سال و مه و روز و شب / از مهر و مه و انجم زهره بود و پروین

با عز و شرف باشی سال و مه و روز و شب / سعد فلکت همدم تا دامن یوم الدین

در صفت معشوق گوید

ای رخ و زلفت چنانکه ماه شکن کند / ساخته لطف ره جای بر سر رو چند

منظر ماه منیر بر سر سرو سهی / طرفه و ما در لعبه خانه مشکین کند

ای بتا دام چشم پسته دهان آن فریب / در غم عشق تو چیست چاره این مستمند

آنکه شبی تا بروز با تو ای خوش بتم / آید ای نقش فری پسته و ما دارم قند

نه چو در لعل تو است گر بود نیمه کنی / از سر پرشیه دانه نار خجند

نه چو در چشم تو است گر نکنی نیم نیم / زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام که

کو به درخسار تو است آتش افروخته / خال سیاهت بر او سوخته تخم سپند

اهر سپند فرا آن با تو بوم با نصب / صحبت نی پا نصاب با تو بیاید پسند

هیچ ندانم ز چون چو تو بوم چون بود / در کف من هیچ هیچ در دل من خنده خنده

گریه من خنده شد چون لعالک سپید / گنج هنر سعد دین زر سفرا در جند

دهقان میر عمید صدر جهان فخر بخت / بر سر او چون هما سایه او گسترند

آنکه افتیش دمن و آنکه صباش فضل … دوره جهد ونهر برادر اوسپیده باه

صد یکسان کو کند بر زر و بر سیم خویش … گرگ درنده نگر در رمه گوسپند

آنچه بخشید اگر گنج بهامی زمین … گشت پاشیده کاو کنده بروی گشنه

دوره آزاد گاه است قول وی و فعل وی … پاک زنده و پرورزق در زیر تیس ونه

داد یک از رای او دست ستم بند کرد … زانکه همه رای او حکمت نابست و نیه

گر زده بند او داد دهر داد یک … جوره زین بر نهد شیر پاز بنه

کلک سبک سیر او از پی اصلاح ملک … از جشه سوی ره تیز رونده تو نه

تا بر ساله‌اش از ممالک اسلام یافت … از لب دریای چین تا در خوارزم و چینه

ای ز تو در باغ فضل مرد هنر سرفراز … در تو شده بحکم جهد سرزده دو گنج

بهره ور ازسخات اهل صلاح و فساد … راه دعا به جهان فلس و فلاش ویه

کف حاجه تو چنین زر ببار است … زود زده بر شوره ده لاله چو کشته

اد

آمد فصل بهار آمدنت را بباغ … از گل و سبزه فکنده مفرش دوقا امر نه

بر گل نو مطرب بسیج آغاز کرد … خوش دل اهر لحظه خوانده نامه باز نه

غنچه گل شد چنان کز پی آتش جهید … خرم غم سوزاران آتش جسته ز نه

قاعده بزم ساز بر گل سرخ و سپید … گر سفرت سوده شد نغمه کمیت و سپید

مطرب بزم تو باد آنکه کند از فلک … زهره شاطر زمین تا شود داور لونه

خصم تو شمع باد بر گذر تند باد … بر کف تو چون چراغ باده انگور نه

در تعریف خود معشوق گوید

خبر آینه که کند حسن گل رخان معلوم … چو ارش چشم آمده نیت کیف ادم

بیان خلق جهان هیچ کو نه داش بیت … بر آن بخاطر تو مشکل است و نامفهوم

نجیب واجب آن اهل فضل و اهل هنر … بود چو بدر درخشنده در میان نجوم

ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا … ز جود تو بجهان نام بخل شد معدوم

ز آنکه سوم دلاور سخای مهر رسول   بمهر مهر تو اینجا دلان شده چو موم

نظیر تو ز کریمان دهر پیدا نیست   بهیچ شهر و نواحی بهیچ مرز و بوم

تو را که آشیانه باز سپید خواسته   ز بازخانه نپرد بهیچ حال بوم

سخاوت و کرم و جهد و مردمی و هنر   زمانه داده تو را نام تو مختوم

جمال دین پدر خویش را همی مانی   ستوده سیرت و دانا و کاردان رسوم

سران عصر ترا مادحند و تو ممدوح   جهان دهر ترا خادمند و تو مخدوم

سخن ز جز بدیع تو نظم داده نغز   سخن سرای بود ظالم و سخن مظلوم

بزرگوارا دانا رهنده راه آل   بدست از کرم تو عطیتی مرسوم

گواره گر نزدم در زمانه خرم است   ز غصه رفع نکرد و چو کهتران خدم

خطی نویس بسوی و کبی خاصه خویش   علی الخصوص بنام رهی سران معلوم

اگر چه لؤلؤ منظوم نیست بیها   ز طبع بنده بها گیر لؤلؤ منظوم

همه

همیشه تا که غم و شادی است و ناکامی   بحکم یزدان بر بندگان واو محکوم

بقای عمر تو با دا بکام دل جاوید   دل ولی تو شادان دل عدو مغموم

در ستایش خزینه گوید

هنر ز پایه مهتری اگر چه مرد هنر   خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر

خطر نبود هنر را ز پایه نیکی   هم از هنر بهتری شد فراید رتبت و خطر

کسیکه گوهر پاکیزه دارد و دانش   اگر ندارد گوهر اگر ندارد زر

چو زر و گوهر شد عزیز خلق جهان   جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر

ز سروران چه بزرگی کس سروری خواهد   چو یافت سروری آزاد مرد نیز دگر

رسان بود کرم و دست او بمردم آن ثبت   ندارد اگر ز نا بکامی و سر در

همه سعادت و مجابت شد   با هم دانش و فرهنگ و فضل و هنر

ثنا و مدح موشه سخا و جود گنه   به یکنامی کوشد بدین نورد و شر

بدین نشان نیافت مهتری الا | نظام دین محمد محمد ابن جعفر

اصیل زاده و از خانواده حرمت | بزرگوار و باقبال و در اصل ابر خور

بعلم و نسبت علما از آن شهره شد | بر سپهر چهارم بنور چشمهٔ خور

جمال گوهر دهقان محمد شرف | که گوهری به ازو نیست در جهان دیگر

ستوده نایب فرزانه فخر دین احمد | در فخر دین راست از جمال او مفخر

ازو اصیل تر از راه خطهٔ نخشب | نرانده نوک قلم بر جریدهٔ دفتر

ازو سریع قلم تر کجاست در کیهان | وزو بدیع سخن تر کجاست در کشور

سمر شده به جهان نام او در ارض و فضل | بلی بسی که چنو فضل داشت گشت سمر

همای دولت و اقبال احمد بن حسن | که زیب همسر او مهتر همایون فر

بفال نیک بگسترد سایه بر سر او | که گشت ایمن ازو هر بلا و فتنه و شر

بزرگوار بهست از بزرگواری تو | بهر دیار و بهر کشوری رسیده خبر

کجا معاینه شد خبر چه سود کند | چنین شنیدم از اشوری سخن گستر

ترا معاینه در مهتری و شهر تو نیست | کریم طبع عطا گستر و رهی پرور

ترا بمهرت و آفرین اهل هنر | رسیده‌اند ز تو بهر آفرین سری ثمر

اگر ستودت آبا قرابت آبات | همیشه بعد و از این رفته است پدر

بیان نوز نادر تو است خوشی محکم | بپرس و بپرس آن راز در دستان پدر

چو بر تو گردد معلوم این سخن پس از آن | بچشم خوشی بنگر بحال بنده نظر

همیشه تا که زبیگانه خویش شد به | اگر کسی این راه سکر شود ده کافر

دل تو با طرب و با نشاط باد خوش | غم و نه است بیگانه دارد و کیفر

در تغزل و نعت معشوق گوید

نی ندارم باور از کو نام او بزنان پری | روی آن زیبا پسر بین که بود زینسان پری

در جمال آن پسر بنگر که اندر روی او | خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری

با پری گر گوی نیکو در میدان بفکند — گوی و چوگان بفکند بگریزد از میدان پری

آنکه اوصاف پری دانم جمال او ببین — که بود مانند او در دیده از آن جانان پری

سرو چون ماند بقد آن نگارین شستر — در میان سروستانها کند الوان پری

قامتی چون سرو بستانهاست جانان مرا — نیست در قامت چو سرو دلکش بستانی پری

رشته در مرجان است دندان لب جانان دینت — با لب و دندان همچون در و مرجان کی پری

گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر — با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پری

با چنین گوی و چنین چوگان بمیدان نبرد — کم کند گوی از خجالت بفکند چوگان پری

گر پری زلف آن نکو پایه بری مارگیر پری — سالها زلف آن پی سواری دهد پنهان پری

آن پری گر بت پناه است آن خوبتر — چشم آن خیره مانده در جمال آن پری

هست بر آن آن پری سکه دار صورت بود — در چنین گر مانده در هر گذار زبال پری

خواجه عالم حکیم عارض امام اکه او — فخر آن است داور ای بر در فرمان پری

تغرداد

صف زده پیشم پریر دیوان پیش صدر او — چون سلیمان است کو را خواجه دیوان پری

محفل او همچو بستان سلیمان است — صف کشیده پیش وی چون سرو در بستان پری

اهرمن گر سر از او بردن شود شیطان شود — چون درآرد سر بخط او شود شیطان پری

خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خویش — گر نیز دان دین دارد و درست ایمان پری

تا چو خلق او بگیرد بهره از بوی خوش — گاه گاهی آدمی را زین بود نقصان پری

چون پری پیشم بخدمت پیش او گردد نظر — کا فرینه است از برای خدمتش یزدان پری

هست انسان بنده احسان او در ست صحیح — او زانسان پیش دارد بنده احسان پری

ارسلان خاقان مهر سلیمان کز شرف — کرد خدمت کار او یک لشکر توران پری

کرد بنهان خواجه شعر پری آرم ردیف — من ردیف شعر خود کردم بد آن پنهان پری

جان آن بنده فرمان بر شد باد — تا بنازد بست انسان آدمی و جان پری

در مهاجرت پسر خود گوید

ای چو جان عزیز فرزندم — ای دل و دیده و جگر بندم

تو دل و دیده و جان عزیز — بجمال تو آرزومندم

از توای چون مه چهارده شب — پانزده مه گسست پیوندم

هر که آید ز کوی تو سوی من — بهر وی سیم و زر پراکندم

می ندانم ز ازچه روی ترا — از سر خانمانت برکندم

اندرین حسب رودکی گوید — عاریت داد چنگی چندم

چون گسی کردت به تنگ خویش — گه در گریه ام گهی خندم

خانه از روی تو تهی کردم — دیده از خون دل پر آکندم

عجب آید مرا ز گریه خویش — گرچه از چشم خویش بینندم

بجمال توای پسر حاشا — همچو دیوانگان پی بنهم

کاشکی دوستی ندیده بدی — در سمرقند زهر شد قندم

ار

گر سمرقند جنت دنیاست — بی تو دوزخ بود سمرقندم

ای رفیق پدر ز روی وفا — پدرم بوده نه فرزندم

سوی فرزند نامه بفرست — در پی کاهی و خرد بندم

به دعای سحرگهانه ترا — برساند به من خداوندم

در ستایش پدر خود گوید

هدیه فرستادم اگر رسیدی — در سر برکان خوش لؤلؤ خوشاب

تا تعجب نمود می همه خلق — کوه چشمی است نادره یاب

باب من ای فخر خواجه کان سمرقند — ای همه کارها ستوده بهر باب

شهر سمرقند است کعبه احرار — کعبه احرار را سرای تو محراب

بر همه یاران خود تو داری تفضیل — همچو پیمبر ز فضل دانش بر اصحاب

بر فلک چون انجمن کریمان — تو ز کریمان چو آفتاب و مهتاب

انسان ز باد و خاک و آب و آتش — گردید پدید از صنع ایزد وهاب

هستی انسان و آفرینش کونین — ایزد داور ز احسان صرف از کرم باب

با بقای تو در زمانه شادی — اعدا غمگین و شادمان دل احباب

عیش تو باد ابقر و ناز مهیا — با همه شادی ترا مهیا اسباب

در ستایش پسر خود گوید

ای وصال تو به و سال از نو بهتر — ای وصال تو شب دراز جگر بهتر

شب و روز بهرت (از غم تو) همه یکی است — ای دلفروز غم انجام شب دراز بهتر

روز نوروز همی گفتم با هم باشی — ای همه ساله چو نوروز دلفروز بهتر

بخت بیدار توت خفته بماندار روز — در برم بردرانده گل نوروز بهتر

مگر سال چو نوروز جلالی برسد — باز پیدا شود و سر بت نوروز بهتر

سال و نیم است در غمگین دل از بکجز تنی — با بلا درد همی دیده دلفروز بهتر

خود انست در پشت نفر تم بسفر — در آن یار فراق خود آموز

سلامت چو نیم باز بیا بفر زند — رات غلط بسوی خاطر گو بهتر

با جمال تو ای گیسنه نبودم ز فراق — کس ندیده و از نه وصل تو کین تو بهتر

در تهنیت سال نو گوید

آمد بخوشی خجسته سال نو — گفت از که زنم به نیک فال نو

گفتم ز رشید دین در بخت او — دارد سعادت اتصال نو

میمون شود از جمال میمونش — هر روز هر نو شود جمال نو

هر روز بدار حضرت شاهنشه — از دست جواد دولت سال نو

بخشد مروت زنه اندیشد — کاین سال بود و یا رسال نو

از خاک قدوم دولت مردم سال — بر مردم دیده اکتحال نو

خط قلم وی است هر شاهشت — بر چهره خود زلف و خال نو

ازین کهن گهر جواب فرماید — آنرا که کند بروی سؤال نو
هرگز فلک کهن بصد دوران — پرون نارد اورا همال نو
در باغ سخن طبیعت سهلم — بنشانده بنام او نهال نو
از میوهٔ آن نهال در مجلس — ویرا و مرا بود جمال نو
خود سال دگر چو نو شود سازد — از شعر کتانه دستمال نو
با مرغ هوای دل باندیشد — کامد ز هوای دل خیال نو
با بخت مساعد و وفا پیشه — بادش بمساعدت خیال نو

در ورود ماه مبارک گوید

ز فردوس اعلی و دار السلام — بدنیا خرامید ماه صیام
خرامیدنش باد بر خرمی — که ماهی چو شاهیست خرم خرام
هلال همایون چو شد رام او — ز اطراف چین تا باکناف شام

بقندیل شامی شد آراسته — ساجد بگرد ار بیت الحرام
بدلها در آمد منادی ز حق — که طاعت حلال است و عصیان حرام
فریضه شد از جان و دل داشتن — حق و حرمت ماه با احترام
چنان چون رسول آید و پادشاه — بنزدیک خاص و بنزدیک عام
ز دار السلام آمد این رسول — بفرمان دارای دار السلام
سلام علی آل یاسین بخواند — بزرین زبان چرخ فیروزه فام
سپهر سیادت جهان شرف — که هست از مهی آل خیر الانام
جگر گوشهٔ سید المرسلین — که بد انبیا را رسول و امام
غلام ویند امت جد او — چو قنبر علی مرتضی را غلام
بخدمت بدرگاه او آمدن — ثنا گفتن و بنده بودن مدام
فریضه است بر خلق همچون نماز — رکوع و سجود و قعود و قیام

غریقند در بحر انعام او — وضیع و شریف و خواص و عوام

هوا خواه او گشته از جان و دل — صغار و کبار و کرام و لئام

بود از نکو گفتن اهل خیر — زبان فصیحش بوقت کلام

بدانسان که گوئی علی مرتضی — همی برکشد ذوالفقار از نیام

بزرگان و سادات چون انجمن — وی اندر میان همچو ماه تمام

هر آنکس که در روی او بنگرد — از آن پس نپرسد که بهتر کدام

بدیدار او خلق جان پرورند — بدانسان که جسم از شراب و طعام

همائیست از آشیان نسب — پر و بالش از شفقت و اهتمام

همه همتش آنکه در خلق او — بود دائما جد او شادکام

شها افصح از مکرمت مدح او — زبان گر بگرداند ابکم بکام

سر از ره بالین برآرد بصر — اگر بیند اکمه ورا در منام

زهی

زهی پادشاهی ملک شرف — بنظم تو گشته است مشهور نام

تو آن ملکداری که نتوان ستد — ز دست تو دستان دستان سام

ترا عمر چندانکه خواهی بزی — همین است باقی دعا والسلام

در تعریف معشوق گوید

ای روی تو چو چشمهٔ خورشید در حمل — از زلف تو زنند شب تیره را مثل

بکشای زلف تا شب اندر شود بروز — بکشای زلف تا بشب اندر شود خلل

کز زلف و روی تو بزمانه هزار بار — اندر توان کشید شب و روز را بدل

ای در کمند زلفک تو حلقه فریب — وی در کمان ابروی تو ناوک حیل

هر خسته را که هست شفا جز بدین مبند — هر بسته را که شهوت جز بدان محل

پنهان اجل بشوخی غمزهٔ تو اندر است — پیدا شفا بگونهٔ لعل تو در اجل

در دل ترا هوست که با من جدل کنی — در جان مرا مراد که با تو کنم جدل

هر چند از جدال صفاهان ترا رواست — با هر کسی بسازی بجای جدال جدل

من گلکم ایست با زمم هوای تست — کرده است تکیه بر کرم مرحوم مستهل

بر هیچ ملک تکیه نباشد روا مگر — بر کلک سعد الوزرا مهتر اجل

آن صدر دین و دنیا کآبادان خلق را — عقبی بعلم سازد و دنیا بعمل

در صفات معشوق گوید

بار دیگر راه بر من دلبر جانان گرفت — باز کاری یار با دل کرد و در جان ا گرفت

باز بیچاره دلم در قید آن دلبر بماند — باز مسکین زیر زلف و طره جانان گرفت

جان و دل بر لاله زار آن جانان دلبر (در رهش) — بود من تا نهد کرد و کار من آسان گرفت

ساخت کار جان و دل با دلبر جانان (ولیک) — سوخت از هجران تنم تا دلبرم هجران گرفت

مونس جان و دل من دلبر جانان من — آدمی نادیده است کینه هر [illegible] جان گرفت

تا برو پیدا شدم پنهان شود از من همی — گوییا از من او دل و جان مرا پنهان گرفت

روی اگر گویم نمی بنمای بنماید مرا — دل نمی زد آنکه چون من بار با فرمان گرفت

طوف گهم گرد کویش از برای روی او — ناگهان از چشمهای چشم من طوفان گرفت

در میان گریه تا که آه کردم از جگر — تا همه کویش بر آب و آتش سوزان گرفت

هر که گهم تا به بینم روی او آسان نشد — کار چون من عاشقی هرگز کجا آسان گرفت

بیدل و بیجان و بیچاره دو دلبر مانده ام — گفت آنکو کار دشوار مرا آسان گرفت

تا بیابم دلبر جانان بیابم جان و دل — پای دل و جان پیش مولانا ستونی آن گرفت

ناصر دین نبی مجد الائمه آنکه او — صدر دین از رتبت او حشمت نعمان گرفت

در آمدن معشوق گوید

بر من آمد دوش آن حور چشم بینای — صد هزاران کشی و حسن و زیبایی

هر آنچه داشت بدل خویش بنهاد — می چنین بهار کید او گیتی

چه گفت گفت نخواهم شدن ز تو جدا — تا رفته خصمان بر آتش

پر آب کرده چو دریا دو چشم از غم هجر   برخ بر آزرده بار دیگر دریانه

براه گفت رفیقان مرا همی تا بند   کنار گیرد و ای الله گرا بانه

برگرفت مرا تنگ و تنگ ز فراق   به بت گفتم یار او تو بر چه بودانه

چه او رفت و چه کردم که بجای تو زی   چو آجیبتن هجران چنین مهیا نه

مگر وصال منت نپسندید به دل   ور براق فراقم سوار هیچ نه

عجب مدار بنودی نصیب آنکه نیست   فراق یار و غریبی و عشق دریانه

همی گریسته و میگفتم ای نگار بدیع   کجا روی و کجا باشی و چه وقت آئی

بگفت رفتن اکنون ضرور است مرا   گمان مبر ز رخم کامیاب و خوار آئی

به هر کجا که بوم بر وفا و مهر توام   بگفتم ای دل و جان خوب تر فدای آئی

بگفت تا بتو باز آیم آنچنان خواهم   که از قرار غزل و مدح می باید آئی

جواب دادم که نور چشم و سرور دل   شود مراد دلت حاصل ار که باز آئی

همه غزل بصفات جمال تو گویم   بمدح ناصر دین سعدی و مولانا

جمال انت تاج الائمه ناصر دین   اساس فضل و بزرگی و جهد و دانائی

در توصیف خط معشوق گوید

یار مرا خط بنفشه وار برآید   بوی بنفشه ز خط یار برآید

یار سرار ز شرم چون بنفشه فرو برد   گرد گلش تا بنفشه زار برآید

عارض آن بت فروغ ماه بهار است   خط چو دود از فروغ نار برآید

بردلم از زلف بیقرارش گلچینه   عشق فزوده آید و قرار برآید

با سر زلفش گشته کار نکو   خط چه بلا بود و بر چه کار برآید

آن رخ چون نار را بدید و بشد   وز دل پرشور من شرار برآید

سبزه بعالم بنوبهار برآید   بر لب او سبزه چه بهار برآید

شک کنم اینچ کان بنفشه دوشیزه   از نم این چشم سیل بار برآید

گفت ما را زدست بند عشق تو جستم / کم خط آزادی از عذار برآید

گفتم در پای جورهای تو بندم / گر نه یکی خط در صد هزار برآید

زلف تو بسیار جور کرد بجانم / خط تو از بهر اعتذار برآید

کار من از عشق آن نگار بیاراست / کان خط مرغول چون نگار برآید

چون بجمال نگار خود نگرستم / مه بجمال ره و چهار برآید

بر دلم آید ز سال انده چندانست / هفته دیگر بران شمار برآید

همچو خداوند فرخ طالع مسعود / نام خداوند ذوالفقار برآید

صاحب صدری که از جریده القاب / نام چو برد نه افتخار برآید

در نعت معشوق گوید

زمانکی بنشین اگر ره وفا سپری / زمن بخواهی تیغ جفا ترا سپری

طریق عشق تو جان پدر کجا آن سپرم / اگر نه یار بکین راه جان ما سپری

جمال ماه تو نگجینه که بنده بدم / کنون چو مردمک دیده گاه بنده دری

صفات اوی توآن نبود به گفتن / گهی بنغط بدیع و گهی بشعر دری

تراکه بینم گویم علیک عین الله / بنام ایزد احسنت ورنه از پی پری

نگار ایزد سبحانی ای نگار بدیع / زهی نگار نگار و زهی نگارگری

لبر ماند و ماه و مشک ماند و گل / چو بنگرم خود ازین هر چهار خوبتری

قیاس دارم با سرو ماه و مشک و گل / هر سرو مشک و گل ایند و گر تو جهد دگری

چگونه گویم با سرو همسری داری / چگونه گویم با ماه همبری داری

اگر بگویم مشک و گلی شود بگله / گران کنی دل و گویی مرا سبک نگری

چو سرو خرامم و ماه و چو مشک گویم / چگونه خرامم گرم بهانه درگذری

چه سرد سرو سهی و چه ماه تمام / چه مشک و طرازو چه گل بدو دلبری

نگار لاله رخا ماه مشکین زلف / بلای لعبت چینی و حور سیم بری

بچهره راحت روحی بطره درد دلی | بغمزه جنطی جادو بابت شکری

یک کرشمه و یک غمزه زان دو نرگس خوش | هزار دل برباید هزار جان شکری

بتا بحور و پری مانی اگر بهی | نهفته حور به پای دستکار پری

چنانکه من ز دل و جان خویش بیخبرم | تو از جمال خود ای دلربای بیخبری

اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم | گمان نه آنکه کسی زر جمال خود شمرد

گمان مبر بروی تو ای بهشت بیان | کنم بچشم خیانت زهی جمال نظری

تو در جمال چنانی و در کمال چنان | بزرگوار خداوندزاده گهری

در تعریف کازرپر گوید

سپیدکار اگر دی دلم شود سیاه | بکارزی دل ما را ببرده از راه

تو کارزی سره و از بجامه شستن لک | چو دل بدست تو افتد سیه کنی و تباه

سپیدکاری هر جامه را بدست سپید | سیاه کاری دل را ز نگفتن سیاه

سپید کار و سیه کار دو زلف تو آنه | تو یک نفس از این هر دو ای ستیزه پناه

در آب چشمه چو من های تو بجامه بران | در آب دیده زند دست عاشق مسکین

مرا ز عشق تو این بس بود تا بود | نظاره گاه در چشم جمال تو که و گاه

مدار باز رهی را اگر کند گاهی | ز روی مهر بران عارض چو ماه نگاه

گمان که بر روی تو ای بهشت روی | نکه بچشم خیانت کنم معاذ الله

در صفت معشوق گوید

ای جفت دل من ز تو فردم | ای راحت جان ز تو بدردم

تا با دل و جان من تو جفتی | من از دل و جان خویش فردم

رنجی که من از تو هیچ دیدم | دردی که من از غم تو خوردم

بر کوه بپاره های یکبار | تا شناسی که من چه کردم

من شاخ وفا و مردمی را | که خیر تو گسسته هیچ بردم

دادم دل و جان بهم بشفقت	در ششدره افتاده نردم
ای سیمین سرو در فراقت	چون زرین نال زار و زردم
بیچاره نگر در غم عشق	رخساره چو کهربا بکردم
با لشکر هجر تو مه و سال	بدا آتش حرب در نبردم
با آتش و آب دیده و دل	از دوری تو چو ماه کردم
زان آب چو باد خوار ماندم	زین آتش هیچ باد سردم
عشق تو بجای شکر دارم	تا عمر بسر رود بشکردم

در تغزل گوید

ما را ز غم عشق تو امید رسید آخر	از شادی وصل تو کی روی رسد آخر
وصال تو زین تافت پس از روی گریزم	گر ناز و تکبر نکند روی بپس آخر
داریم هوا و هوس تو در سر	جاوید نخانه هوا و هوس آخر

تا با من بیچاره یک سجره دراند	کرد و دل تو نرم تکفتار کس آخر
یکروز بیا بدر تیا یار موافق	با تو نفس صدق زند یک کس آخر
از صحبت ناجنس و خسان دست نداری	تا چند کنی صحبت ناجنس و خس آخر
ای زلفک تو دزد دل او من عسس او	آن دزد بچنگ آرد کی عسس آخر
فریاد رسم گفتی یکروز نجات	چون کار بجان آمد فریاد رس آخر

در تعریف معشوق گوید

چو لاله برگ گلش گرد در کلاه سپر	شود کلاله شکین برگ لاله سپر
سر کلاله او برگ لاله بسپردی	اگر نه حق ان لاله از کلاله سپر
زباد بر رخ او زلف حلقه حلقه او	خمیده چنبر بار دگر است و بار دگر
هزار جان و دل اندر نظاره رخ اوست	چو زلف آن بسر آید جبای بار دگر
ایا ز فتنه نشد تی باز دو مانی	بیا نگار کری روی آن نگار نگر

ز رشک صورت آن فرخ بهاری ستم — گسسته خامه مانا و رنده آزر

نقش آزر و مانا و روی بت چین — که آینه از رشک آن بلرزی بهبر

در وصف معشوق کابر

ستاره‌هاست و به عارض و غالیه بوی — مه دو ستاره گرفت از تو نور جالیه بوی

ستاره بارم بر روی خویش از غم تو — در تو بغالیه مه را بپوشی آینه روی

منجمی را گفتم در آسمان نجم فلک — بود چو نجم کله در زنخ نجم گوی

جواب داد در بر آسمان حسن و جمال — یکی بخت نجم کله در زنخ نجم جوی

منجم توام ای نجم مشتری سیما — همیشه ما بنظر وصف تو ساعت نوی

بچشم دل نظری کن ایمن بین آن — زچشم دل بهروح بر رواق گرد و جم

بآب دیده چو من خویشتن بشویم — تو دل ز مهر و وفای من ای دیده بشوی

بنم نویس خط مهر چشم را که رخت — ز خط مشکین چو کمان ز نه یاسمین گوی

۱۷۰ ابیات

بیاورد برفی زلف خویش برهم زن — که داد همه دم غنچه و گل خندد روی

بپیش باد بنه آن نامه تا نم رسد — صبا هیچ پیک نیاید چو باد تا بگوی

بکش از فراق نامه راز غم خوان — فرست سوی من و حیله حال خویش بگوی

در تعریف معشوق کور

مشکین کله اندر گل نوروز نهید دور — بر لاله نهید ز تو برگ گل نوروز

ای چون گل نوروز رخساره زیبا — بر سرو سرافراز سرافرازی و پیروز

گر سرو کلت خوانم با من چو کلهت گرد — سرفراز سر زرکش و رنج از کنیه سیفروز

چون سوزن باریک تو سازیم تن خویش — ای ماه کله در ز کله بر سر ماه دوز

تا چون تو کله در فن آموزی ما — بردست دگر سان تو باشیم نو آموز

ز نه هوس است اینهمه اندر سر ما گر — اینک دل و جانم تو خریداری ساز و جهان سوز

خواه اب دو فا زین لبی دری مهر — با تیغ جفا آخته لبی کین رهی توز

زی برسر میدان تو گردانم چنین گوی — اندر کف هجران تو غلطم چو گوی

گر می نجوی گشت چه امروز چه فردا — در داد خوی داده چه فردا چه امروز

در تغزل گوید

دلبرا از حد گذشت این فتنه و بیداد تو — کی توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو

تا توای دلبر شکر گرد کله در زرکشی — گرد بر سر تا دتو در لشکر بیداد تو

تو کله در زر کشیدی آن جهان برکشند — خود کلاه شرع بنهادند در خدمت استاد تو

گر من آزادی خواهم ز چشم ترک خونریز تو — چشم فریاد از نوان ز زنوزن تو داد

در تغزل گوید

چرا گفتی بلی تا بر زار نخست — در عهد و وعده و پیمان نپاید درست

بجز به دل و از من وفا مجوی که — جفای آن که بهر ز من وفای نخست

وفا نمایم اول جفا کنم آخر — درین دل آنچه بیاید شنا تو داد است

چنان نبودی از اول که چیست آئینی — کنون در سینکرم آن دیگر آئین حیست

دل فراز تو فاحش شد دو ریخ گشته — در تیغ ریخ در تو یافت راه نجات

ز روز عشق تو رخ را بخون دل شستم — ولی امید وصال تو می ندانم داشت

عجب شکستی عهد و وعده و پیمان — زهی تو عهد بد و عهد با دو پیمان است

در تعریف معشوق گوید

ای پسری کان در زلف بر زده داری — و آتش بروت زلف بر زده داری

سر زده زلف تو ز عشق رخ تو — سر زده ما را ز زلف سر زده داری

سر زده عشق و تیم چو زلف — تا که سر زلفای سر زده داری

تیر که ز زلف در وشنا از رده داری — بر شب بید اور قمر زده داری

رایت خوبی چو بر فرازی رخسار — از بر خورشید یا خبر زده داری

یارکه عسکری است در لشکر نیست — یا پره عسکری بیدی بر زده داری

کاسه‌ی وی پر از لب و دندان — بر صدف و در چین گهر زده داری

ای غمزه تیر زن دلم سپر تو — رو در پی تیر بر سپر زده داری

تیر غمزه را همین نه بر دل تنها — بر تن و بر جان و بر جگر زده داری

چنگ غم و داغ نیاز تو تا تو — سر زگریبان ناز بر زده داری

فرد از خدمت زدستم و نتوان گفت — جز در خدمت کمر لام در زده داری

بنده پذیری کنی و بجا آورد — گر تو خبر این در در زده داری

در تقاضای شراب گوید

ساقیا پیش آر رود آن آتش فام — جام گردان بر غمهای بی انجام را

زانکه ایام نشاط و عشرت و بازی نیست — به بود ضایع اینچنین ایام را

مجلسی بر ساز و بت رویان بهر زن — لعبتان گلرخ و حوران سیم اندام را

باده پیش آور بر آشام کنون باده را — هیچ اندوهی تهنیت این ایام را

خام طبع است آنکه میگوید بگیر — زلفهای خم خم و خام فیه فام را

مجلس عیش و طرب بی ساز چنگ و رباب خوش — پیش خوان المطرب روی طوبا ام نسو

هر کجا طوبا بود انجا بود خلد برین — نزد باغی پر آورده است این بیغام را

در صفت معشوق گوید

گفتم روی ترا با مه از نقصه قیاس — ور گفتم ز چه نقصه نهم بار سپاس

چون رخ تو بنود ماه وقت انعقاد — او بیک نقصه چو داس است و گر نقصه طاس

ماه در نقصه اگر چه رخ تو بود شب — پاسبانان همه یکبار شدند ازو پاس

ماه در نقصه ندارد قد و چشم و رخ و زلف — غنچه و نرگس بیار و گل سوری و آس

ماه در نقصه دل عاشق مسکین نکند — رهنمای غم و اندوه شبان روز و آس

ماه در نقصه ندارد چو تو یک چشمه سیم — زهی تنگ و در او چشمه خضر و الیاس

خوانمش چشمه خورشید هی رستم ارزان — ار در او چشمه خورشید بود چشمه داس

کیش جز شیوه پرستان را نگیرند | هر که رخ تراشیده از روی قیاس
کنم از غیرت ایران نقد را ویران | قبله شان تا نشود سوی در تیمم و دیدنش
هر که جز من به در تیم دیپاشش نگرد | شیشه را بر شیشه سوزان زنم و رخت پلاس

در تغزل گوید

کرم بر جان نهی رنج کمان دارم بسی کمان | دردم بر جان نهی داغی بجانم زین قبیل کمان
سپس او را که او دادم دل و جان با تو رواد | ز رنج تو نهم منت ز وداع تو سپاس کمان
چو شیر جان نبرد فریب از ره عشق تو | بیا پاس جان بگردانم هزاران بار پاس اکنون
گر رود جان فراوان عشقم در غمت ویران | صرف و پیرا از روان دل ... ساکن
ز نهر تو ریپ یا برای دیدن دوست | هر دیده در گشم خاک در تیم و سوی کمان
گر از دیده زمین سازم تا بر دیده ... | هنوز از اندر ره عشقت بود حق ...

در تعریف معشوق گوید

بر

نیست دلارای دلارای من | چون بر من نیست دلارای من
یار دلارای من از من جداست | هست کجا اکنون دلارای من
حیف بدم وی شده امروز فردا | وای من از غم فردای من
بر شود از ... تا فرقدان | ناله جانسوز شبهای من
یا دو از آن لعبت شیرین دهان | گر لب خود دادی حلوای من
هیچ نگفتی بگه بوسه لا | آن صنم آخته بالای من
گفتی لا من گفتم کاین دل است | طاقت که دارد بالای من
کشت چو زهر آن خوش عیش تیغ | در غم آن زهره زهرای من
آه ازین عالم بر دیگران | چون شکر زنده ز زهرای من
آه ازین بخت پراکنده وای | سر شده تا شده بر نای من
تازه تیغ از که خونریزه وصل | تیغ جدا کرده بر پای من

در مدح معشوق گوید

راستی این است اگر با تو بر آن آییم … خبر بد آنکه برای دل تو خواسته‌ایم

گر کرم با تو بیابیم نفس از پی عمر … با خداوند جهان هم نفسی خواسته‌ایم

زانکه در عمر برافزوده و در کاسته‌ایم … در عشق تو برافزودیم و در کاسته‌ایم

هر کسی بر ره سودای تو بنشست و بخواست … هر کسی گر ره سودای تو برخاسته‌ایم

راست قد تو چو پیراسته سروی است سهی … جز رهی آنکه چنین سرو بپیراسته‌ایم

گر دل از عشق رخ خوب تو ناراسته‌ایم … بنده آنکه رخ خوب تو پیراسته‌ایم

در صفت معشوق گوید

ای سپرده دلبری سپاه زنگ تو … پیکان پیکان ز صلح با جنگ تو

لشکر عشق تو اندر جان ما شورش فکند … همچو اندر خیل روم از سپاه زنگ تو

چنگ با دامن عشق تو در زد پایسپر … گوش با ناله‌های زار و زیر چنگ تو

ازدان

از دهان تنگ تو ناگه شگفت آید مرا … زین غزلهای دری گوهری از آهنگ تو

دیده‌ری جان با سخن گر از دهان آن … هیچگه بیرون نیاید از دهان تنگ تو

با خط شبرنگ و با جعد دلکشت آید همی … نزد فرهنگ بده جست وزه آن آهنگ تو

در توصیف چنگ چنگ‌زن گوید

مزن چنگ ای پسر در چنگ با چنگ … مکن زین پس لحن چنگ آهنگ با چنگ

دل با چنگ بر چنگ زد … چه بود از دانش و فرهنگ با چنگ

یکی بار این چنین سرهنگ کشتی … بلای یاری ای سرهنگ با چنگ

چه رنگ آمیز دان گلرنگ رخسار … ره با تو راست گردد رنگ با چنگ

بیا تا تنگ با چنگ تا نه بینی … تو آئی گر بیا با تنگ با چنگ

در توصیف معشوق گوید

آن صنمی از پی وفا هیچو جهان آمده … زو همه رنج و مرا راحت جان آمده

از دل من ورا دو نیم و در دل من ورا وطن — ور چه ورا ز بهر من دل به فغان اندر است

داد ز بوسه بهر ما شکر و گرد زهر ما — حاسد ما ز قهر ما سود و زیان اندر است

وصف جهان بهیچ کس نیز نپرسی از پس — ترک مرا ببین و بس کز جهان اندر است

بر لب آن نگار ما بوسه شمار ده — کان لب یار روان او بوسه ستان اندر است

ماه ندیده کاستی سرو ندیده راستی — دلبر من براستی راست چنان اندر است

با هر لب شکرفشان با هر رخ قمر نشان — نرد سپهر سرکشان بنده فشان اندر است

والا اقضی رودین کز سر ذوالفقار کین — رایدر تا بهار چین فتنه نشان اندر است

در گله معشوق گوید

ای شرر غم فگنده در جگر من — سوخته از تف آن شرر جگر من

در جگرم بدان شرر در فگنده‌ای — باز نماند کس از شرر جگر من

ای جگرم کباب عشق تو گشته — چاره کنی یا نه ای بر جگر من

خون شهیدان شنیده‌ام که برابستند — خون شهیدان ستاده در جگر من

در گله معشوق گوید

ندارم با تو روی آشتی رو — طریق آشتی بگذار آشتی رو

نبرد آنکه دارد دولت جای — چو ما را سرسری پیدا آشتی رو

ره ما و آشتی را شبه کردی — گرت یک آینه با و آشتی رو

چه جویی بردی و مهر ما رد — براندی خاک و آب آشتی رو

چه گفتم آتش اندر نعل بر زن — حدیث من چو باد انگاشتی رو

ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت — نبرد آنکه او را چاشتی رو

نهانی خطبه کردانیدی از ما — نبرد آن خطیب واشتی رو

در مدح ضیاء الدین گوید

کتابخانه عالی ضیاء دین الله — درست بر فضلی زمانه شاهنشاه

چو بوستان خرم شناس کان ز تن — بود ز باغ ارم خوبتر لیک صد راه
ز گونه گونه گل آراسته بهر طرفی — در دیده خیره شود چون در نگه نگاه
گشته رنگ سیاهی نهند در بستان — ز بهر چشم چو من بوستان خوش دلخواه
سیاه باد دل و روز روزگار کسی — که نیست مادح صدر ضیاء دین الله

در مدح نظام الدین گوید

نزد بزرگان به از قصیده غرا — قطعه شیرین و عذب و چابک و دلکش
صدر بزرگان نظام دین ز تو نصیب — گوش کنه قطعه ای را خوش خوش
آمده ام تا بمدح تو ای صدر — شهر بخارا کنم بمشک منقش
گاه بالحان ثنا سرای تو باشم — گاه غزلگوی بر بتان پریوش
خاطر من عرصه داده بود سخن را — عارضه تب رسید و کرد مشوش
شد تن من همچو زر پخته بر زردی — کز تف تبهای تیز بود در آتش

بلد

همچو عود دم بر آتش سوزان — پا خداوند عنبرین گیسو
بودم آنکه ز نفط گوهر بار — بارم اکنون ز دیدگان لؤلؤ
از بد چرخ آسیا کردار — خشک شد در دهان بنده خیو
کام من خشک و کودکان مرا — می نباید آسیای گلو

در مدح صدر الدین گوید

صدر عالم نظام دین ز لطف — شیمه خلق تست مشک تبت
سرو باغ کفایتی بهنر — دیگران در مقابل تو شبت
از کف تو چو از دم عیسی — زنده گردیده شد بسی میت
فال گیرنده جمال ترا — گل اقبال روید از تربت
محترم صحبت مبارک پی — بر تو ماه محرم سنه ست
سال عمرت کنون نشسته رسید — ملک بر تو مقرر و ثابت

نظام دین شه اولاد میران | ایا خلق تو از عنبر سرشته
بود مهر تو ایزد تعالی | به دلهای خلایق بر نوشته
ندانم کیست از کل خلایق | که در دل تخم مهر تو نکشته
ثنا گوی ترا بی تو دل از غم | به دو نیمه است چون لیمو گشته
همه در رشته نظم و رنج زرد | ز جزع دیده دارد در رشته رشته
دعای دوستداران تو بر تو | اجابت باد و آمین از فرشته
دم عیسی که از رشته رها نیست | دگر از رشته را مریم برشته
بهین نژاد امیران وزیر والاقدر | که چون تو هیچ امیر و وزیر والا نه

قطعه

ز عدل تو چه عجب گر فتنه هیچ شهر نبود | چو عدل تو بهار است چمن نگار نه
همی رود سحاب را و بنده به طاعت | چنانکه کو ز در روز است فرد آنه

از

اگر بخدمت تو دیرتر رسید بنده | خدای داند تا بار نیست ماوا نه

قطعه

فال گرفتم ز عمر چو بازید گفت | خواجه کجا ساخت جای گفت بگیر یاد
گفتم گوی بنیاد باغ مراد و هوا است | میوه زیادت کند باغ هوا و مراد
صاحب عباد وقت شیر او بالطبع | صف زده در خدمت امرا و عباد
خواجه مشفق نظام صدر ایران | احسن بزرگ دولت هر که جز او مستزاد
بادا به اقبال و عمر عزیزش مدام | دولت او بر مزید تا که یوم التناد

قطعه

صدر جهان سال نو و سال نو صدر | ناظر شنبه بر تو بعین الجلال و قدر
چون فال نو صدر جهان خجسته فال | صدر جهان خجسته شود از جمال بدر
تا ز خزینال جهان پایدار باد | صدر جهان ز حق جهانی رسانید صدر

سال بقای صدر جهان بیش باد زانکه — نتوان در محاسبه کردن تعدد عدد

قطعه

سیف دین سیف قاطع است بلی — قاطع دست جور او است بلا
تا کند راه دین و مولا قطع — دست جور و بلای راه خطا
رفت خواهد سوی ختا بسفر — رفتنش با ثواب و آن نه خطا
بسعادت چو از بر ما رفت — بسلامت رسیده باد بجا
حاجت ما بکردگار این است — حاجت ما کند بفضل روا
آل برهان کزنده حقند — باد برهان حق در او پیدا
تشنه شد آل برهان باد — سوز نه پیر مستجاب دعا

قطعه

الصدر خاندان رسالت که آن شد — تا بر ستانه تو مصطفی زدم بکف

(ایشم)

پوشیده‌ام از تو خلعت و خورده‌ام ز تو نعیم — هر کس چنین کند چو تو گشت مستحق
در زیر ظل عون تو کردم پناه خویش — در چیده دامن از همه چیز از اکتساب طلب
اندوه دان سپهر بکف محکمی بود — پوشیدن سخاوت تو نیست محتجب
هستم بصد هزار زبان از تو شکرگوی — در خدمت تو هفته بسیصد هزار دل
گر صد هزار سال کنم خدمتت بجان — باشم در آن مقصر و شرمنده و خجل
خوش دارم از مشعشعه و نخجیر خبر — گردنه از زنان و فرزند مشتغل
سه ماه تا ز فاقه ایشان بدل جحیم — خواهم شدن بسوی سمرقند مرتحل
بیچند تو خود توانم شد ز در تو — کاین مجرمان که زیر [illegible]
اکنون بر آستانت کنم سجده وداع — تا وی بحق شود دو فرزندی بحل
تا با ز خدمت تو رساند مرا جدای — آنجا برم که باشم از اینجا [illegible]
بر تو مدام نعمت حق ناگسسته باد — بر من مدام نعمت تو باد تا [illegible]

در مدح رضا بن عمر گوید

رضا بن عمر ای عالم هنرمندی	که از شرف همه سادات را خداوندی
تو نامور از همه آل خود بفضل و خرد	همال خویش نیابی چنانکه بپسندی
رئیس بزرگوار از روی صحت نسبت	بخواب دیده ترا قاضی سمرقندی
نشسته دیده ترا در کنار پیغمبر	بچشم خویش بحشمت نبود مانندی
درست گفت بقاضی ار مرو را پدرم	درود بر پدری باد کش تو فرزندی
به تهنیت لب خود بوسه داد فرق ترا	که تاج افسر شاهانه را سزامندی
گشاده باد در دولت تو بر عدو باد	در کار این بگشاد و دست آن بندی
دهان گرد آن پرخنده باد از لب تو	در تا تو با لب پرخنده بر عدو خندی
بقات باد چندانکه سال عمر ترا	ازین فزون نتواند زمانه کم بندی

قطعه

یکه وعطیت اگر نمی نمودی	رفته بدین جان پروریده به نعش
بر دل من باد مجلس تو گذر کرد	تب نعم اندر شبت بکه و نفرش
به شدم و بهتری نصیب تو بادا	چهرهٔ تو چون گل طری و برورش
روی نبخشت خواهم نهاد و برین باب	چهره نجوید چو آفتاب چه کش
خانه خواهم روفت از کهان دگرگون	خاصه زنان بالکان و خورد و عطا کشش
رنگ دگر کن مرا بکسوت رنگین	خواهی اد هم اگر نخواهی ارزش
تا بجهان خوش است و کشی است	خوش زی و کش باش با سمیران خوش کش

در مدح صدر وزیر گوید

صدر وزیرای رشتهٔ دوران	جز سر کلک تو ملک راست ندارد
راست خواهی چیست اگر خود ملک است	هیچ نهیی مجلت نکند ارد
پی پر رنگین خلعت تو خداوند	زلف سوی کشیدن و خانه ندارد

است اجازت ز صدر تو رهی وار / کرم زمین بوسه و وداع ندارد

قطعه

نجم الدین ای آنکه صدر چرخ / غرقهٔ بحر پر ز نعمت تست

شاه میران محمد ابن علی / در جهان جمله زیر منت تست

همه ای کمال و فضل و خرد / چون رهی روز و شب بخدمت تست

قطعه

صدر میران در از همه احرار / برتری جسته تحقیق بگو

آرزومند گلستان ترا / خاک ره بیم به دیده و ابرو

اندرین آرزو همی باشم / زانکه ایمن شدم ز کید عدو

یکی کنج در خزینه هستم / از همه دوستان شدم یکسو

همچو عودم بر آتش سوزان / بودم آنکه بنفظ کو هر بار

از خاطر ما هزار گنج روان / خواهم ار کنم هزار دستانی

از تو بیکی بگو تو زین نغمه / در خواهم شگفته زمستانی

چون نسبت تو بدیهه ستا شد / بهر صفت و مدیح بستانی

از کف جواد تو عطا یابم / چون فرخی از کف قهستانی

از نظم بدیع تو نوم شاعر / استاد چو شاعر سجستانی

از بخت جوان تو جوان گردم / مانند کودک دبستانی

از صدر جهان جهان چو بستان شد / آزاد نبی چو سرو بستانی

با صدر جهان ز درستی گوئی / پرورده زیک کنار پستانی

هر روز بهست نزد وی حاجت / ور هر چه برد وی بهست آنی

ما دست رجهانیان زبر دستی / گر چند همه زیر دستانی

در مدح امیر ظفر گوید

پادشا را در بیت فتح است و نصر | ناصر نصر بن ابراهیم نصر

شاه عالم از برای خاص و عام | در حقیقت آیت فتح است و نصر

چون جمال با کمال او بدید | گفت شاهنشاه با سلطان عصر

قصر و جمع اندر شریعت رخصت است | نزد ما مستحسن است این جمع و قصر

قصر و ایوان مرا اینک ببین | شادمان رو سوی آن ایوان و قصر

ای سزای آنکه باشد مر ترا | گوهر و تاج و کمر بر فرق و قصر

بر سریر جاه باشی متکی | در ستان جاه تو بیحد و حصر

تو ترفه عیش برخواهان تو | یافته ازنا بیان حصر عصر

در مدح صدرالدین گوید

صدر دین صدر جهانی گوهر | ای عدوسان فضل را تو بحر

گر با نوع فضل خود نگری | عرضند اهل فضل و تو جوهر

هر

آمدن صاحب اجل بسرایش | باد بر اصحاب کهف و قصر مدینه

فرخ و فرخنده و مبارک چونان | کآمدن مصطفی براهی مدینه

وزد اباد و اتمام کارش نیکو | چونان کامروز بهتر است ز دینه

تا ابقیست برین نهاد و نسق باد | روز بر افزون بقدر و رونق دینه

هر چه فلک را بهاست یا رب مدام | بر سر صاحب نثار باد هزینه

هر که دلی دارد از خیانت خالی | باد دران دل ز مهر خانه خزینه

عز و شرف را ز مهر خدمت صاحب | باد برین جایگه قرار و سکینه

خاتم اقبال بخت و دولت او را | مشتری و ماه حلقه باد و نگینه

هر که دل از مهر او بسفره ندارد | ز آتش غم در گداز باد چو گینه

در دل اهل خرد ز صاحب عادل | ریخته باد آنچنانکه می ز قنینه

بر سر اعداش سنگ رعنا باد | سنگ دنه هرش بکاج و کینه

از قلم سوزنی بمدحت صاحب — نسخه دیوان پیش باد سفینه

در مدح نظام الدین

خسرو آل امیران ای امیران سخن — در ثنا و مدح تو روشن دل و روشن ضمیر

صدر دریا دل نظام الدین امیر [illegible] — پیش دریای دل بیقدر او دریا غدیر

ای ببذل زر و سیم از غایت جود و کرم — دست راد تو ربا از قتادکان را دستگیر

پای تو آرد بخور از سوزن زرین [illegible] — دمبدم چون لعبتان بر کوی سیمین سریر

چون ز دست راد تو خلق جهان را [illegible] — دست خود بر پای خود نه تا شود راحت پذیر

تا بجا کپای تو تو که ما باشد درست — بر زمین بخرام خوش تا خاک گردد عبیر

قطعه

خجسته شاه وزیران وزیر شاه [illegible] — [illegible] درزمانه قرین

تخت ملک نشست از تو [illegible] — ازو بصدر وزارت [illegible] نشین

ار

تو شاه را بدری شاه مرترا [illegible] — کرا بپره [illegible] وکه را بپره [illegible]

قلم ترا و نگین شاه را و [illegible] جهان — ترا بزیر قلم شاه را بزیر نگین

همیشه باد قلم تیره و نگین روشن — که تیرگی جهان را و روشنی [illegible]

قطعه

صدر دین صدر جوهری گوهر — ای ترا جوهر سخا در کلک

چون رسانند نیم شسته نان — جیب مشکین بجز سیمین سلک

بود از تصرف تو بردان — یک کف دست چه زمین و چه ملک

گوش دولت ترا در ملک — باد باقی طراز طره ملک

شاه ملک جهان گرفت بتیغ — تو سریر شهان بگیر بکلک

حاسدان تو نلک و تو رطبی — از قیاس رطب نباشی نلک

حاسدان تو قد خشت خوانند — در بنی فالشان برآید تلک

نیک صدری که تکیه عیش آمد   چون دعا خوانده زچه خلام عکک

ر

قطعه

بنجد متری خداوندا فرستادم   حسین بن علی المنشی تقاضی کرد

بنجشنبه آمد و گفت قصیده ضایع شد   بآب در به نشست و بخشک در پیچ گرد

مرا نفقت اعتقادی نبود   چو آن تقاضی فرمود خاک را گل کرد

کمان برم ز بنفشه و ز ارکوارش خوش   بآبیاری انشا خزاله ادگل کرد

قطعه

ای مهره بس بستر لطیف   پا غم و رنج و درد و محنت داهم

بگرفتی بقوت   بازو   کانه ز انگشت تو بیاید خصم

شاد زی ای نتیجه حیدر   ویر زی ای نبیره رستم

قطعه

ا

ای شفای تو شفای دل خلق   دل خلق از تو شفا یافته شد

ز آفتاب کرم و لطف خدای   نور صحت بتو بر تافته شد

در طراز ازل عرض ترا   کسوت عمر ابد بافته شد

بتو کرها رخنه روی آورد   روی نظاره بر تافته شد

پیش از اندیشه شفای عاجب   سوی بالین تو بشتافته شد

لبنان غم و تیمار خزان   سینه خصم تو بشکافته شد

قطعه

تاج دیناری تاج بر فرق تو   بحر نعمای و خلق غرق تو

آفتاب حسن در قبای ست   صدر دیوان وزارت شرق تو

ابر وقت درد گهر باران تو   رعد و تیغ درخشان برق تو

آتشی از روی والله نهی   خلق عالم در امان از حرق تو

جامه را نماند است حد خویش / خرقه کردی آزدین بر خرق تو

ازرق پیروزه ز شعر سوزنی / در بدیح مجلس پی ازرق تو

قطعه

ای شهنشاه سپاه ملک صاحب عزم / شاه بی نظیر خلق ملک حیدر رزم

هست عزم تو به پیروزی بر اعزاز دین / عز دین راست بهر پادشاهی تو عزم

تا تو از حضرت ببخارا برسی / عز دین سوی بخارا برسی از خوارزم

سخن آرایند ازو همی دست سخن / فرقت آنست که گویند بر هر الله زرم

ز روم فال بکنون فال بجانی تو را / آنچه زد فال زنم ختم فرمانت یا وزیر

تیر پرتاب تو بر سینه بدخواه تو باد / تا بود از آسمان تیر کج از شست چرخ

قطعه

رکن الدین جهت ای مجد الدین / نصر بن محمد دهستانی

از

فضل تو ظاهر است بر همه کس / کرم تو ز فضل تو اظهر

بر تو پیش از سؤال های تو / خوانده استادیت فلک تهر

در جهان نام نیک تو مشهور / نام مشهور تو ز نام اشهر

هست از علم و عقل جمله خلق / عقل و علم تو اشهر و ازهر

هست خورشید از همه انجم / تو ز خورشید از همه ازهر

روز بزم و نشاط و عیش بود / بازوی زهره پیش تو مزهر

از همه انواع مردمان داری / سوزنی هست بنده تر از همه

بر سر شش تا بسجایان خورشید / تا برآید ز آب چشم عبهر

گرچه خورشید است گوهر بخش / لفظ تو به ز در و از گوهر

قطعه

شکر صدر جهان ز من حق است / از همه شکر بعد دین حق تر



گر همه مهتران بفضل و کرم ‌‌‌‌ اوست در حق من موفق تر

باب احسان او مفتح تر ‌‌‌‌ وعده صدق او مصدق تر

باده جود او ز هر باده ‌‌‌‌ نزد من خوشتر و مروق تر

تا معلق دلم بخدمت او ‌‌‌‌ می خواهم تا شود معلق تر

کارم از جهد او پر رونق شد ‌‌‌‌ او خواهم تا بود پر رونق تر

گردن من بطوق منت او ‌‌‌‌ هست هر دم ز دون مطوق تر

گر ز حکمت بشکر او نرسم ‌‌‌‌ در جهان نیست از من احمق تر

در مدح او

شرف دین مصطفی بوسعد ‌‌‌‌ در دل او هیچ وسوسه نیست

فضل حق است درس گفتن تو ‌‌‌‌ علم شرعست علم فلسفه نیست

اسم الله هواد بدعت را ‌‌‌‌ چنگ در دامن مواکسه نیست

ا

دی بسی کس ز شاه مدرسه رفت ‌‌‌‌ ظاهر است این نهان و در کسه نیست

جاه خود بین در یک مدرس را ‌‌‌‌ جای اینقدر جوار مدرسه نیست

از ره باهش زخزینه علم ‌‌‌‌ در چنین جای جای کرسه نیست

بنجم بر کوب حاسد را ‌‌‌‌ من بگویم ترا که در مدرسه نیست

قطعه

قاعده حرمت اهل نسف ‌‌‌‌ عالمی بسیار شد ز در طرف

یک طرف از وفاء عزیض ظهیر ‌‌‌‌ یک طرف از علم شریف شرف

ای نسف راجع آمده ز غم ‌‌‌‌ رسته شد نه ز تعب و از اسف

چون شرف از بو الفرح قبتاول ‌‌‌‌ کفر طلب کرد و بکف دار کف

در تو آثار از دی عرف ‌‌‌‌ خوشی ایمات علم من عرف

دهقان صحاح و امام شهید ‌‌‌‌ در است شدند از سر تو لطف

در صفت هر در به پوست شیخ   حکم قرابت بود از هر طرف

آن در صفت را چنین جای داد   جای چنان باد برین در صفت

روز نیاز و تحف است این دو خلق   سیم و زر آرند نثار و تحف

من بدل سیم و زر آورده ام   دری از سینه صافی صدف

هست بجای تحف طبع من   در شبه و سیم سره زر خذف

باد دل اهل ثناش شادمان   تیر غمش را دل خصمان هدف

در مدح یمین الدین گوید

یمین دین تو ای بر سپهر کرم   برای روشن خورشید عالم افروزی

وکیل شاه جهانی و نبه کانش را   بدست تست کلید خزانه روزی

یمین تو سخاوت چو ابر نوروز است   چنانکه نیز باران او شبان نوروزی

خط یمین تو ام ارنیک گرد یمین   چنانکه گرد یمینی کند نوروزی

دلا کمال تو هر روز عید نوروز است   ز عید نوروز نم فرقی و بهروزی

ترا که خوانده ام خورشید خوانده ام از حکمت   که هم بلند و هم خلق را بیاموزی

چنانکه چشمه خورشید سازد و سوزد   تو هم بسازی با دوست هم عدو سوزی

به اولیای و با اعدای خود بلطف و بعنف   همیشه مهر نمائی همیشه کین توزی

حکیم سوزنی از شاعری و زرق درآر   بمدح خواجه سخن بر سخن همی دوزی

قطعه

از سر کلک ملک ارزانست   خلق را بوی مشک ناب آید

ناگهان بهر شغل ملک خطا   مر ترا از خرد خطاب آید

کاین از این شغل کی خوانم ردی   تا بود از خط ثواب آید

هر که از تو کند سئوال بکوشش   تا بکوشش نغم جواب آید

ذره را همی چو خرد   در دولت نور آفتاب آید

سپر اجل زین دین ای سرور صدر کرام   گشته ثنای تو ورد امرای کرام

از امرای کرام منتهی تو انمور حبان   نیست کسی راست گو کی و کجا و کدام

هر سخن آرای را به زبان تو نیست   آنچه در آید بگوش آنچه برآید بکام

باده الطاف تست آنکه نیارد خمار   بوی گل خلق تست آنکه بیارد زکام

کام دل هر اهل تو جهد و سخا کرده است   به به از این رای نیک به به از این کار و کام

سند آزاد کی مهر تو گسترده شد   تا نخرد می بناز تا برود کام کام

حاتم طی در سخا صاحب رای سخن   هست رهی بندی اندکی چون غلام

نعل براق تو هست حلقه گوش گدا   خاک کف پای تو سرمه چشم کرام

مملکت شاه را غاشیه عالم تو   کانه و دانه نیلگک تا چشم

کلک خط آرای تست کرده پس صدق را   تا خطر و عز و جاه تا شرف و نام نام

هست صوابی امیر گر خرد و رای پیر   بر تو بروشن ضمیر از قلم تیزگام

دانم و دانا از حیث از تو مرا ملتمس   ملتمس من بقصد رایج کن والسلام

در مدح زین الدین گوید

سر احرار زین دین مکرم   امیر نیک رای نیک نیت

محمد بن اسمعیل کاهی   چو همنامان بتحمید و تحیت

امیری بر سر ارباب دانش   ترا ارباب حکمت چون رعیت

مراعات رعیت بر تو واجب   ز ارباب حکمت چنین باشد قضیت

توان معطی بکرم گر تو هرگز   نباشد کف رادت با عطیت

وصی آدمی بر کل اولاد   وصیت نامه داری با وصیت

بغازی غله دادی و زر و سیم   بکن فراز با وقع بتیت

حدیث کافر و غازی بجا نم   کز آن با دین بدو این ناحیت

سوزنی را به پاستایش تو — سخن مدح او پر آب آید

هر دعای نکو که خواهد — کان دعا در تو مستجاب آید

خائن ملک نیست تا دل تو — زان خیانت در اضطراب آید

نزد تو آید و همی خواهد — دور از درد محنت و عذاب آید

در تو مرجع و مآب وی است — چون بدان مرجع و مآب آید

نیست شک در دل تو خواهد آنکه — شکر شکر تو جلاب آید

تو سحاب سخا و کرمستی — جود تو ژاله گر سحاب آید

زر و سیم است ژاله تو سحاب — آنچه در وهم و در حساب آید

سوزنی را نصیبه برسان — تا سوی خانه با نصاب آید

در مدح علاء الدین

علاء دین ای وزیر شمس ضمیر — صدر تو آسمان تو نا چون شمس

نی

شمس گردان به دور بخشش تو — کرده پهلو تهی ز درس و طمس

همه شب در دعای تو گویم — هیچ اما نشنود جز اهس

زنده از تست نام نیکو تا — جاودان تو را زهی در رس

در مدح طاهر حسن کوی

ای مقتدای دین به اطاهر — ای در فنون علم و هنر ماهر

اصحاب شافعی را منور — چون تو رئیس محترم و ماهر

چون چشم بخت از تو بیدار است — تا بوده کوکب سپهر سهر

اندر صف محل دولت تدبیر — بر خصم تیغ بخت تو شاهر

بر خوان تست کرده مرتب — چون قرص آفتاب فلک ظاهر

در با طلم کلیچه امیسکرد — گندم کلیچه کنی طاهر

ختم است بر تو نام جوانمردی — ای مقتدای دین بهی طاهر

بعذر از برای قوت دین — بکف فراز پی دفع بیت

حدیث حسب حال خویش گویم — صواب آید ندانم یا خطیبیت

نه گندم دارم از بهر کلیچه — نه ارزن دارم از بهر تعیت

از آن سیم و زر و غله چه گوئی — نصیب سوزنی هی مرتقبت

بقای عمر تو جاوید بادا — رسیده دشمنت را نکبت

قطعه

ای زین دین امیر سخا پیشه مر ترا — در مجلس تو گدیه دستار پیشه شد

دستار من بهین بر شده کهنه بر سرم — پا پود گشت و تار همه بر که ریشه شد

گفتی همیشه بخشم دستار مر ترا — اندیشه همیشگی آن همیشه شد

بازارگان دستار آمد رکار زن — تا بازگشت ارزد و سوی فرشیشه شد

شرز انتظار سوزنی اندوه بر — آن گونه بر سخنم ریشه ریشه شد

در

دستار زهره دهر اگر دیر دهی — گویند سوزنی را سخن زیر تیشه شد

در مدح خطیب کابکار

شمس دین قاضی و امام و خطیب — ای سپهر رفیع منبر تو

بر سپهر رفیع منبر نیز — قبله بر طلعت منور تو

شمس گردان و سیتی دارد — نکف راد و جود گستر تو

تابش شمس زر کند از خاک — خاصه از بهر بخشش زر تو

در جهان هر چه شمس دین گفتند — چون نشینند در برابر تو

آنکه دعوی برتری دارد — نه نشیند بجز فروتر تو

شمس رخشان در عالم ارات — تا نویسد نشانه در تو

نتواند ز کشور آراید — چون مه کوهسار کشور تو

تابش تا بنده فلک راست — راه پیش شمار چاکر تو

چاکران ترا همیشه بود — در تن با فرش شکر تو

قطعه گفتم و فرستادم — کان سزد کسوت برادر تو

کرم گردان مرا که تا بنهم — عود شکر و دعا برآذر تو

شمس از کوهر فلک باشد — حاجت آمد مرا بگوهر تو

نور شمس مضی همیشه رود — منظر خوب روح پرور تو

چشم بد هیچ دیده عاشق — کور باد از ضیاء منظر تو

قطعه

اجل شمس دینی در از شمس زیان — بجز مجلس تو دگر جا بهیچ

حدیثی تو شمس حامست و خردوی — نه نیکو پسندی نه نیکو بپیچ

ترا چاکرانند بحد و بیمر — بجز بندی و کشیان و دارو کسی هیچ

یکی نخشبی را تواند کر انشان — شماری و در جابه عیبه بهیچ

کدام است غیر نخشبی تهم اکنون — بیا با حریفی یک حکیم فرچی

اگر جنبه مازه را استحقم — ز تو لیس گیم فرنیک زند بچی

در شمس الدین گوید

شمس دین آنکه ذره تو بنزد — شمس رخشان و گنبد سرکش

در جهان هرچه شمس دین لقبند — شاه ایشان توئی بجای دکش

تو نشسته بصدر بارد همه — پیش تو ایستاده دست بکش

جیش اگر چه بزرگ و فرورست — فر فیروز نیست اندر جیش

سائلان خاک حیش بردند — نره پرسید هر کس از ره چیش

تو از جمله شمس دین لقبان — آدمی صورت و فرشته وش

شمس گر دامن بگسترد بطلوع — بر زمین از زر و طلا مفرش

تا که سازی تبه بساط ورا — نجم لعلیست از درم دامن وش

بوی خلق لطیف تو است محقق — آزموده چو مشک در آتش

از طعام و شراب چه توست — آزرا ایمنی ز جوع و عطش

گر چه شمسی نه ابر عالم را — از کف رادت واهب ورشش

سایه از ابر به خانه تو برد — اطلس و خز و توزی کروش

هر که بر توکت و تیر حسوال — اگر اعمی بود اگر اعمش

بر نشانه ای درست و صواب — همچو از شصت قبضه آرش

آن مضی در از تو خواست رهی — پنجه وری گذشت از آن ماهش

یافت توفیق با هو به عقب — بزر بخته برگ داغش

تو بخیر دگر معارضه کن — هرچه آید ز تو خوش و دلکش

دست شاعر کش بود الصله — سوزنش عری است در بخش

چشم خفاش تیره چشم فلک — تا نیارد نگاه کردن خوش

تا نظر باد چشم بد بتو شمس — چون درین شمس دیده خفاش

در مدح محمد اسعد

خواجه شوستری فر ای محمد اسعد — ای فلک فضل تو ستوده و مشهور

شاه جهان را تو کار وزرا پیش — هر که شهنشاه بود بودی دستور

شاه نجوم فلک سوی حمل آمد — مملکت سال نو ز روی تو معمور

ز آمدن شاه اختران بحمل گشت — هر شجری چون کشاده گنج گهر

باغ چو ارتنگ چین تازه و خرم — وانکه بدین خرمی خزانه فغفور

باغ تو از خرمی بسان بهشت است — موسم اردیبهشت گفته پر از حور

قصه تماشای باغ دارد ورنه — زحمت سوء حرکت کنی معذور

است نشاط صبوح و فرم مسکین — از پی آن پیر راست کرده بیاپور

از گل عفرت روی با هم رشتی — قالی باد تر ز الطف مغفور

هست مرا آرزوی لهو و تماشا | تا ببرد برآیه ایندل رنجور
گر تماشای بنده سعی نمائی | زود دعاگوی هست سعی تو مشکور
بره و نقل و شراب و سیم رباب | نقش کنم از کلک مشکبار بکافور
تا بسواد و بیاض شکر تو رانم | شیمه کافور باشد از بر
شعر بمقطع برم چگویم بادا | چشم بد از روزگار دولت تو دور

قطعه

ای در فنون فضل و هنر کامل و تمام | ای گوهر کریم و هم از گوهر کرام
بسیار فضل دانه که سال و لطیف خو | کان خود محمد بن آصف الانام
در ملک پادشاه سلیمان وش دهر | اندر نیابت پسر آن بهین نظام
مستوفی الممالک شرق نظام دین | هست از نیابت تو بدین سان نکوکام
اکنون که چون تو نایب شد تمام فضل | از شرق تا بغرب بعهد تو شد تمام

کاغذ نزاریست در نشاط تو کسی | درهست از کوی که وکی کجا کدام
امید هست در تو تو خلق را و من | زان جمله ام که هر تو داری اهتمام
تا کارهای من شود از اهتمام تو | روشن چو رای پاک تو فرزانه همام
زان پس که خط و قلم مشکبار تو | گیرم براه سیم و زر و پوشش تمام
یکجفت موزه را که بها خواستم بده | بالخیر والسلام علی النقد والسلام

در مدح امام الدین گوید

قاضی امام فخر و فرزند آصفی | با آصف سلیمان هم دست منصفی
در زند و پادشاه سلیمان بعز و جاه | چون آصفی بدانش و ارث آصفی
صدر صدور اهل قلم را نظام دین | پشت و دل تو مایه ده شاه آصفی
اولاد آدم از قلم تو برند رزق | شاد آن بود بخلد ز تو آدم صفی
ابیات من بخوان خط نور رزین | انصاف ده که بر کمی بر و منطقی

در مدح رضی الدین گوید

ای رضی الدین رضای من طلب | گر رضی نبود رضا جستن عجب
از رضا نام تو آمد بر رجا | در رضا جوئی رضی الدین لقب
با من از نام و نسب نیکو شو | ای همین و آن نکوئی را طلب
داده ام خطی بیکسر گوسفند | از رضا الخط نوشتن شد عجب
چون خط از دست تو بگرفتم ز شکر | بوسه بر خط دادم از روی ادب
آن صفات فربهی آن گوسفند | چرب شد زان بوسه لب
خط بجا اندر نهادم چرب شد | غرق روغن نیمه ام ز ورد نش
چرب شد با تو زبان من ز لطف | انهم زان خط شد ای عالی نسب
خط تو دارم فرستان گوسفند | تا بیفزاید مرا لهو و طرب
در طرب باشم بود در لهو نشاط | دشمنت در رنج و اندوه و تعب

با تو بر روی بساط انبساط | نزد طیبت تخت خادم یک سبب
سیزده صنعت در این ابیات هست | بحذف و بی ریا و بی شغب
آخر از مصراع اول خواستم | ای رضی الدین رضای من طلب

قطعه

میر حجاج محترم در تست | حرمت خانه حرم دارد
حرمت خانه حرم در تو | بجمال تو محترم دارد
هر که حجاج شد چنین گوید | گر بخروارها درم دارد
نکند جز بخیر دانگی صرف | ور از این بیش و کم دارد
همه خیر با همه دولت | رغبتی داشته است و هم دارد
هر که بر تو کند سئوال بخیر | طمع لا بسیج او نعم دارد
نشود جز نعم جواب سئوال | هر که چون تو دل نعم دارد

بنده را شادیست تا کذران — که کذر سوی کوی غم دارد
خال و غش بعقل و تیه بپرهیز — رای و تیه پیر خال و غم دارد
این ثناکوی تو ز سینه خود — صدف لؤلؤ حکم دارد
از پی جمع غم و خال طمع — بتو یک بچه غنم دارد
آن طمع را دفا کنه عم تو — بر کف راد محترم دارد
یکدست غم مباد تا دم صور — دیر زی تا که صور دم دارد

در مدح رشید الدین کوید

رشید دین همه لطف و مردمی — از لطف و مردمیست جهان خرمی
شه راه مردمیست سپید از تو — زان مردمی ز ارزه نامردمی
یکجام از شراب قبول تو نوش از آن — حاتم چشید و ماند بقیت بی خرمی
از آب جود حق تو یک قطره از چیس — در قلزم او فتنه کند قطره قدرنی

جز تو بر انکه مر وصش کشت نکار — تا هیچ مر مرادش کشت کردمی
از نعمت تو اهل هنر در تنعم‌اند — تو هم ز نعمت هنر اهل هنر متنعمی
انعام حق شناس که عالی مراز خلق — هر روز زر و سیم و عطا و انعام مردمی
ای هنر تمام بکردار انجمنه — تو در میان اهل هنر بدر انجمی
خو بها بهای حکمت از ان کاهی کمتر — نا ظر بهای فضل ز مهر و ترحمی
هستم حکیم سوزنی از یادکار اوش — با نام نامه کشتم و کشتم بحکمی
آن سنک صبر من که و پای سیم کشته ام — کفت چنین وز آن صبر سنکمی
زان با مجلس تو تحکم کنه اشعر — چیزی ز ارز حقیقت آن پای تو هی
از نعمت خدای تعالی تمام بهر — باشی بهره جهان ار بهر داوار ا تهی
دیوان سنتی بمدح تو خواهم نکار کرد — به بد کرم خدای جهاندار فرصتی

قطعه

ایا وزیر همایون محترم که جهان — مسخر عمل تست از پی مهات
بحر بست تو رنج دارد — همه بخانه خورشید برقرار و ثبات
معاین است ز شهمان کشتی و دوران — بجای شمس و دور خود جز ان نیست به مهات
زبس وفای تو در حق شاه تو — کس از شکوه تو کفتن نیارد فردات
کشوده از کمر و تاج شاه دارالملک — بسیر ملک کمر بند و تاج دار دوات
دوات زرین است و مشکین خط — ز کلک سیمین زر ایمن بنین دوات
ز کلک مشک نثار تو همه دعاکویان — ز زر و سیم بخازن همی برند برات
اکر بصدر تو دعوی کنم دعاکویی — کرا که زارم بر کفت خود زادم دوات
نعمت تو مرا ز نعمت تو پاک کرد — چو عرض کرده در مجلس تو انیر ابیات
ابو البنیان تکین زر بنج پا درمی — غمی شده دل از انده بی نجات
بجود دست بنج و نجات انده من — که راده کرم و آزاده موصف ذات

هر آینه غرض از خود تو شود حاصل — کر آن غرض نعم کیمیای حاجات
نخست شاه مرا دید مکرمت فرمود — دریچهای روی آید نکوترین ابیات
سازمان تو دیده یک جلبه — شکم شکافته چون بردو سر بریده جودت

قطعه

شرف آل مصطفی اشرف — کز فلک همت تو بر کذرد
تا بلود با تو همت ملکی — کس بپر فرشته نپرد
همه مردمان وضیع و شرف — دیده تو بمردمی نکرد
بجوی کمتر ارزد آن مردم — در بجان خدمت ترا نکرد
هیچکس نیست در جهان که دمی — در چراکاه نعمت نچرد
مرغ آز و نیاز عالیان — باز تو و عطای تو شکرد
تو چو قبه خودی بنجشبان — هیچ است زروی عقل و خرد

غم نخشب چو تو نخورد کسی — غم آنست چو حقه تو نخورد

غم کار رهی نخور که اگر — نخوری پرده رهی بدرد

عیدیم کنده‌ام کلیچه فرست — تا رهی دانهای در شمرد

باد چندان ترا بقا در عمر — که برو هیچ وهم پا نبرد

قطعه

اگر گیسوی تو بهر تاری — در نهان تبتی و تاتاری

خلق تو هم ببوی گیسوی تست — خلق نیکو چنین بود آری

نیست مانند تو ز خلق جهان — خوب گفتار و خوب کرداری

نیست یارنده‌ای بمجلس تو — هیچ مستی و هیچ هشیاری

روز و شب سال و ماه در همه حال — نکنی هیچ جز سخن کاری

نیست اندر زمانه جز تو کسی — سخن خوب را خریداری

از

دی بخواندی مرا بمجلس انس — بر در حجره بار [illegible] ی

لطف کردی چنان که از تو سزید — با من و دیگران چو هر باری

ناشنیده تمام در تعظیم — ناشنیده هنوز گفتاری

در شکرهای لفظ خود گفتار — وعده دادی مرا به سیاری

راست گفتی لفظ خود گو کرم — ای بنه چون لفظ تو شکرباری

در مدح اکرم الدین

احمد آزاده که اثیر الدین — ای جهان از تو با زر [illegible] ی

زینت بوستان مکرمتی — راست گوئی که سرو آزادی

ظن برم من در سخاوت و جود — خود تو از بهر رادی زادی

بکف راد بیدریغ سخا — داد جود و مردمی دادی

باد دستی و رادکاریست — بهتر از باد دستی و رادی

مال فرماید در پس همی بخشی — کو که از مال خود بفرمایدی

کیسه سیم تو بهر [illegible] نبود — زانکه بر سیم مهر ننهادی

سر کیسه نکنده‌ای [illegible] بستی — از پی هر که خواست بگشادی

با همه خلق همچنین بودی — با من خسته هم چنین بادی

سوزنش خانه خواستم ز تو دوش — چه تنعم کردی آیدم شادی

هست از همت تو انکه مرا — فرش رومی و هم بغدادی

حاجت نیز هست در این وقت — فرو در این وقت دارم آستادی

فرو زجه تو چشم آن دارم — که آن فرستی چو این فرستادی

در مدح سعد الدین گوید

سعد دین خواجه‌ای که بحر — با کف راد تو حباب آید

سراب از نظر کیمیای دل — بکف وصال تو شراب آید

آسمان

آسمان با رفیع همت تو — متواضع تر از تراب آید

پشت اهل هنر بیا ده شود — چون ترا پای در رکاب آید

حاسدت سرنگون چو کلک شود — چون ترا پای در رکاب آید

آفتاب از جمال طلعت تو — شرم دارد که با نقاب آید

سعد چرخ ار بتو نظر نکند — شرف او در انقلاب آید

در مدح شمس الدین گوید

شمس دین ای که برج دولت تو — منبر خطبه و سرای قضاست

حضرت کش ز جود تو آراست — تا که داند که نور شمس کراست

روزه از جمال طلعت تو — بهتر از نور آفتاب سماست

هر کی فر دولت تو بود — شمس رخشنده منور و ضیاست

که جهان شکسته در شمس چرخ نهد — بسخای تو در هوای هواست

شمس گردون بگفته شیران   آید و آتشش بر سر ماست
پار رفت بنده را درین موسم   شقه داده در پیش بهاست
بنده مرسوم خواه پار بنده ماست   رسم مرسوم خلاص از عنا است
شقه خالیم بیخشش بگوی   چاله کندم کلیچه کجاست
دین مرسوم فرا قامت کن   تا قیامت بزی در طول بقاست
تا قیامت سرانوال و نوا   تا قیامت ترا دعا و ثناست

در ستایش ماه مبارک گوید

رمضان آمد و هر روزه گشا رانشام   یکی دست نواله است بکی دست فقاع
آتشی را که همه روزه کند در دل بند   ناشکان هیچ قطره کند پست فقاع
خوشتر است از لب معشوق به ارزده گشای   لب آن کوزه مشکین سر از آن فقاع
ماهی از دریا آید بسوی شست بطبع   گر طمع کرده بود بر سر آن شست فقاع

روزه داران را هر شب ز در کوزه خندد   ز آرزوی خود در دیده و دل جست فقاع
ای ولی نعمت من خوان ترا هر سحری   بگلاب و شکر و مشک مهیاست فقاع
دور باشد مه که بهر سر خوان تو نهد   در آن کوزه سوار بشکست فقاع
بسکه زیبا و لطیف است بهر نعمت تو   بر سر خوان تو هر شام نشست فقاع
هر سال آمد و مست می جو تو لام   ساز کار آمده با مردم هر دست فقاع
سوزنی از سر خوان تو نگرد و غایب   هر شبانگاه بدو راتبه گیرد فقاع
بفقاع تو همی گرمی روزه برهد   بلکه در طبع وی آمد که بها داست فقاع
گر بغر بانی بر کوزه دهد بوسه شکر   چون لب او بلب کوزه بپیوست فقاع
دیده د عاسه و به جفا تو باد اجسته   هم بران گونه از آن کوزه برآمد جست فقاع

در مدح دهقان علی گوید

ای ولی نعمت دانا دهقان علی   ای بمیان سخن مرکب جان تازی

بجوانمردی گویی از همه اقران بری   چون بچوگان لطف گوی جوانمردی زی
از جوانمردی بر جود و سخای تو کنند   در کف راد تو بر حاتم طی طنازی
هیچ غازی بهدف تیر چنان نندازد   در تو دینار و درم بر مکی اندازی
سر آن داری امروز ای برادر حکیم   کار تو زینه کنی ساخته از پا سازی
اندرین موسم انباز کرم تو زینه است   از سخای تو شود ساخته ال انبازی
کار تو زینه ما را بکرم ساخته کن   در نخستین سخن از تنگ شکر اغازی
دلم از بهر غم دانه ده برد چنانکه باد   در دل ما را زین انده و غم پردازی
هیچ شعری نبود همچو اشعر خوش من   کاندر و طیبتی بود و شغب بازی
گرچه بانا زوطر بست حکیم الحکما   تو نیز هم صحبتش با طرب و با نازی
در رباد اشره از فانه دکان نه تو   سوی حسنا تو زین در طرب خوش ترتازی

قطعه

خط ترا ای جهان جهد نعتلطف   دادم صد بوسه و داد سعد توسف
خط را صد بوسه داد و صد کردم   از صلتم برد به بدرنگ و لو قف
زان خط سه صد بیش درست سیم داده   گرچه بر ساخته بانم از تکلف
گفتم ای خواجه احمد از تو کیع   بر غله خط ترا شد دست تصرف
خط تو ده بار ده است در برابر حساب   تا نبری رنج از کننده توقف
در صلت وی گری بشد و نقصان   وعده و قولش بری بقوت تخلف
با حکی کار کنی بحکم و سره کار   مرد نه امانت باش و مرد تلطف
گفت از ازبها ار شمردی تو آن   باد گرفت از شماره بتلقف
این همه گفتار رفت بر من   آنچه خواهم گفت هم بر تو خواهم اف
خط من انده جهت گفت خود برد و خوانی   گشت چراغ امید من سبکی بیف
بار نشد فرصت بار بیابانه   تا به آن خط من بغیر تنف

گر بماندیم ازین بیش حال   خاک ما باد در دولت زرنج و تلف

در مدح ظهیرالدین گوید

دهقان ظهیر دین را که نهاده   مهر تو در دل است و ثنای تو بر لب است

مسعود بوالفرج را که در ادب چرخ   از نام سعادت مرتبت کوکب است

عیش تو از طلب جفت هر زمان که   عیش رهی بجاه رفیعت مطلب است

ای آنکه هرکه زتو خواست حاجتی   با سبک حاجت و آن بس مجرب است

اندر جناب همت وجود تو سالهاست   کاین بنده را زکوکب عشرت مغرب است

بی فرقی ار لطف و اقبال مکرما   در آستانه تو بخدمت مقرب است

ترتیب خدمت آمدن در حضرت تو   لیکن از آنکه کار رسم را مرتب است

دی سیف زن گرفت طبیب از این مرض   گفت این زدست تو زیرا مغرب است

خصم و شفیع تو خواهم از نه حلیم   کز بس طبیب بعض بعض مهذب است

تو آن بزرگواری کاندر سرشت تو   احسان و مردمی و مروت مرکب است

زنهار تا حواله بخشش نگیری   کاین عیب از تو بود و از اهل تجرب است

بر تو خجسته باد شب و روز سالها   تا سال و ماه و شب و نهار روز و شب است

در مدح شرف الدین گوید

والا شرف الدین که از جهان   زین گشته مرا خواهم فرستی

دانم که فرستی زار جهان   از بهر سخاوت کرم فرستی

خواهنده ز تو طلب کند هر دل   در حجه دل و جان بهم فرستی

خود خبر نعم از تو جواب باید   گو از نعم و بس نعم فرستی

دارم طمع از تو کانچه خواهم   انعام هم از پی نعم فرستی

انگار ببخشیده فرستم   من منتظرم تا درم فرستی

با آنچه بنوک قلم ستانی   زی بنده بنوک قلم فرستی

من بر تو دعا کنم بطیبت   کان داده بخیل و خدم فرستی

قطعه

دهقان اجل زین دین محمد   ای زینت فرخ تبار نوحی

کوئی چو نوح نبی بنوبت   الهام فتوت ملک روحی

اندر صف ارکان ملک و دولت   چون در صف ارواح قدس روحی

از خوردن راح اهل اجلال   دانم که تو به نصوحی

اصل تو فتوحی بود درین کار   خواهم ز تو سیم از پی فتوحی

پروانه نم دار تو بیابم   تا فاتحه خوانم و یا قدوحی

تیر پر طاوس بنده بشکن   با تازه رخی و تازه روحی

هرچند نشستنا شود فراق   ای خواجه فداک روحی

قطعه

خواجه سعد پسر خواجه کار محمود   در شکسته زمانه محمد محمود

سعد اگر نظر از نام بهشت تو یافت   تا بهر کس که نظر کرد شد کس مسعود

کار من نیست بجز مدح و ثنا گفتن تو   شغل تو نیست بجز بذل و سخا کردن جود

سال بگذشت که بهره ام از جود تو نیست   از سخای تو بحاصل شده دارم مقصود

پسر آن پدری کز پدران اسبق   والدی نیست بدان تو نه به از تو مولود

پسری نیست مرا با پدر تو هم نام   از خصال تو چو نام پسر تو محمود

یک کفش تو چو حشمت نم دارم   نکنی حاجت همنام پدر را مردود

پیش از آن تا در عیبه ابد بگذرانم   نتوان گفت سخن خبر کلام معهود

کاغذ شعر مرا قیمت کفش بفرست   هیچ کاغذ شعر با تنه اندر مده

تا نگفته که چه سود ارا ترک تو   فرق آنکس بپردکو بتو بدست حسود

قطعه

هر سال بود عیدی ما سال آن عید — اضحی و فطر و لفظ خوش تو عید
لفظی بگوشم آمد از آن تاج افاضل — کان جز عید بر دل ما خوشتر سعید
آن لفظ وعده بود و دایم مرا راست — زیرا که راست وعده بود هر که وعید
گر وعده کند نکو بود قریب — پس گر کند وعیدی نباید آن عید
از وعده داد کنم اندر بقا خرم — تا کی خورم بدان بدر آستانه قصید
بر رسم هر ازار ارادت نفس بر عهده — ور راه اگر بر بر قدم بسر آیم سعید
کنم همه و همیده تا آوردار — خواهم هر کس از همه و سعید

قطعه

کاردی خواستم از مجلس دهقان رئیس — که بدان کارد تراشم قلم هیچ نویس
قلم هیچ نویسم چو تراشیده شود — نو نویسم بجز از مدحت دهقان رئیس
از نهر منه هیچی بودی الله [illegible] — تا جیم بورک سفینا بهار اضعیف

هر که سینا معقوب است از کرم — نیت او نیز که سینا و کرم است نفیس
دل دهقان رئیس احمد که بس شرف — که از و هر نفس تر است به از در نفیس
عشوه و زرق بسوی دل آن تیس است — ره نیابد بسوی حضرت آن شه ابلیس
هر چه از مجلس او خواسته نرفته — که ندارد دل او عشوه و زرق تلبیس
کاردی باید با نیکوی که در داره تیغ — لعلک [illegible] هر ه و تیر و بر جیس
دسته چون عود درخم که بر کشی اندر مجلس — خوش و خوشبوی که هر که بود با تو جلیس
او نم تخته تان نگرانی تخشیم — ور چنین کار و تخته نکنی [illegible]
گر هی بر زان کار و تخته نبد — تقاضا نکنم سلبت اکنده ابلیس

قطعه

نیک آمده است عید همه زان بسور باد — کس می نداند آنکه رسیده است از کی
هر ساعتی و خندان نهم بر پس خوش — تیر نیش هیچ نبود [illegible]

از جور شیر خوارده شونه از بها و هیچ — آخر ز جنگ سیوه خور و حیله بود جا
آن خواجه بود جا ه ز کف جواد بود — خواهند عطا نبود منقطع رجا

قطعه

هیچ دهقان خواجه زنگ از طبع بزداید مرا — تا نگویم مدحت او طبع بکشاید مرا
تا نکو خواه و دیم دولت نکو خواهد مرا — تا نسازیم مرو را اقبال بستاید مرا
شب چو بنشینم برفروز اسرهم رسانی تن — تا بدان از شرف سر بر فلک ساید مرا
گر صحبت کریم زدست و نکرایه آن بسیار جز — تا نگیرم اندکی او کار بر نایه مرا
اندکش بسیار تر شن رسپار کن — تا همی دانم در خط اندکی نعره باید مرا
از برای آن گرد عیدی شتابم از رز غیبه — بر تن این سی روز روز همه نگذارد مرا
از گرا ینده باشد سیم او در جیلی — از سبک رمیا که باد بر باید مرا
هست از را بدان آنچه در آزرده خلق — گر ثنای او زبان ودکام بیاید مرا

جز ثنای او مباد ازین پس رسمی من — تا بدان وقتی که از خاطر سخن زاید مرا

قطعه

محترم قاضی سیدای خلق را — رای و تدبیر و صواب آموخته
در میان کار نقبه است لها — هم ورید شغلها هم درخته
وام داری دارم از بهر وی — وام او خواهم آتش سوخته
حاطلی و تخشی و خلخی — بی بها ایشدم نی نعره وخته
هیچ تدبیری ندانی بختن — کاتشی بر ز نم منه افروخته

قطعه

ای اکرم زمانه کریم الدین — چشم کریم دار و خدایا کن
پیر سخن ورانم از راحت — پیر سخن ورانرا برنا کن
هر یک ثنا در بر تو در خلانم — بندیش با ز خواه و شتاب کن

دل باز رحمت فرو بجوان نی   تا در بدیع بابای دریا کنی
احسان کنی و سخا کنی و رادی کنی   دیگر نکو میت ... کنی

قطعه

ای خداوند صاحب مجلس   ای بدیع تو طبع را مونس
ای کف راد تو بران جمله   زر تو بحر و کان از آن مفلس
سدس طبع و صفای رای تو   مشتری را زکینه سادس
باشد انجا که پای همت تست   فرق بهرام اختر سادس
روز جود و سخا و بخشش تو   چه زر و نقره و چه روی و چه مس
نیز بابا و اسپ نخواهی   بیهانه که باشدش نقرس
خانه ساختی بزیبا نو   خرم و خوش بسکه نرگس
مجلس انچنان سزد طلبه   سرکش او باد بدان مجلس

باد

تا بود چار طبع و انجم هفت   تا جهة شش و پنج هر حس
تو خداوند مجلس و مجلسیان   بر براق نشاط تو فارس

قطعه

ای امیری که شمه خلقت   همه جا بوی مشکبوی رهد
پیش کف عطاده تو محیط   همچو پیش محیط جوی رهد
همه جا نیکوی شنود   هر که از تو بجستجوی رهد
هر که نزد تو بمدح کسی آید   از عطای تو شکرگوی رهد
اینقدر سیم و زر بده باشی   بسوی خانه شرح روی رهد

قطعه

فخر دین قاضی محمود در خضر کش   کنند ... اصل فلک سبحانه
قبله خواجه کجا صحبی کنی و نعوذ بالله   سوی این بنده فرست از ره ... که

نان فرستاده بخشش ... سفره چه   فرم ... رو توانه در ...
... جو بر ابا و ... گران   همچو دریای ... همه ...
... زرگه ... نظام الدین   از پی نان چو فر بنده مکن ...
پیش از این گر طعمی داشت ... دره   حکمت الطبع ... رئیس ...
تو مکن ... ارچه ...   در فرشته ... مدیح ...

قطعه

چیست مرغابی فرخته بال   سر او را بدو ... منقار
... نقار را ... بگنج   جرم ماه ... دایره وار
تا بزد در آب مرغابی   بزد مه ستاره را بکوار

قطعه

ای امیری که ...   ... تو ... علم ... درس

جی

حسن و عقل و کمال و فضل ترا   زرین تر و هم کس تو تر سس
آنچه شیر از سر ... دست ... هم   آنچه نور از نگاه ... برس
هر ... کنی و حفظ کوت   ... ایم از کران چه رس

قطعه

کو نیه مرا که از نظم می   چون صله نداد باز خواهد شد
گفتم نخواهم ... خواهم   در نه ... هزار ... شد
شاه نجم ... الدین   شاهی ... سپه شد
یک بیت ز یک قصیده ...   معنی ... فرون زده شد
هر بیت ... است ...   هر شعر ... دلسته شد
دانه ... شاعران ...   از نیکو شعر و از تبه شد
... طبع کسی کو ...   در ... کس از سفه شد

چون رسم چنین بود بهر حال — دانم نکند ز من بسیه شعر
فرش صحبه بار گستراند — چون کرده بود بروته شعر

قطعه

مر نیک شعام بسامانی — از زر و زر ملوک سامانی
نه مرا باد حشمت میری — نه مرا اسب و طوق سلطانی
نه غلامان غزنی و غوری — نه کنیزان رومی و خوانی
نه نگاه به مرا ماهی داود — نه مر اورا بهیچ ویرانی
از خشک تا هزار منج گری — آنی فرنیت ملک دهقانی
نه مرا نخرشی و نه نخدان — نه نخ چون نقاع نخدانی
جبه شوید نکرده ماروفی — نه پدر تیم را مکتب تی
نه مرا چنبر رسن تاپی — کرده بهر پر نهم کرتباتی

الیه

اینهمه بار و بار ما نه لاف — داشتیم بدان کل ارزانی
زود رسش و سبب آنکه — خواه کلپش خواه سامانی
کس چه داند ازانچه رنجور — ماوراء النهر و خراسانی
بر تهرنج آن کل کافر — هیچ کس فتن را نی باشانی
خبر مظفر مجیر دین الله — آن چو خورشید دور دور نی

قطعه

کس کرچه نکوترت لیک هیچو کس نیست — کیر بام به ماه هیچو کس پرنخرت
کرم بسیاه کس نه و نافت کرد گشت — یک قطره حریف شکر هیچو کل نیست

قطعه

ای دوزد طبع کس پر ستم داده — با کیر رسا فطرت پستم داده
منتقری زخویش طلب میکردم — دستم بگرفتند و بدستم داده

سپیده دم بزیارت بر من آمد یار — بدان صفت که تنوان مرا بگو دار
لب عقیق و بدندان دُر نغمه لحظ — قفا کبود لبسیلی ولیک زلف چو قار
بکون بزرگ و دهن کوچک و درکمر باریک — میان شلاغر و فربه سرین و چشم چهار
بعشق بازی او اینچنان شدم مفتون — که هیچ عاشق دیگر از آن کردار

قطعه

عاشقم بر نکیک ماده — آن اجل غمزه اس خنده
انکه عاشق کشد بغمزه و ناز — کنه ز خنده مرده را زنده
آن بت شوخ دیده که رخ اوست — تیره خورشید و ماه شرمنده
گر بدید آن فرز جمله خلق — چون بدیدان گرسنه ماندند
ماندم من بکار صومعه طبع — آن زبهرجان صاف زر زنده
زد دلم چون مرقع صوفیانه — پاره بر پاره ژنده بر ژنده

ار

سرو آزاده بر کرد بعشق — تن آزاده مرا بنده
سنجم زلفک بنفشه سرش — چون بنفشه شدم سرافکنده
بر چیده زلفک درازی او — گرد صبر و دلم پراکنده
چهره اش آینه است صیقل حسن — که از بروی او فرین زنده
تا بدان چهره چشم بد نرسد — چشم بد کنده باد و بر کنده
لولو فشان که در خرخ مرا — عشق او شد لولو افکنده
راه باید برید و رنج کشید — کیسه باید گشاد و دل قنده
تا بوصل نجیب ماند و رسم — من ز نخب و ورا رسم قنده
تا بدان نیکان رسم کرب — خر بپار غلام خر بنده

قطعه

ای زنوشروان عادل بیشتر در روزگار — حقه خوش وبارید و حسبد شهریار

عیش و عشرت با تو کردی تا کنون گر بدی — صبح نور از بهر نگاری در صبح از ره کار

ماه زلف اندر ز بهر گاه زلف ابر تحقیق — زلف و صبح تو روان گاه از پیش گاه ابر تار

سایه زلف سیه بر روی کرباس سفید — چون منقش کرده بر روی لوح کاغذ نگار

مرد را حمدان همی با پشکام [illegible] — پس فرو خسپی [illegible] ماهی به زرار

آستر باف نهالین مرج بهر — زنده بچه باف گشتی [illegible] خود

در منع بهر از زر خویش بهر بیرون — گنگ باد در خواب [illegible] گرد زر زار

راندی اندر کاه پا رتبی خدای خزه — تا جنید زنده کانی [illegible] جبار

فالیزی مالک کز بهر و [illegible] — چون غران اندر کشیده رخت ببهلو بار

رسم نوشروان ز زردشتی [illegible] — مرد کی گردیدی [illegible] خواهر [illegible]

شرط و ادراک [illegible] — [illegible] از تو تیغ [illegible]

از میان قتیبه بر سر افگندی [illegible] — از مغ گشتی [illegible] اختیار

با ملاحت جفت بودی نام کردی بیع — هم بران نامی اگر با هیچ و [illegible] گوار

گر میچ و رتسیجی و لطیف و کثیف — بنده صد رحمت حق شناس حق گزار

وارث حب شریعت صاحب درس سبق — خسرو بر بنیان صاحبقران روزگار

باد سیف دین برهان در میان علم و شرع — چون ز ما زردان همی برهان برهان یادگار

شمس رخشان سپهر علم شرع مصطفی — سوز دو ساز دو جرم شرع را انوار و نار

کین و مهر ادرست بار و نور جرم بخش — مهر و لطف دوستان سازنده با [illegible] کار

ای عزیز مصر از بهر تو [illegible] عتبه العزیز — بر سر عتبه العزیز همی عز و فخار

سوزنی خوش طبع باد [illegible] مدح — خدمت جان ترا از بیان و از دل خواستار

تا ز بر آسمان و در زمین باد [illegible] — سرو بستان پابپا چون [illegible]

از زمین تا آسمان باد [illegible] — وقت و ساعت سال و ماه [illegible]

از نژاد سیف و زان [illegible] — شاد زی [illegible] کار گار

اشعار مطایبات و هزلیات حکیم سوزنی سمرقندی است

دی در ره زرقون یکی راه گذر بر — افتاد در چشم یکی طرفه پسر بر

سیمین ذقنی سرو قدی غنچه نژادی — عاشق در صد دلش پیش بر وی چو قمر بر

از سیم یکی چه بر نخدان چو گل داشت — از مشک یکی خال بغل چو شکر بر

چون نرگس تر چشم خوش شکر خورز — نه شرم و نه آزرم بران نرگس تر بر

پیچیده یکی لالکی میراند ابر سر — بر بسته یکی گزلک ترکی بکمر بر

در دیده [illegible] سوی [illegible] نظر کرد — جان و دل من برده بران یک نظر بر

عاشق شدم پیش وی ایستاده بماندم — که دست بسر بر زدم و گاه ببر بر

گفتم که مرا تنگ شد از تو سحر و شام — ای زلف درخت طعنه زده [illegible]

گفتا چو مرا چه نهی دیده بخیره — نفرین بچه تو خیره سر خیره نگر بر

رو هان پدرم می نگرد در شوارع — آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر

گفتم که خدا یا [illegible] ساز زودی — کاین شوخ شکر خنده بگرید به پدر بر

در پیش من افتاد و روان گشت ز غیبت — بردم سر او را ره باغ بدر بر

بسیار سخن گفته ز [illegible] عده و عشوه — تا رام شد آن توسن با مهر بزر بر

از کیسه [illegible] برون کردم [illegible] — [illegible] دیگر بر

زلفین درازش بسوی خویش کشیدم — پس یکدو سه بوسه زدم اندر [illegible]

زر دادم و بگشود سبک عقده شلوار — بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر

بنمود سرینی چو یکی چادر پنبه — یا چین گل بادام شکفته به شجر بر

[illegible] چو که پاک [illegible] — [illegible] نقطه زده [illegible]

[illegible] در غنقیست دران توده [illegible] — یا غنچه اگر از گل [illegible]

با چنین گریبان عروسان مقنع   گر رشته زر و خجسته برگ گل تر بر
یا در ته در چنبه یک دانه یاقوت   کز عکس همی نور فزودی ببصر بر
تر کردم و بنهادم و بسپوختم انگاه   برگشت همی جست و برآورد فزر بر
در خشم شد و گفت کت انجواله بر روزن (غر)   کس را زپی زر تن زچه بنهد بخطر بر
در پیش خری را زچه بنهد کس تیر نازک   لوزینه زنهد چه خورانند ببقر بر
چندان بفشردی تو مرا این بسر خیش را   کاسیب زد ایک سر کردنش بجگر بر
چون شمع درازست و سلامت گر بنگر   او نیک در شغلم نه کنده گذر بر
گفتم ار بکنم جان بدر تندی و تیزی   رحم آر برین خسته دل شیفته بر بر
دل بر چکنی بر فرد به عهد چه گردی   بهر چه کنی بی سببی فتنه و شر بر
بگذار انک دگر بر سر و دانک نهالم   کودک چو نظر کرد بزرهای دگر بر
نه گرد ازار خود و لنگاه بزین   بگرفت بدست اندر و بنهاد بدر بر

تا خایه فرو خورد و بستگی این بار   گفتا زپی نفع بمانم و بضرر بر
نی بزار بش خفته و او زیر تو کرده   حوری است بزیر اندر و دیوی بزبر بر
برخوردم ازان و بنه بپرورده تنوریک   زان بردن و آوردن چنین زخم تبر بر
چون داده همی آنچه مراد دل تو   گر هیچ نظری کرد بنگال دگر بر
دیدش شده سرمست تر نیفز ازرخ   خوش بکردن درد بجانش بسر بر
خندید و بمن گفت مرا عیب مگیر   گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر
امروز بتو حیست شرا این تو بس هم   چون مدح و ثنایم بخداوند شرر

در مطایبه گوید

ایکه بر سرو روان کج کلاه داری یار   بابره خوش خوش باروی زیبای بنگ تر زار
خرم کون تو باد ابکره کاکل آن   تا زر و سیم بهر خویش نمایند نثار
دم ازرق بنوی بگریبان در کش   نیفه از کشته سیاهی بسوی بیچه آر

همه آسانه در زیر فرو خفتن تست   زیر جان بمیان بسته بکاری دشوار
خانه هرکه ردی چنک انخانه زتست   لیکن آنخانه کی دست نهی بر دیوار
آفرین باد بر ان زیر فرو خفتن تو   آخ لذات در زدن و بر زدنت کمر برزیار
کلرفا تیزی بازار تو امروز بقد   دل فروادکه شود رسته زکلار تو خار
ستد و داد تو یکینه بقد جا پیدر   ستد و داد کنم امروز بگیری بازار
هر که کوید همه جامی بزدی کوی ایام   چکنی کو نهی در نرد ی ازپای کار
پیچ پیچی بکنی و سیم کسی باز نده   نرخ ارزان کنی و در نیخ در آذر بازار
سرفروداری برخیزد بعمان فرا آی   تا بکیدم در بگیرست و کنم چهار
گر کسی زر بود و سیم خطر و چک ستان   دقت بد اکنی و بانگشت همی دار شمار
وام داران تو باشند همه شهر و رست   نیست کیتی بعجز از وام ده و وام گذار
اندک اندک بستان و زر بی کیدکند   کانه که اندک زریکه گرانبه بسیار

گر بصحبت فروداری چو مان گهی   مزخر بازنکردی چو بپیه ایدکار
بعد سه روز چنان کهی کاتات شوس   گیره دهقان اجل عین ره ادین لار
انکه کرحاشی از گیره ی اغاز کمی   بره نیمه شوی ار در تو سپوزد یکبار
دیرو ز ودی ای امی در تو کنه بار بخت   چه بلا چیز ازان دیر کش زهره فگار
نایب خواجه اثیرست و پدید آورد   هم ازان باد در بوق اثیر است آثار
باد بوقش بکالاست در کنفش ترمان   بم آن است در بوق اثیر آورد بار
بنده کبرد و است از بن و هران خرخر   انخداوند چو بر بای کند دست افزار
در سیار ان زاران کیرا ورت توانکه   بر کون زن انکس ترا نشمن دار
تا کس و کون زن مادر او کاک بقو   سوده در مالکه هموار بدان ناهموار
ایزدان بوق درانچین دل از (وارد کرم)   سخت تر باد بهر کار روشن و شوار
تا بهر و کار جهان راست کند از کیر   چون بیرکیر بسر کار شود باد او بار

ایزد داورا سرکیری دهد عمر دراز
پیش از اندازه و از غایت و حد و مقدار

در مطایبه گوید

جامع الصنم سروقد سیم اندام
ز شرع گشته بنی به بروز روزه حرام

غلام شرع ازین پس همی نباید بود
نگشت گرد کس آن به درکفن غلام

نکند باید از حرمت مه روزه
جماع صبح بصبح و جماع شام بشام

بردن روزه بهر روز کار بود مرا
تهم برخ سر لعلی فام خود اندام

کنون به نیم شب افتاده [illegible]
چو دام دار ز روی طلب خ ننهد دام

چنان بو بوسه افتد و لم زند جامع
ره در نماز ندانم قعود را ز قیام

که نماز و تراویح در رکوع و سجود
بو هم کیری همی ور برم نگون امام

برو شناء قند هر شرم [illegible]
ره کنم کرد ندانم در کی و کدام

بهر نمازی بیک کاه او تین تکبیر
ودین خیال شوم تا بآخرین سلام

بجای فرج همه زین سهناک کیر فرت است
همی بتابه کند برفرج آنچنین ایام

مرا محل و مقامی است در کلان کیری
همیچ خر را نبود چنین محل مقام

چو پهلیش جدان خود کنم چنین
بر بر مرزن خود را چرا دهم دشنام

ز فرج تر بجهان قاضی سمرقند است
ره باشدش بمیان کیر شش اندام

حریف کاید و مهمان رفیق و همسایه
درون ماه صیام و برون ماه صیام

رشید اسلام او را لقب همی گویند
ز بی رشاد کرو ظاهر است در اسلام

در مطایبه گوید

نرخ جامع از پیش رفت بدینار
کار فرو شنده راست وای خریدار

خوش بسلاحی ان و کابا مکن امروز
پشت بدیوار بام نحتی بگذار

دست بدیوار کن همی ده ازار کی
کنج روان است زیر هر بن دیوار

به ز تو بسیار کس بهشت هند نیز
تو نه نو آورده چنین بازار

سیم بدست آر ازان کیر که [illegible]
به جامع تو سیم بر بر سر دستار

دست بدستار برد و سیم تو داد
پشت بهده دار تا کشید تن ازار

کون ده عار است هشتن آری عار است
هیچ کسی نیست سر برار وزین عار

یک سره ره شاخ چنین کوزن بدارد
هر چه درین شهر شهره شد و عیار

آسان کاری است هشتن از تو ندانی
منت بیا موزم از به ازای هنجار

گر گفتی چون نفس زند بگلو بهیر
پس تو نفس را بگی نفس بگلو آر

آنچه برون سوزنی همی بطبیعت
زین برون سو اندرون تو بیندار

زانچه و بیشکان در اینی صناعت
داده بود سود سنده کاده زیان کار

فی نه بر آنم که تو زیان زده باشی
جمله زیان بر من است سود تو بردار

اگه زنگ بوسه است به نیم شب اندر
چشم کرد کان خفته کرد بیدار

خفته چه باشی بخواب غفلت برخیز
پیش که زنش آوری درم برد و دینار

نیند مرا کار سبد و دره دادن
راست ترا زیر پشش نرم ترا زمار

قلب سپید ار مرا که نیم قلب
آنچه تو دو زری بلا بانده و بسیار

فی خرپر پرم بکار روان لواطت
گر نبرم بار زه برم بعنف سالار

کون بکا کودک ار درست کنارم
از شرف خاک بو اسم نرار

گر بگر و کان خود نیابم توفیق
راه نمونه کنم بگیر سرا کار

قبله سادات عصر میر حسن
صدر و سرا هیبت و کعبه احرار

آنکه زحدان خوش گوار لطیفش
کنده شنف آرزو برنزخران بار

ناه خران را ده آن ز راث شعر پر
از صفت کیرا و چو سازم گفتار

سرش چو ماری است کفته از پر خفتن
داغگی ناگفته و بر سران مار

هر که ازان مار دانه خورد خند یدی
گشت و چو کلنار کرد و گونه دو رخسار

کیسه زر چون زنار دانه بیاگند
کون دیا کرفت و مرکب رهوار

کیر مخوان نعت زمین و زمان خون   شاهی جمال دان و صحت بیمار
کون عدو را در تیغ شه آن کیر   گرچه بود خوردنش به تنم دشوار
دست برارم ز هزل و مدح شریم   زانکه خدا داند نی مدح سزاوار
ای سر اولاد مصطفی که زیزد   تاج شرف داری و کرامت آثار
در برت از حضرت رسول نشر شد   در دل هانه کان ولای تو هموار
ملک سیادت تراو از پس پشت   از خرده علم خیبر و لشکر جرار
از پس بهار تا چه گفت معزی   هر که کند قصد ملک و تخت بهار
سکه فضل تو نیست هیچ کس الا   آنکه ندارد به زین جبه تو اقرار
زهت جبه تو از عطای تو پا بهر   هیچ کس نیست از عشیره او احرار
گردن کس زیر بار منت تو نیست   زانکه نه منت نهی تو برکش و نه بار
ابر سخا نا در آفتاب سیادت   بر همه عالم گهی تابش و گهی بار

رایت اقبال شوکت تو سرافراز   وانکه سرافراز نیست باد نگونسار
باد دل دشمن تو تنگ و کس زنش   همچو فراخی راه مرد در غار

در هجا گوید

یا قوتا چو لاجه مرد و در سر باند   یک تا بچه غر ماند و دو کر تا بچه بر باند
زان پیرک چو لاجه در میان شده از یک   تا ماه در پیر مانده نگویم که در چه ماند
از آن در خر لاشه یکی کم ز یکی کاه   آمد خر پیر کش خر مرد و خر ماند
این خر در نامه هست تیز از آن خر کرده   این نکته از آن است که در هدیت فرد و تیز ماند
از عشق کلاه دکمه کیسه همیشه   چشمش سوی ترکان به کلاه و کمر ماند
مردان سپر هیچ شد از زن شن زنی بر   در سینه آتش این کینه مردان همه ماند
تا کرد و را قاضی حد ادب الکند   از حفظ کتاب ادب القاضی در ماند
از قاضی احد باد به کردن آن کول   نوبت به کر ماند و در کر ماند و دو کر ماند

اندر دلش از بغض ائمه شجری هست   چه شجر شمر خواهد از آن شجره ماند
زان رو شجرا هجو وی اندر دلم است   زین بیگ شجر هیچ در چنین بیک شمر ماند
در سینه هر کس که بود بغض ائمه   جاوید جنان دانش در در تو شعر ماند
ای دفتر شعر بهر تست آنکه هر بیت   را دی ز فرد خوانند آن دفتر ماند
از تیغ هجای بدرنی بدر تو   صد ره به بیت دوسر بر دو سر ماند
کوتا بدرم گوی شهر بر در ز قرآن   بر سبلتا قوانش در اور مردا کر ماند
تو هیچ کس در دو شعر و هدیت هم   فرو مصف شا گفتم و در اکهدر ماند
از ناشکر هست این قلم شعر نویسم   کز خوی این شعر چو حلوای شکر ماند
شیرینی تر از این شعر نویسد قلم   یا قوتا چو لاجه مرد و در سر ماند

در مطایبه گوید

دی شب برآمد آن شهریار مرا کهون   نی بود شب مرا دل اندرون خون

جانا گرفت با خطر آن بخط مقام   گزرده گردد لبر ماه سرازون
بیمار گشت و زرد و کها زین مرز زرد   چون زعفران شش گشت رخ لعل لاله گون
چشم قرار و طاقت و ان درد و دل نماند   پیراهن صبوری کهدم ز تن برون
گفتم چه چاره سازم ای دلربای من   گردرد و در رخ تو دل از گشت پر ز خون
گفتا زمن برو تو بسوی طبیب شهر   از وی بخواه مرهم شنگرف را حون
رفتم سوی طبیب و بیاوردم آنچه گفت   بر کون او نهادم و از خفت بر کون
بدبس اعیر بره و فریاد بر کشید   آه از بلای دارو تش ازدقی فزون
گفتم که دارو سره هست حق را   دیدنش بس گران و گرفتنش بادزن
معجون کاف و نون خوانند مرد را   آمیخته علاج ده او زبهر کاف دو کن
گفت ار گران بود چو بلا هست دوا   باز هر آنچه باید که من کنم کنون
شادان شدم چو از دی و دستور یافتم   اندر فتاد با دو به بوق نمی اندرون

در نشیب به پیش فرازگون کش ده کو / سقف خانه فرو برآمد ستون تن

گونه بگونه چون گل سوری و یاسمین / چون برف قطره قطره برو بر چکیده خون

بالاش میان در ران این ستون خوش / زان خسته تر که نفتی چه و چرا و چون

بسپوختم بحکمت و گفتم ترا بپای دار / تا فرخناده بوق زهم تو زود وکفن

چون شد تمام کار من از زیر رسته شد / بی عیب و با دعا و برکت و با قبول

این هر علاج و داروی دندان که گفت / گر کار بندی بدار تو قول مرا زبون

در هجو مطایبه گوید

این کودکان تنگ قبای فراخ کون / کعبه گیر و کیسه ماست و سرنگون

از بسکه گیر و کیسه ما سیم و آب داد / نه سیم از این بر ایشه و نه آب از ایشان برون

آنجا که سیم بود در وانه بار و خاک / آنجا که آب بود از و رفت تا خون

بسیار کودکان الف قد به شش پا / چون دال و نون شدند زنا داده خون

تا سیم بود بود میان پشان چو سیم / دادیم سیم و کرد میان پای لیکن

بردند سیم و زر ز من اطفال ما هرد / از بهر گیر کرده کرو کمر سنگون

روز و شبان بگنبد بهشت ازیم / هر ساعتی در و قبه سیمین یک ستون

چون دسته تن خمیده و گنبد فرود تر / کم شد هزره بره توان کرد زین فزون

زین پس فسون ولابه ایشان چرا خوریم / چون مار گیرمان بنمی جنبد از فسون

در داد حسرتا که ز امروز تا بحشر / ماست گیر مانده ایشان در دیده کن

مطایبه گوید

ز سیم ساده یکی کوه دیده ام بدو نیم / هر نیمه کوه که دیده است کان دو از سیم

ز سیم ساده بود کوه لیک پنداری / درکرده اند شمشیر کوه را بدو نیم

کهی بگونه کافور کان بود ازرق / میان کافور اندر ز لعل حلقه میم

چه ریست درگه کرده ز سیم سیماش / در شرار گل و گلنار ز شرش تسیم

فراز او همه سیم و نشیب او همه زر / کران او همه خوف و میان او همه بیم

کهی در دیده نسرین شود از حیران / کهی در خرمن سوسن بود که تعظیم

بنزد بسپید ببان تن سخن / بپا که بطنیر بان در تبیم

بجهد شیشه سیماب کرد و بری / شبیه تو کند شوشه های زر تسلیم

زهی کهی دهی چشمه در اندر وی / قرار گیرد مارشکنج و ماهی شیم

هر آنکه سایه آن کوه دید و آن چشمه / بدیده سایه طوبا و چشمه تسنیم

و لیک راه مخوف است کس نبرد بدو / مگر کسی که در هاش بداده کف کریم

جلال دین سبب افتخار حیدر از کان / گزو نظام گرفته است سلک هفت اقلیم

مطایبه

سو ز بیم مرد باندازه گیر / تازه دل و غازه رخ و تازه گیر

راست باندازه گیر من است / هر که بخورده است باندازه گیر

بو سپر داری ته کنده / دارد چنبر تیر یک ساره گیر

تازه مس فرچو در آید ز راه / پیش برم تا دم دروازه گیر

چون خبر از کوی نگارم رسد / پیش برون آرمش از کازه گیر

جفت شوم با پسر نخشبی / لعل بسوک زه شیرازه گیر

از پی اززش رخهای کونش / میدهمش تازه و بر تازه گیر

تا بزنم ش هر ساعتی / آب سپیده زنم و غازه گیر

در زنم آوازه دعوت شهر / بر اثر دعوت آوازه گیر

مطایبه

گیر من ای گرگ کور آخته تا ست / ترک سیه جامه و سرخ علامت

رزد علامت شوی چو حمله گذاری / از در تعیین بجایگاه حجامت

کور دو تا و بده هیچ گونه راست / کر و نشنیده هیچ پند و ملامت

کودک و برنا و پیر و کهل و خرف را — کادی و کانا هنوز نیست بدات (?)

حاشا که کنی بیش پیش او راز — من بچه فن جستی ز تو سلامت

کون ز پس پشت و فن ز پهلو و خشم — کر بردم خواب نفت است و کرامت (?)

کون کسان بیخرم ز بهر تو معون — می کشم از بهر تو همیشه غرامت

سیم و زر من تفحصش از تو ازایاک (?) — خوی نکرده است طبع من به ملامت

از تو چه حاصل کنم کیسه بدنیا — در زنخ تقفیده ام بروز قیامت

قطعه

سوز نیم مرد بانده ام کیر — شاعر بخته سخن و خام کیر

مرهمه را شاه شش اندام سر — باز مرا شاه شش اندام کیر

روز و شب اندر طلب کاف و نون — پخته ندارم چه سر لام کیر

مرد مصیع بدهم و نیکنام — کرد مرا شهره و بدنام کیر

بود

بودم در خورد و هزار افرین — کرد مرا زود در دشنام کیر

است همیشه پا کون سپید — کردن من در گرو وام کیر

با همه رسوائی افراشتم — چون علم غازی بر بام کیر

از همه پیران زمانه منم — خار صفت رخ سیه و کلفام کیر

هر که بیاید بر من میهمان — شام خورد کیر و پس از شام کیر

چون سگ دیوانه گزیده در آب — صورت سگ بیند و در جام کیر

خشت لحد بالش و بستر حصیر — خانه کی ترک و دلارام کیر

آئی مهمان در توئی نیز بان — دیر میا شام بیا شام کیر

نیچه دششاله پیغام من — برد به کون پیغام کیر

قطعه در پیری گوید

کیر من اکنون که کان ز کار فرو ماند — زار بگرید ز زار زار فرو ماند

کیر نگویم ز کار ماند چه گویم — رستم دستان ز کار زار فرو ماند

کیر بند شیر به در از فرنع او — شیر شکاری ز مرغزار فرو ماند

سال بر آمد مرا به بیچه و اورا — بیچه فرو رخیت و ز شکار فرو ماند

بود مرا خرزه چینکه پارت — خربزه پیش از بهار فرو ماند

داده خری تنگ بسته را بنهالم — چنبر بگسست و ز نوار فرو ماند

گرده برد سوی مادرش به بیابان — مرده بر آن لنگ خرفت از فرو ماند (?)

انکه سر از نیفه بر سوخت خوبرا (?) — خفت و سر از پایه ازار فرو ماند

رنج میان پای دکف دکی دکس (?) — خواست چو از کار هر چهار فرو ماند

دل کنم تنگ از این سبب درین کار — بهتر از این کیر صد هزار فرو ماند

قطعه

سوز نیم سوم و دل و ضاره کیر — پیر ترش روی شکر پاره کیر

دفر

قاضی دعوی بر انشنود — تا نبرم پیش زنش پاره کیر

هر که به پا عرض کون فروخت — سود کند هر شب صد پاره کیر

طفل بدم خفته بگهواره بر — خواسته چون دسته گهواره کیر

بر زمی افتم ار بنعطم ستان (?) — سایه بر کوکب سیاره کیر

از در نظاره نیم من ولیک — است مرا از در نظاره کیر

از پی تازان غریب آزمای — کرد مرا از وطن آواره کیر

عاجز و بیچاره من گشت و باز — کرد مرا عاجز و بیچاره کیر

طفل نمانده است ار نسوختم — در کند زیرش صد پاره کیر

بوی دهن خوش کند دندوباک (?) — این ره حکیم آمد و سرپاره کیر

قطعه

انکه بکاوان همه خلق جهان آمده است — کیر من است و زدولا کار بجابل آمده است

رود و درست و گرده کیر گرد سر و دیدار تن — تنگ و فراخ مرد و زن ز نعل آمده است

صاحب بز چهرها کور کلی ره بهرها — مار سپیده زهر ما زهر فت آمده است

بر سر او شکاف بین تنبه ... نگاه بین — سوزن‌ها این ولاف بین کیر سنان آمده است

لعل سرست چون نگین کیر خراب ... — لاتی کفن فربه خوش پیران آمده است

کیر شما براستی کوزه دروغ ماستی — حمره چنانکه ... بازعیان آمده است

باد سر زهار ما روز و شب ابار ما — بار رخود کنار ما سیم تنان آمده است

هر که بخسبد شش بر خیزد ... — فربه خرم کیر من همچو خران آمده است

دشمن افتخار دین خورد شود زیر این — زانکه نهایت این لعین تنگ و گران آمده است

صفات سوزن

سوزنیم مرد گرانمایه کیر — پرسبک روح و گران‌مایه کیر

با همه خلق ارزنده خوش صحبتی — خوش خوش سازنده چو بزغاله کیر

نفر

طفل بدم دایه بر در کشید — پر کرد ... در لعل دایه کیر

است مرا آتش بچه ... — سود چنین دارم و سرمایه کیر

راست بدان هیچ خرد شیر را — نیست بدین منزلت و پایه کیر

دی ز سر بام بروی مزاح — عرض زدم بر زن همسایه کیر

با مچه اندرون کس را بدروغ — خواست زن غالیه اندایه کیر

در مذمت قحبه

کیری است مر مرا که بجوشند نام کس — هر گز بعمر خویش ندیده است نام کس

گر همچو کیر بر خسم ... — هر گز حرام خود نکند در تمام کس

نکند بسوی او رخ و در گوش نشنود — گر آید از صفیه بسویش پیام کس

پرسند مر مرا که چه کرده است کس تو — پر از چنین شدی ز حلال و حرام کس

گویم ... بهر دن ... نیز دار — هر کو بعمر خورد ... کس

نه روز را شهر بمانه نه شب — هر هست ... در افتد مدام کس

یکشهر پر غلام همه شوخ و ماه روی — ماید دل مرا که نگردد غلام کس

تکبیر کون به بستم نشست در قعود — پرا رم ز ... و سجود و سلام کس

مطایبه

سر خمخانه را ناسور کرد ... — به شش گفته سر گفته یک هفته ... دارم

چه خرش ... کیر ... — که دندان خرش ...

ز تسعین خر خمخانه سازم خمره ... — بریزم اندر دو سیماب ...

[illegible] خواب و بیداری — [illegible] ... دارم

خر خمخانه را ... گفت ... — دل خر کره کان ... نگذارم

مگر خواهر خرش ... — چو تیم خر فروشت ... شود ... اشعارم

غرض ... — [illegible]

چو گفتم تو بیماری و من بیمار اگر خواهی — در بیمارت به کرده نخورند ... بیمارم

بگفت ای کور سوزن گر مرا در کار ... — در از جو ... افتاده است ... کار

بگفتم ای خرش ... گفتن — زمین خر زهره ... چو ...

ای گوشه ... عیسی ... — و روغن سخت ... بیدارم

حارین الحارین ... — ... خارم

نوری سه برگرد میان ... — ... قیصر ... آتش باری

بزیر بار ... ... — تنبر آورده خر را ... ... یاری

بگرد ... نه ... — ... خر کره که روزی ... سلوارم

حکیمان ... غزل ... — نیم کونی از ... از ... آلوده ...

... ان ... الملک ... — چو انده ... گرکان ... بیزارم

وزیر شاه سعد الملک مسعود ... — شاه محمدت گوید بیان محمدت ...

خداوندی که صدر بار نمایه چو کنم دعوی … در ارکان دولت را سر و صدر سرادارم
بسبق و خدمت پیری به چراغ چمن … ملک را در وزارت چنین رای یاری در خاطرم
بنوک کلک زرافشان و عدل امیران جهان … سمرقند چو جنت … شاه معمار
چو باب خویش سعد الدوله احمد شسته افزونم … جمال و شیوهٔ اشراف و صدر بدر احسان دارم
چو خورشید درخشانم و نور روز بازار بهرام … موالی را همه نورم معادی را همه نارم
چو جد خود بقول فضل صد و سیم الکونی … فراوان شیوه و عنبر ابر زعون ودنجارم
ببانع دولت و مکنت بیارا امراء و داد اوستی … همه در افخار پدر و دم و لی و در بیجارم
دلم دریای بخشنده است و دستم ابر باران … از این ابر و دریا بر اهل فضل میبارم
ندارم یار خود کس را و از بی یاری است ارزو … نفس خویش گفتن فرض آرم چه بارم
خداوندا تو اینها گفته زان گفته بنده … زبان تو شده تا از تو هم پیش تو گفتارم
کدامم نیک قدر تو باید که هیچ صدر تو … در ارادهٔ خاصم اسلاف تو اندر عام بسیارم

درین معنی سعد الملک برتران گفتن عاشق … که انده کار خود دانه در برگ سیادارم

در هجو بیهقی

هجو خرسر کنم ز بهر ثواب … از پس آنکه گشت بصره خراب
صد هجای خرانه گفته شده است … ای عجبا و فتاده خر بخلاب
یک هجا را جواب باز نگفت … تا گرفتی ز غم نه جو و آب
هجو او راست گویم و نشنود … سخن راست منزع بجواب
خر سر و خرس روی و دیگ سرست … که گرفته به دوش چنگ شراب
نقشش گر آیت عجیبی است … خوانده است آیت فذلک باب
خر سواران و لولیان گویند … پای بی بنچه دور هان رکاب
ای که مهمان خر خوار ده … کرده اند ز موش سیخ کباب
ورزه خوب سیره با سهل … حلقه ها با قنه شباب و شباب

وای ازان سر است بر سر خر … آدمی را بروز و روز حساب
اگر او را دیتی زان سر … بر که جنیدی عقاب و عذاب
گوید این سر سرا عقوبت نیست … گویم از نیست کیف کان عقاب
نیست آن سر که دی بیاد بیست … نه چنان سر که دست در بار آب
بجوی مغز نیست در سر وی … در سخن را معانی در یاب
خود بعیسی گرفتم او را من … سخنش بی مزه است و فتر کتاب
لبش از هجو در لبالب گشتم … تا بخندند از او اولو الالباب
هجو خرسر چو گفته شد شاید … گر نشویم دهان بمشک و گلاب
تا که مخدوم را ثنا گویم … در رسم زان بسیم استصواب
شاه میرانیان نظام الدین … کاوفیده شده ز رحمت ناب
صاحب محترم که در نماز نهد … دین و دولت چو ارض آب

هست صاحبقران اهل هنر … از همه فضلها نصیب و نصاب
ملکت آرای شرق و مغرب … بر ده در رسم خوب در رای صواب
رای رخشنده اش آفتاب مثال … کف بخشنده اش از قیاس سحاب
هست اندر دوات تیره وشش … روشنائی ملک را اسباب
شبه کمین قطره در ارقمش … بچکد دایه ایست در خوشاب
فر بخت جوان او در شب … پیر فرتوت بیند او در خواب
بس از خواب باشد بیدار … پیری وی بدل شود بشباب
بخت او باد و دار جوان بادا … در برش است همت احباب
عمر اعدای او مباد اعش … همچو بر آبگیر عمر حباب
تا که آب و سپید علی رحق … بنود خر بحالق و ثاب
باد درگاه وزیر و دولت را … سوی او مرجع و سپرد مآب

خالق از بی بود جهان بخشنده — دعوت خلق را بود اجیب

در هجو شاعر

خر بد بخت بود در خواب — از تعبیر چنین رسید جواب

خوابم از بهر بخت بد بر سید — تا نه بینم خر بد اندر خواب

خر بد بخت خر سرشت عر — کاه و جو آرد و نام وی دریاب

خر خمخانه گز سر خشم عقب — ست برخیزد و فتد بخلاب

خر کمبخت کاو کرد سپید — بر کردکان شب رود باب

خر مرکوب لوطیان قدیم — با جو و کاه و جو به و جلاب

خر اهل کتاب ابله تر — از خری بر گرفته حمل کتاب

با دی است از کلان سر الهی — خر و جا لک درازر کاب

خر و قاب ده جزیره گیاه — بخورد با دویست چشمه آب

خر گدائی است که به خر کرده — از بنی الملوک تا محراب

خر که ایان بگفتن برون کرده — نام خود از جریده القاب

خر که ادبیه بر و سلم شه — راست شر این ادب بدان کرد آب

هر چه گشت از خری برون نشود — خر سوارش بنم بسوط عذاب

یکجهان بار هجو بر فتراک — بندم و می دوانمش شتاب

خر بدر کاه سید الوزرا — بر سیده است در نشته از رقبا

میر میران نسب نظام الملک — سند و سید اولوا الالباب

صاحب عادل کبیر و کریم — ار کر ... ادرو کرامت باب

ان وزیری چون و کردرا — وزرا در زمین نکرد و در یک باب

گلک اوباب زن نگشت بگرد — تند تیشه بظلم کباب

انکه از عدل او بریده شود — ببرد ی حمل کلوی ذباب

بر کند از دهان یوز تقهر — کلبتین ور شاخ آهو تاب

هم بانصاف اوسته بصفه — حفت یعقوب بر دبال عقاب

ز اکف زرفشان او خجلند — چشمه آفتاب و چشم سحاب

قطره آن و ذره ان را — در حساب آورد بعقد صواب

بی نهایت شناس بخشش او — زانکه بخشش کند بغیر حساب

فلکی هست هست دار فرش — لعلک بدر نسیم گلاب

سوزنی هیچ کوی مجلس او — برتری دارد از همه اصحاب

داستان ... مطیبتش — خوشتر از داستان دعد و رباب

پیر پیش چنگ پشت و ضعیف — چون بریشم ز ریسمان رباب

خر خمخانه شن ستاخ او — از جفای زمانه قلاب

پیش ازین زخش تمش یاب — به نیز داد زمانه سهراب

پر ایش خر سوار کند بجبر — بر خری خرسری ولا الالقاب

چرخ سیماب کون دگر باره — پر ایش را اهل کند شباب

بر براق سخن سوار شود — یا به از مدح صدر قوت شتاب

تا مزین شود فلک ورزد — ز انجم و زآفتاب و از مهتاب

آفتاب همه منور ملک — باد بهتر ز انجمش احباب

جمله ارباب فضل بنده اوست — دست فضلش مربی ارباب

چشم بد از خجسته مجلس او — دور دارا د ایزد وهاب

در هجو او

از بار هجو من خر خمخانه گشت لیک — این هجو شیره که دهانش چو ان محک

سوزنگری گذارم و کمبخت کر شوم — خر لنگ شم ببیز خر ده به ریک لیک

ابیات خر سرشت تنگر به دانکه است — نشخوار ان چو اشتر او جون گربه جنگ

خر تنگ خورده کوشد و دیوانه شغ — خر زهره خورده بعضی زری محکم تنگ

کو بهر شعر خایم خایه با خیا که — خاید عملک بار گران از غرانگ

زنار خواهر از زن و هم حلقه و لجام — افسار و تنگ و تبره و پالان و پالهنگ

خر شاعری است پرسیتم شاعران خر — کس را چگونه گیرم بچرم وش لهنگ

که خویش با کلافه بسر در کشد فسار — در کوه دین کند جفت و کلاه بیش رنگ

کو به خرا بیره با سهل دیلم — او کرده بند پار دم فراخ و تنگ

تا اسب تنگ بسته کنیدم ز مدح — گشت به ار خرک جرس همچو چند جنگ

فرهنگ دان دبیری دارملک شاه شرق — پاشد و بی نظیر تهدیر و هوش و هنگ

مستغرق نعیم دینه ... هوش — از غم نجات یافته خرم نهم از آهنگ

ای کلک مشکبار ز همواره از حریر — پرده ی روم سلسله بند دار نعل زنگ

آیین کلک تو شدن از زرنشکوی — تا بسته درانیه علم و عقل رنگ

شود محب بدولت شاه از نام تو — گردد رحیق مختوم انگور را دنگ

ناظر تو بات دیده او روز وقت — وا رادی ملک توران از نیلد ... تنگ

انصاف و عدل شاه تبه پرور ای تو — بر داشت از جهان ستم و جور او درنگ

در دشت و کوه و بیشه بهمشیرگی چو به — شیر و پلنگ و سرمان گور و گوزن رنگ

در استرک هست مردم ملاح حق — مردم گیاه اسم و لقب یافت نیرنگ

به خواه تست مردم چون مردم از پس — از بس تابه بیشه وز بیشه تا کلنگ

گر لطف در مردم تو مردم گیاه — مردم گیاه مردم گردند پادرنگ

پیکان غم بسینه بدخواه تو ار — کرکس شبانه کند از زیر خدنگ

تو خود شدی خزانه ارزان ابر — کردی در خزانه ارزاق باز تنگ

در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم — در نظم و شعر فن شود هیچ پود رنگ

ملاح خاطرم بکنه فکرهای بکر — تا بر کشد سفینه مدح تو را لنگ

تضمین کنم بقافیه تنگ چیکی — از شعر خویش کان بخوشی چون ... لنگ

گنگ انزر افکنم بدرکون شاعران — تا موبهای کون بکنم از زنهار لنگ

در مدحت ز لولو شهوار باشبه — در رشته کردم و شکر ایزد ... بار سنگ

شکر بکام حاسدات شرنگ باد — تو در نشاط و شادی و او با دو با غم سنگ

است این جواب شعر فنی و شعر کدام — ای سرخ باد سار چو سرکفته باز رنگ

در هجو گوید

خطا مان درست این قصیده غرا — درپیش از این نکنم کار باز دم خر را

سوار خشم و اسفندیار اهل سخن — چرا که با خر کرکین [illegible]

نگر جوان شدم از سر ... خر کانه — برون زدم ز سر زینه چون خر ...

چو خر سوار شوم خر عزیز بر دارد — همه خران یک حبس باهم ...

باره بر خرد جال با سیاق بندم — در خر سواره نیز ... بسید از نهیب عصا

ز خر سپوزی فر ع کلک ... گرده خر — نه که خور دنه سبوس نه جونه آب ...

به پشت ماده کاو زمین ... اسب — چو در کشم خر خمخانه را با بارهی

خران کوره گریزان ز تیر ... — به اسب پرزده و در کمند ماده قفا

خرک ترانه تر آتش است و خرانه ... — خرانه یافت در ... گیوه

بچشم من خر خمخانه کمتر از خرکی است — ... بر رباب نهد از پی سرود نوا

نوای خر ضعیف شد این بحق ... — در آخور خر خمخانه تا رسد بنوا

کشاده شد جرس ... — نکردن خر خمخانه احمق الشعرا

شاعری که اگر خری بجنگ آرم — روان و بار کش و خوش ...

بکمترین صله از مجلس امیر ... — خری بر آخور بندم چو دیده و تنها

سوار مرکب اقبال سعد ... — سم سمند ورا ماه نعل ...

عطا رود ز قلم او قلم ... — چو از تر قش ... روز و شب نو دیدا

بروز و شب و در ورق از ارتقش   شود پدید بهر نهر شود صبا و صبا

عقیق صفوت صدری و در سداد وقار   بشرم و حلم چو عثمان علم بعلم و سخا

سخای او صفت آفتاب دارد راست   دهنده نور بسطح زمین و اوج سما

باولیا و باعدای فتوت او   چو آفتاب بود در سخا و نور و ضیا

ضیای خلق لطیفش بود بلطف و بانس   چراغ و سپر حرف زعفران صبا

نثارها ز کف زر بار او بهر کران   چو برگ رز شود بر زمین شجر بهوا

ایا هوای تو سازنده چنین بهوس است   که ام کس نه ارد سوی بهشت هوا

جهان چو روضه رضوان نماید از خوشی   بهر آن که [illegible] بنگری بنشین رضا

رضای تو طلبم تا رضای من طلبند   بجای تو فلک پیرو در لب رنا

همیشه تا بجهان زنده نام ابیات   حکیم را ثنا و کریم را عطا

ثنا نیوشش و عطا بخشش از پی آنکه   ثنا نیوشش و عطا بخشش از طول بقا

ما

حکیم سوزنی از بهر نیکنامی خویش   چشیده آب حیات سخن زعین حیا

بنظم مدح و ثنای تو دل چو دریا کو   بفکر مدح تو آورده در ازان دریا

زبان او در ثنای تو سفته گنج بها   سزد که کعبه از آن پس کلید گنج غنا

بعیبه انصاف تا هر کسی بقدر بها   کند تقرب و دارد طمع ثواب جزا

حسود جاه تو باد ابتیغ غم قربان   کباب گشته در آتش آتش بلا و عنا

در هجو گوید

کیری بکون خر سر خمخانه دربرم   تا عاقبت کی این بکار بکرم

آن خر سری در شعر سرایم بخر فرو   پا نیز شعر آن را گوید بسر خرم

یعنی ز [illegible] بگو شده هر شاعر ارزات   ان ظن برد بمن بر دان گمان

عادت خر سواری بر خیال [illegible]   کیفیم ایمن غنا کشد بسرخ اخورم

برنا شوده عالم بس شاعرات دفی   از چند کس فرودم و از چند برترم

با هیچکس ز رفت مرا این سخن اگر گفت   با سوز [illegible] شاعری اندر برابرم

گوید مرا که شعر تو بر ریش تو بلی   کاندر خور عبیر خوش و مشک اذفرم

گوید مرا هیچ شعر تو چه گون [illegible] گرفت   زیرا که شعر من بر رو فرش عرزم

گوید [illegible] که دکیر و بار کیر   این گفت و ز رو نشت و در اهل خیر [illegible]

ناکس لب و سبیل ناکسان [illegible]   خر راه که من اولم باید بسپرم

اندر چه زاد کی و پاک زاد کی   خوشتر ز حوض کوثر و تسنیم و کوثرم

ای خر پرست خون بسر در این بکر   تا در چه گوهری تو و من از چه گوهرم

تو از نژاد و تخمه کیان و قیصری   من از نژاد دهقان یار پیمبرم

پردان زصد پدر تو نغوش کی زاده   تا من پسر پدر همه دین دار و دینم

بر من کنی تکبر و گو [illegible]   من صاحب کتاب خدا و پیمبرم

خر صاحب کتاب [illegible] تو   من از [illegible] کتاب [illegible] ترم

یا ر

تو زیر خر سپره با سهل و یمن   من گرچه [illegible] ادا برادرم

ترکانه پیچ تو در دو [illegible]   گوئی نکرد سپره با سهل دیگرم

در شاعری هزار یکی آن نه [illegible] گفت   زلف نگار گفت و از زر چنبرم

اندر نسب کم از سگ اند هزار بار   کو گفت میوه دل زهرا و حیدرم

هم زیر دست آنان در هر فن از گفت   تا زیر دست نه فلک و هفت اخترم

از هر خری تو خرتری و من اگر ترا   چون خر بیار اگر نکشم از تو خرترم

از لعنی بر سم تو زانم نعل حفر   گر ظن بری مرا تو من [illegible] ترم

کیرم بکون انکه بگوید چرا شنید   کیری بکون خر سر خمخانه دربرم

در هجو شاعر گوید

این چه دعوی شکر و است [illegible]   [illegible] شکر شکن و گوهر کیر

گر تو شکر شکنی دانا و کشور گیری   پادشاه از چه [illegible] بکنج [illegible]

چون ترا نه هزاران تا تو پیش لشکرشکن | تیغ شمشیر و هر تن به تیر ایده به تیر

کار لشکرشکنی داری و کشورگیری | در چنین کار په پیده چرا این تاخیر

پا برنه کن هر که را خواهی کشت سوار | تا پیغش چو شوی حمله برد حمله پذیر

در نگردی ز ترا سب چو پیر با پاوه هم | خارش غفلت با سوی گیرد اسیر

کشورگیر یک حمله هشور را | پادشاه است غزاری و جهانکش وزیر

نام هشور خمخانه و خمهاده و شهر | باش سنگین و در خم را بنداری بتقدیر

علم اندر کش و شتاب تعجیل همی | حمله کن زهی بکش سر خمهای عصیر

چون شکسته شود آن لشکر انبوه از تو | نام لشکرشکنی بر تو پذیرد تقریر

باز نام پدر مصطفی زنده کنی | دیده و دیو شود بار بر دی تو قریر

شاعر مصطفی کرد شعر ترا | زند مطرب مصطفی بر بم و زیر

کیست پیر شعرا گوید هم گو کردم | نام خود خواهی از تیره برخیز خیر

لذ

سهی کار است امیر الشعرا دولت | لیک از تو رده با سهی سرکیش میر

تیز دندان و خجند سر دیگال لب | شاعری نیست چو لولا رحد کش تا کشمیر

زنگ پشت است همه دل سی دور دم است | در رشته نم سود لب خم به دنبال بیر

شاعر خوری و در سر تن از شعر مکن | همچو انبه سر خر مرهوس کاه و شعیر

که کشد کوی در شهر کمان چو منی | فرد با قوت بهرام دو جا طرتیر

من خداوند کمان راد کمان را کشم | گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر

تو بسنا شعر تو در نجیر تو در گردن تست | نه تو شعر تو چو آنکه نه سگ بنجیر

در هجی گوید دشنام بده پس چه اهم | مرغ بریان دهم و تره و حلوا و حریر

هجو را مایه بود دشنام و هر مرد حکیم | تا مجزر شود آن هجو بماند چو خمیر

شدن مال فطرت هجی دشنام | مرد را در دشکم خیز دار مال فطیر

هر که دشنام بر تو همه راست بود | شرح آن باز نمایم بنقیر و قطمیر

یاد داری که گرد کوی کون را بتمام | تا گرد کیر ترا الای برآورد ز زیر

هر گرد کیر گرا نمایه گرد کان از تو | تو از آن هر دو گرد کیر بفر باد و نفیر

ریختیستند از سر حمدان تنور چند بار است | گر بریزی ز کلوی تو رسد بوی خمیر

نزد کس خبر دارد از غرت شعر | شاعر کون بکرد کرده نود جوار حقیر

در پید رفتن اسلام بسی سال نزد | غازیان برد برد در خدایت تکبیر

غازیان است که تکبیر کنوبه هرگز | برد دیر بتصحیف تو الیه شبکیر

کیر چون دسته ناقوس کرده پدید خنگ | تا تو به پا رشوی خنگ فشارد نفیر

مرگ دیدی در خواب چو پیدا رکوی | همچو من شد آن خواب چو باری تعبیر

مرد دارای همه ساله چه غم از مرگ | همچو من روزی مرگ است کرد زنرگ کزیر

ور نه نجاتم بسی نه بجانم ور زی | تیز بر سبلت تو خواه بزی خواه بمیر

مطایبه

نجه

خمخانه خرسرای خر پیر | نه راه روی و بار برگیر

زین لاشه لنگ و لوک و پیری | از دم تا گوش مکر و تزویر

تا خر کرده بود آن پیره | بودی و من از غم تو بیمیر

در پیر خری بمرگ رسیدی | دانگه کو شد من خر پیر

هر چند غم آیدت بگویم | بس پیر خری تو ای خر پیر

انجیر تو چون بکارش آید | بستن نتوان ترا بزنجیر

فردات برم بخر فروشان | گویم خر کیست با رو پیر

جو دانت کنم تبوک مربه | در کونت کنم هم دانه سیر

انگاه بچوب و سیخ و تخاق | با تو نکنم بهیچ تقصیر

از سوزش کون و سیر کردی | انگونه که دریابدت تیر

هر که زنگ ببرد از | خیری کنی بغیر تاخیر

گردن چو خیار شکنی خورد … می ری چو خر از گزاف برخیز

جان در ره کون گنده سازی … در کندن جان کچول کشمیر

بر تو چو بحر به بهیه بردن … برفن چو بحر در دو دکنپیر

خر سیصد و سی دو پیچ بر … کمبخت تو ماند از تو قیر

بخت است بخواب دیدن هر … شاهی به چنین نهاد تعبیر

بخت به الکسی دو پسند … در خواب خیال تو بتصویر

یک خر چو تو نیست شاعر از کم … یک شاعر چون تو نی بتقدیر

خرش عرخونت و در تو … ذرش عرو ضرت است تاثیر

خر خم لقب تو هم از اینراک … گر بهر لقب داری لی پیر

گر من شکستن خم ایم … فریاد مکن نگاه تکبیر

در نیز نگاه دل خر آیم … دندان نفشار کاه تقشیر

گر مرد ای بار رستی از من … گردم بله خواه زی و خواه میر

در هجو کور

سوزنا ای سوزن بجوت تر … ده بیر خر سر خمخانه بر

خر سر تابار شنا سه از اتکه … می بتوان ساخت ز سوزن تبر

بر کشم او را بجلیپای اجو … سشم خر او تک زنبه کمر

به کمری دارد با این همه … هست دران کو هر به پاکهر

هم که اش تبرک کرنه … سم خر عیسی مریم بزر

کون بکرد کرد نبرد و بجانه … ساخت کرستن چو زن نوکر

کون بکرد کردن بر لوطیان … باید پرسید را اهل بصر

یا ز خر و شیر یا از سنعه … یا بود از آهو یا از نهر

آنچه برو بیره با سهر کو … کس نکند بکسی از نهان حذر

کاو سمر گشت سمرقند را … مانند برین تنبد ره کاشغر

میره با سهی چوره بست کرد … مرد روان شد نفر اندر نفر

لوطیکان چون رده مور چه … پیش بکاو دکری برد تر

نسبت هر آدمی در جهان … یا بود از مادر یا از پدر

گوید گر نسبت سامانیم … سامان ترسا به ده شهر مگر

یا ز نطفه ی به دو پنی ز شعر … خواست لقب عادت اهل سفر

کونش چو دروازه سامان کند … گر نبط می رس از وی خبر

گوید گر ضبق ندارم نظیر … فرح چو درد کردم نیکو نظر

دیدم گر جانوران جهان … نیست بمانند او جانور

گپی کپتوک صفت خرسست … مسح چو کپی و چو کپتوک غر

مرغ ز هر جنس چو بیند کپوک … ماده شود گیرد از آن جنس نر

بر در کونش پر کپتوک رست … هر که رسی نبدش تا به پر

گوید کز روی پدر خوانه کی … خواجه رشیدی را بجوم پیر

وقف بدم بروی چند آنکه خواست … لذتی و تقفیه بر داشت بر

ساده زنخدان بدم و هاله کار … ساده نمک بودم و ساده شکر

پیر نود ساله جوان کرد می … زر بر خود چون زدمی زیر بر

داده بمختاری بر چند کاه … تا بنهادم نغز لهای تر

ماهی او در شعرم غوطه زد … لای بر آورد ز قعر شمر

شاعر تر گوی شدم لاجرم … تر شدم بجهان شده سمر

گر این گریان سخن آرم بنظم … غره شوم بر شعرای دگر

از زن و مادر غر زین بایه … گفت برابر بهبانان و پدر

وقف رشیدی را بر باد داد … داد بهر شهری و هر رهگذر

مر شعر را اسخن از سر گذشت — شر نو نو شجر آرد ببر

باز مرا ور اسخن از کون بود — شر و هرگز نشود مختصر

خر سرا با همچو تو ئی سوزنی — نیست چو یک حلقه در در

از تو همی جو بدراه گریز — ده ده با داهس زنت در

در هجا گوید

ای پرستنده زاده سم خر — خر بر دم نه ای بردم خر

سر خر بر تر از زنخدانش — وز زنخدان فرو بود دم خر

هست برفن ترا تقدم و هست — چنین نجر بنده بر تقدم خر

تو چو خر پیش فر روان گشته — فر چو خر بنده کان همادهم خر

همه خر بنده کان چو فرزنده اند — یا فته خر خو بنده فن کم خر

گاه دو جو بدیت از آنکه روا — نیست برآدمی تحکم خر

شاخ گاو ریسمان بجوال — به بردن آهن شود سم خر

ای خرا از خم نه جوا پکوی — هم خر خم مباش و هم خم خر

این زاهیت خر شکمان زرست — دور از اندیشه و تو ئی دم خر

شعر علم است و خر بود عامی — علم مستنفر از تعلم خر

ترنم بجای فر خوانی — سرود ناخوش بود ترنم خر

لبت از هجو در لبیشه کشم — در بهین سان نه است غم خر

چون شود وقت خر سوار ار فر — نبود درد لم تر حسم خر

مقطع شعر تو هم از تو نهم — در کس زنت پای پنجم خر

در هجا گوید

بس ریش گاو را انجر زنار منطقه — ای قبیه دکب نو خوک مخنقه

خر تخم و خر لقائی پی عقب دچخد — اندر سرت هوای خرت بجر بقه

یک خر تخو است در یکی کاروان زحری — گرد آخورت پراز علف کفر و زندقه

سالار با بطران نه مرد جاثیق — قیس بارخانه و ابلیس بدرقه

قوت و غذای باب فود عم و خال تو — زاقعال آل سلک خر سال مشقه

آن احمقی دیرک سینا را احمق — اندر رقابت جحی اندر دبا بنقه

با عارف گواره برفی راهبی — اندر قمار خانه قان ببدرقه

گردی گرد هر بشش گز از فقه — بارش ایچو حشو دیبا در فقه

گر گشت کو شش باب تو انکام کو که — زا آور در برو بیره دیلم بقبقه

وادت نجات و برد تحام زان پسر — اندر گفت نهار حام مطوقه

با اینچنین حماقت گوئی ارشعوم — سوگند خور زست ملاقول ترنقه

سوگند چون خوری بطلاق نه کاینه — تا فرشوم حلال و بانت مطلقه

کان قحبه را از غنبه بوق کام کس — اندر فته چو حقی کبوتر بقبقه

این هجو را جواب کنم از مرد شاعری — ای تو و شعرت از در مخراق مخرقه

ورنه برو بکون زن خویشتن بپای — ای کیر خر بکون زنت با تا بقیه

تا بوده است نزد حکیمان روزگار — احکام شاعری بتقوانی منعقه

در هیچ وزن و قافیه بر طبع سوزنی — دشوار نیست هجو و برآید به بنغقه

تا شرط و شغل سوزن و سوزنگری بود — آخر بود بثقبه اول بمطرقه

باد اسرت بمطرقه هجو سوزنی — تا جایگاه درد شقیقه شقشقه

خر را چو تب گرفت بمیرد به آینه — ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه

هرگز نطاق هجو تو گشت هم از قلم — تا زنده باشی ای خر زنار منطقه

در هجا گوید

ای سوزنی گفی خوی سر مخانه جوش کرد — ای در دکی چو خوس خوش و خروش کرد

ای خر ز در دکی ... دار نفیر — گذشت از زبر خرد ... دوش کرد

خر در خروش بود و تازی نعوبه باز | اندر هریه و پای زنش را خروش کرد
دیوک بدیت دیوک ان ز رسوم حقیقت | کفر راب ان حمره دیوک فروش کرد
از خویشتن ستاها دیوک سروش داد | در خویشتن نکوتر از ان یک سروش کرد
بر سوزنها نام شد آفرین رسان | تا گفته های خود را نغز زین نیوش کرد
که چون جلاجل و جرس جره بانگ داشت | که بار چون درای شکسته خموش
ان روزه کوش خر سرشک درش ورزد | در هر خم عصیر از ان روزه کوش کرد
با آنکه داشت کوش از روزه خار | بر پای بوق میره با سهی نوش کرد
از لنک و رنگ کفر و دهان را خراب | کفر لنک خاک کرد و دهان را بپوش
مدهوش گشت دبره و باب خوش بخفت | چون وقت زیر زدن آمد بهوش کرد
بر کیرهای اسب نمد روی سوار | یک کیر زیر ران و دیگر کیر توش کرد
خر کیر سخت چاره بیچارگی بدید | خود را بهیه حیله کر چاره کوش کرد

خراط

خر آطا بهر چاره کفر حارش بی | نیمور با رخنه ان و جیلان و توش که
ثم همچو زبان زده پر پنجره ی | ناسور کفر خر سر خمخانه جوش کرد

در بسط به گوم

خر خمخانه را آزاد کردم | دل خرکره کاهان شاد کردم
ز ظلم و داد خر داد کهی نه | با وی ظلم کردم داد کردم
همان کردم ز ظلم و داد با وی | که با مردان مردم داد کردم
ز رخش رستم و شبدیز خسرو | نکردم یاد و از وی یاد کردم
نعان عان عان زنی فریاد و داد | کزان فریادها فریاد کردم
بلاه که کش ان با نردی کیر | بر آوردم فرود آزاد کردم
چه کردم از پس آزاد کردن | بناش آخوری بنیاد کردم
زنهر آخورش از خرمی ماه | به پنج انگشت حکمت یاد کردم

کهش اندر زعفران و جوز کافور | کیاش از عنبر و شمشاد کردم
بدور کاه دان کحلی خشکی | چو لعبت خانه نوشاد کردم
بماندم اندکی تا توش ابراز | در بسیار بیش خیر افتاد کردم
باد و دیوان شعرم شد خراباد | چو صبح افتاد خیر آباد گفتم
هر ان کاین صبح مارا جنگ خواهد | زبان چون خنجر پولاد کردم
روان میره را خشنود گشتم | خرابیهاش را آباد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز | عداوت رفت و شب خوش یاد کردم
ازین پس طیتی باشد در کویم | فلان خر را فلان جا یاد کردم

در هجا گوم

ز خر ترسا خودکشی دربانم | تا خر نبع زنتاج خرقان خوانم
تاج مرا باد و خر با شرف افتاد | کز ره عقل و گوسفند بدنم

اگر

کرک کیا خوارد گوسفند در بنده | وز ره لطف بنده همی همه بانم
عاجز کار شنند ابله و زیرک | هیچ نداننده از آنکه هیچ ندانم
با همه فرزانگی و عقل نبغ اندیش | بر خر نبغ عاشقم و بر و جوانم
عمداً استاد در استین تماشا | میشد و زان بخیر حرف مکانم
رفت سوی باغ سرو خرم و دلشاد | کفت برای سرو بوستان دانم
کین سیاووش نخواه دانه زیر کبر | روی بدیدم نه دو دهان بدانم
از پی دیدار تو خرهات جان تا | کام دل خویشتن تمام رانم
هر دم سخن رانده و مید مید بگر بر | که خم خمخانه را اکنون تو دانم
تو ز نکوی رخش رستم ماند | من بسواری شخص رستم مانم
پاردم خر همی کشید و بجز گفت | سرکش از این فیلسوف جهانم
روی مرا دید و گفت فلسفه خوانی | گفتم خوانم چرا نخوانم خوانم

شاهره رو برم بحجره گشتست | فلس و هم زهد و خمره فلانم

فلسفه این و استان فنش از خ | گنگ زبان گشت این فصیح زبانم

چون لب سرقند آمد از پس دو سال | نزد من آمد از آن حریف کلانم

نرخ خر و مرغ بچه و چند و چگونه است | زانکه بران راه و رسم دیرستانم

گفتمش ای خر کس بغان بخارا | دم بزن آنجا ز من فلان فلانم

تا خر تو بستم از پیان گاه | آمده خرگونه زیر بار گرانم

از پی کاری که توانم کردن | خرکش و فرمود گفت آری ارزانم

در کنم شش بکشم تا داد اندادن | باک ندارم ز خاص صدر جهانم

صدر جهان آنکه از عنایت خاصش | نی شده مستغرق نعیم جنانم

هم بمراعات و لطف صدر جهانم | گر به لئام دریا پاده وانانم

صدر جهان را کمان بر هم حرمه بنج [ازتاج] | نیست هواخواه و راست کمانم

این نه بیان حسب حال گفتم و خود خواست | ورنه من مرد این چنین نه یانم

گفت نظم مدیح صدر جهان است | قوت و قوت و غذای جسم و روانم

گر بفلک بر پرم بقوت خاطر | بر سر صدر جهان ستاره فشانم

شمس حسام آن نشان دهر که گویم | از بد روحد خود ولیک دانشنانم

شرده رهراهی علم را که چو برهان | هم نشستیم بدرس و هم بنشانم

خلق جهان را ز جنگ جهل و ضلالت | باز رهانند چو گفت باز رهانم

چشمه خورشید از سپهر شریعت | نور بهشت است کشف روح و روانم

ای خبرت هم شنیده کان به نکوئی | از خبرم تا تفاوت است عیانم

شمس حسامی ز دور فلک بدید حسامت | حجره حسان ثابت است مکانم

زانکه تو هم نام سید ثقلانی | مدح همی نام سید ثقلانم

مدح تو دریای ناپدید کرانست | زورق دریای ناپدید کرانم

مرکب شکر تو پای سوار نمی نیست | تا بستانه اگر بزرگست عنانم

دیر زی ای صدر تو خداوند آن | آب حیات است چشمه زار دهانم

در هجو گوید

ملح را به بخارا ازین خبر نبود | که در سرای و فرود ملح تر نبود

غنیمت است وفور در حق او بنهید | در طمع و ضرب و ده و گیره کر و فر نبود

حلاوت است بعظ ملح در شکر | در حلاوت لفظش شکر شکر نبود

اگر هزار هنر دارد اندر و عیب است | چو عیب عیب بود اندر و هنر نبود

ز جمله شنوی زاده کان همی شمرند | اگر نه عجب عجب من از نظر نبود

و را اگر مکری حقیقت نیست | که حقیقت من اگر مکر نبود

مو قدری است در آیین مثنوی | ولیکن از شنوی زاده کی کدر نبود

خوشی فت رده بار گشته بر بر گاب | پس سپید و زین جمله بر صدر نبود

در سه هزار کله وار دارای شنوی | در این کلاه کنون شهان کمر نبود

زبند هیچ پانه شده است آستر | در زند هیچ اوازیچ آستر نبود

بخاریان سلاح مرد کی بود تا می | در نرد کی را پا مادر و خواهر نبود

ملح را بسندند خویش خودکوبند | در خال و عم و ز مادر و پدر نبود

براق و خس مبارک بقال پاید داشت | نگاه دارد اگر خوارش پسر نبود

ملیحکی ای جلبت واله ز زرگری | بمرغ خرمن گر خانه در زر نبود

زبان پنج اندرون بیاوه دهان | نهفته دارد تا راز دل بدر نبود

چو مرغ چکان رباط جهار سوکنند | همی خورند در حفت ملح عز نبود

پیاده برده کیان بنر چکان بگذار | که پرده دار نباشد که پرده در نبود

اگر نه دست ائمه است بر سر تو | بجز چکیده ز خاکستر سقر نبود

بهر زرز جمه بران خوب نرخ کرد [ازکبس] | به نسیه سیه‌هان راکه نسیه خر نبود

بموسم ورد غم کلی کرده باید کسی نرود
که تا بدست بزرگان دین چو زر نبود

چو خاضع و متواضع شدی بزرگان را
یکان یکان همه شرط است اگر خبر نبود

چو آستانه صدر جهان کنی بالین
کسیکه قصد حقی تو کرد بر نبود

چو سیف دین را خدمت کنی شوی مخدوم
جزای خدمت وی جز بهین قدر نبود

چو طوق منت جود حسام دین داری
سم سمند ترا کم ز نعل زر نبود

حسام دین همه مراد را عدالت عمرا است
دی و کامی جز بره عمر نبود

بملک دین خلف است از حسام دین شبیه
چو شاهراه شهادت بمرگ بر نبود

بود محال جگرگوشه را خلف خواندن
خلف چه راست چرا گوشه جگر نبود

خلیفه است خلف نیست از حسام پدر
عبارت خلف ارزنده معتبر نبود

زهی خلیفه دین پیر حسام
که کس نظیر تو از روی خلف نظر نبود

هر آنکه دیده ترا با پدر همی گوید
هر دیده دل و اتا شش که بصر نبود

الا بو

ترا بنام پدر خوانده و مرا دانست
که کس بنام پدر خبر تو نامور نبود

بعقت پشت زبر دستی آمده تراست
چنانکه دست کسی از دست تو زبر نبود

تو نادر بر فلک شرع سید القرشی
منور و مهر و زکای تو ماه و خور نبود

بشرع شرع محمد رسید البشر است
همال تو کسی از زنان بنو البشر نبود

ترا بنظم و به نثر آفرین چنان گویم
چو نظم بی حث و نثری به نبود

در آن بزمان ابیات من نقیب عدل
اگر نه پیش و کم از رشته در نبود

طویله کردم و در گردن ملیح افکنم
ملیح را به ازین جنس و زیب و در نبود

بقای صدر جهان باد و ال او کشش
هر مرتبه او بدرست قدر نبود

ملیح شاید گر نور نیاز آرد
در سطایب از سوز نامتر نبود

در هجو ملیح گوید

ملیح غنچه را در طعام خوان ابها
همیشه ملیح زیادت کنم زهر ابرا

دهم ملیح زنگوه ملیحه خویش
نشان مملحه خوان شهری دعوا

پی تبرک هر کس درو زنه انگشت
بدانید این زکجا آمد اند کزکجا

زنان بمردی منکر شود ملیحک است
هزار حمدان باره و هزار خانه کوا

شراب پر خورد و دست افشاند و خیزد
گهی زار و بانگ و گهی کند غوغا

تبار خود را آتش پرستی آموزد
بدان رسوم که از جد او و دیده ورا با

زجرت پی چند انکه شوهری فرمود
دهان لسته گشاید بر خم صهبا

چو خرکشیده و مرغ ال الضب دهی
که ما بجال دهیم انچه فال داد با

کند بقصبه تازی زبهر کده به نماز
بهال بقصبه و دهقان کند نماز روا

چو پیر مغ را بیند کلاه کج بر سر
کند وراز زری آن قمیص خویش قبا

کلاه مغ را دستار خود خلاف کند
بگو یه ای همه دستار کلاه شما

به انکه گفت محمد حیا ز ایمانست
ولید گوید شانع بدوری است حیا

ا

زنند پیش حریفان ز شوخ چشمی حق
ز مرد عاشقم و تیز شهوت و رعنا

چو حق زند بحریفان زبان دراز کند
زبهر کاج حریفان کند دراز قفا

منم بحلق پادزن شمار داوم
بگفتم و شنوم خوارش مکین فردا

ملیحک سرپل از چه رو گناه کند
سر بی است و بهانه گناه کار چرا

بسیف محو شود از گناه کار گناه
گناه کار ملیح است و سیف دین برا

شه ائمه اسلام سیف شمس حسام
حسام حشمت سیف آفتاب شمس بقا

لقای فرخ او برزمین چو نور افکند
ز نور تیره شود بر سپهر شمس ضحا

زند قوت اسلام رای صائب او
صواب دید سفر سوی بادشاه ختا

خطی کشیده بر اهل ختا بعهد ملک
هر پادشاه ختا بگذرد ز خط وفا

غرض به نیت خود کرد اهل دین کامروا
چنین کنند بزرگان دین ز دین دنیا

درود فرستم در مدح صدر سیف الدین
هر طبع و خاطر دارم چو در درج بها

چو سوزنی لقبم در کشم به رشته نظم ... به نوک سوزن نظام درّ نیش بها

بقای صدر جهان باد و سیف دین بر پیش ... به تکیه‌گاه مکرر قرار است طول بقا

در هجو قوامی گوید

قوامی بگوزی دل از دست داده ... به تا باله خری و تا خر ماده

بداد و بگاد است بسی تو لکینی ... به دادن سواری بگادن پیاده

چو تو کون بسی وارس در وقت دادن ... بس کیر بینی به پس ایستاده

به ده زنخ میش داری و دادی ... گزی در گزی ریش و سست نهاده

پی کیر سامه زنخ کش خود را ... به ناخن کنی چون زنخدان ساده

پی تو بجستن دران همچو میران ... درین خانه دادده بدان خانه داده

گروگان خواهی بزنخ مرغوله ریه ... بسنجی چو چهار ده تیز چون فاده

حجامت کننده به جامع تو لیسی ... زهی کون مودار بر باد داده

نخواهی صفالد گهی گز دو دستت ... زکیر پر از باد وارف سر باده

نخواهی به بستر مرگ خسپی ... تو هشیار افتی و مانیم کاده

در دفن هر شحنه و محتسب را ... کش ده است تا هست از کشش ده

زاد و خال کز تو هم این دان ... زهی نان پخته زهی کاو زاده

مطایبه

مدیدی دی فلکیت وایه وار پرورد ... بر بر سایه دیوار تا بر آورده

ز آفتاب و مهتاب که جامه تو ... بروز سرخ سپید و شب سیه چرده

رمه رمه برو ز خاله سپید و سیاه ... مرغزار فرودین به پرورده

نشانه تا نگفته نوک خامه تو ... هر صد هزار سوار آسمان نقش نکرده

بمطبخ هوس و فکرت تو پخته ورش ... هزار تره نا پخته است و نا خورده

کلان برم دریزرا آن تو و بجیله گری ... زمانه همچو تو غر تجه بیاورده

شبی بخفتی از غایت تنعم و ناز ... بهفت بستر بر پشت کاو گسترده

ببرد خواست کمر گاه پشت از رنجی ... در بستر زرین تو بود افسرده

همی برفتی در آرزوی زر در خواب ... زری خریدی با جان خویش درده

میان کاخ تو مرغکی درون پرده ... سرش بلعا همچون عروس در پرده

در خانه کرد و طعنه شده هم اندر وقت ... شکست و ریخت هم آنجا سپیده در دزده

ز خواب جستی و گفتی زهی مبارک زر ... هر حمره حمره از دشکسته در زرده

بهجت گفتم از کابلی بیگاری ... سیه کلیچی چون مهه دان نورده

زروی طیبت گفتم بزرگوار کی ... جواب گوی بطیبت مشو دل آزرده

در مطایبه و تنصح گوید

شاعر که تازه بازه و یافه درایم ... هر نفس بار سالار خرم درایم

گرد ملامس آخر دریده نگردم ... کنبه سیاهی همی خواهد دل دارایم

تا ز چو دیده ام انش نه ام بگیدم ... تا نبرم حجره و حجره بگشایم

گر بود م سیم کار گردد چون زر ... در نیو و سیم نوش و لابه نمایم

یا بجز نداریست آن نفر سیم ... یا بتضرع در گرو نیک کدایم

نرم کنم تا زر اهی بدرشتی ... خاک رهش را همی چو مهد سرایم

خوه بدرشتی و خوه نرمی با تا ز ... آخر کاری کنم در دیر بپایم

دعوت خویش کنم همی شب عید ... زانکه ندانم بروز عید کجایم

در شب شوال کودکان را تا روز ... کاد به نه بم ازار و که بکشایم

بر کفنش آن پیکر گرکه کادن ... بر لب کونش آن بجیله فندان خایم

چون تنفارق کاه کاه پانه ... فرزنیان وار و سگی برایم

تا زان پرسنده گیتی تو بگویم ... فرزنی ز ندر زاد و کان خدایم

سعد دول این سخن ندارد باور ... تا پس عید خدمتی بنمایم

نه بکیف آرم برای دعوت یاران — زانکه در ایام عید تا نبوایم
گرچه شعرا نه رون زانکه یه گوئیست — من بچنین شعر بر وش بگرایم
تا زر و دارم و زر دون نکنی — گر بچنین شعر بر او استایم

در تفاخر و هجو گوید

من آنکسم که چو کردم بهجو کردن رای — هزار بیحک ازیش من کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان — قرین عمق و چکاک قرد بافندرای
اگر بعهد سنهدی و در زمانه من — شنیده زینت آن همه بر دری درای
ای ز جغد بود بوم شوم ترصدره — ولیطعه و خیال کنز است همای
نهاده گوش باواز تعرب و روز — که تا که میرهد از کی که آید وای
پس از نصیحت و ماتم بخویشتن گرداد — میان به بند و گریان شو و بگرد سرای
گهی معرف سازد با کسی خود را — درین کی نهم آن کانه کاه نوحه سرای

گهی بنالد

گهی بنالد بر نوحه کنان اوراز — که آخ آخ و دریغ و دریغ و وای وای
عذاب گور و نهیب قیامت و دوزخ — همی نترسیش مرده را سخلد نمای
شعر و مرثیت او عذاب کرده شود — کسیکه شد متوجب عذاب خدای
خران دیزه با واز تش او آیند — چو او بخواندن شعر اندر و گشاید نای
بده که گوید از فر نوزان گفته ست — ره ای سپیدی بیهوده گوی بد فرمای
بهجو من چه رسیدی نمی شود آگه — زگوریان خود ای قلتبان ام آستای
مرا بهجو تو ترسان چنین ره آوار — اگر برابر من شاعری تو نظم آرای
بیا و گوی بمیدان شاعری بفگن — ره تا که آید از ما شعر گوی ربای
اگر بیایم دم زار بهجو من دارکش — دگر بباغ کم گوی و اسحکه ماسای
ببین نامی بهجو با بهی چندین — از ینک تیر باهی گذشته پهلوی
بلتش اندری از آب روی رفته خویش — بپاشیش پیش بر خاک دیده کم بجای

بپیش هجو من ای کوتر پایدار نه — مرا بجیره بیکدست کوته رنگرای
نصیحت است مرا بر تو گرچه خصم منی — بخصم خویش نمودن خطاست نیک رای
اگر طریق تو آن است و نظم شعر آن — زکار خویش به بیهوده خود برار آن
زبوی ریش خود از بهر چیست بی مدری — اگر بریش تو هموار نیست که بالای
گلی نصیحت من خواه بوی خواه مبوی — ره طریقت من خواه پای خواه مپای
بحق کیرم در کون تو باد بکسی — بحق ریشت در کون من از از مجای

در هجو گوید

اسکاف تیره روی گرانی تر زجنگ — پاسنگ غرزنده در سر تاباز ریسنگ
با همت میکنی و از سنگ گرانتری — از سنگ گران و در نبود آهن سنگ
بر خوان مردمان همه شب شود با — از بخت شور خویش براده بسوی خنگ
نوخوان هر گستمه تراچین گشت — بر هر دری چو حلقه کمتر ترا درنگ

گو شاه دستگاه فراخ است — بر خوان خواجه تا که زنم لقمه چرسنگ
اکنون بگوکی روی اگام تبستان — کت دستکه فراخ لد لقمه پرزنگ
از کون تنگ زنت حکایت است گوی — ای زنت غر کسی بغواره که غرنگ
با یک بخت برزدی از بهر آن نگنند — تا گاه تیش بکلوی تو اکنک
چندان بچه فکندزن تو زن بکجیت — گر لشمری چاپه پش از سپاه زنگ
بر نیکبخت از چه سب روز بخت — آسی تو کینه دار تر از کافر فرنگ
ریش تو و رگ کش آن برگ حرف — سبلت بدست انجلب کس فروش سنگ
آب تو از طعان و طعان رکاکوی — شام تو از حصار دو بهار دو کنگ

مطایبه گوید

دهقان لام غانغرای چهر تیره — از سنت توانه چه زبرک چه چیره
از آزاده و سرفرازی چون سرد غانغر — بر خواجه زادکان سمرقند بکیره

با تو همه ضعیفان با ترب و تره اند — تو هیچ ترب خانقهی نیست تره

ممدوح ترب صفت هیچکس نکرد — جز من که شعر سخن آرایم و سره

تیری ز در ثنای تو خواهم بنظم کرد — وانکه روم فرو برم قدح و مسخره

ای انکه بر سخای تو هر کس سؤال کرد — آمد نعم جواب و نیامد مخاطره

تا باز باز چو تو پرواز بر گرفت — زاغی بغوطه رفت بکردار کرده

تا همت تو گشت بر اهل سخن امیر — آهو ز تو رمیده چو آهو ز قسوره

گر دیده ام من از تو خرد ننهد زکیبی — آنم که کرده ام نخرد بر کفاره

دی کامدم بخانقه آمد مرا به پیش — شیرین خطاوری چو شکر در خطا ...

قدش شبیه باختری بر فوس کرد — قدش ببرد خانقهی بر مفاخره

بر دو جمال باخته با نیکوان دهر — اندر گشته ز مهر خوبان شده ره

کردم بر او سلام و دل بر محبت رفیق — بگرفتمش کنار و بماند راس قنطره

اند

توبه بیاد کردم و گفتم مرا بده — یکبوسه پیش از انکه کنی رنج بر ره

من در تو ننگرم و تو حال زنی — زان نکته کنم هر ...

می گفتم این حدیث و ... — مانند ترب خانقهی سخت شد زره

بر دست او نهادم و گفتم ... — این ترب من بخور ... دوباره

بگرفت سخت و گفت ... — با حقت مرغ پرده خوردن مخاطره

این ترب را اگر ... — بر استره برزند دندان استره

گفتم ... مرغ نبود ... — گفت ... مرغ نبود ... فره

گفتم ... — گفت گلدان و ... عنتره

گفتم چنین ... حکم تو کردی ... — برد حکیم ... مصادره

من شعر عرضه کردم ... — یکبوسه ...

نزد تو آمدم ... — در آرزوی مرغ ...

پرورده ماه جان تو از ... خویش — جان ... رسیده ...

در هجو ...

حکیم نوزده در آینه عیان بیند — ... صورت خویش اندرون بیند

در آینه چو به بیند فراخ کن نگرد — در آب چون نگرد ... بیند

تو در تو بینی و ... — در آب و آینه مرد خویشتن ... بیند

حکیم نوزده دارد ... کلان ... — ولی چو پس نگرد در میان ران بیند

حکیم نوزده یا خفته یا که مست شود — گهی ... جوان بیند

حکیم نوزده ... آید — ... کلان بیند

بهوشیاری ... — ... ناتوان بیند

نظر به ... — برای ... بیند

ز خواب مستی ... — ... جهان بیند

...

دریغ مرد حکیمی ... — ... بیند

بلاد شهر سمرقند ... — چو در ... داستان بیند

چو شعر گوید آن ... — ... بیند

بحلقه شعرا ... — حکیم نوزده ... بیند

رباط گیر غریبان ... — فراخ کون ... بیند

نهم غریب ... — بران رباط ... میهمان بیند

... اگر گران ... — ... بیند

بجای ... — گران ندارد ... بیند

در هجو ...

کلی و کوری ... — ... شود ...

روا بود ... — ... آن ...

حریف تکیه کرد آنکه دغوزن قواد / گزان باین بجوی فرق کرد نتواند

کلک چه گوید کوید شیخ الاسلام / اگر چنین است باید بر مسلمانی

ز ابلهی و زبی اعتقادی بود / روا بود مر این بهر درکنی خوانی

هزار اگر خر انه کشتن کل تمسیر / در کور قاضی شمس باد ارزانی

درین زمانه نزدیک اهل فسق و فجور / نظیر نیست کلی و کور را بکشتنی

سخن این سخنان گوش هر که کارت / شنود گر دو زبان را چو محبوب خوانی

اگر بدین بیران بود مونس ما دل را / ببری ز دوست خوشدل و خوش خانی

سلام باد کلی شمس و کور قاضی را / فرزند زن کس و زن کس خانه

در ملک ملک امیر مقرب است جهان / بجایکی کلی و کور کرده ارزانی

امیر با هر کرد کسی نظر از سیم / یکیان نیست در فضل پایش شانی

ثنای مجلس والای او سخن آن را / وظیفه گشت در دولت سخندانی

خجسته

خجسته مجلس او را سران اهل سخن / بزودی مدح ثنایه قاصی و دانی

بقای مجلس او باد و سوز نادرا / به زبان شده چنین بوس از زبان دانی

در هجو کویه

صمصام ملک از بهای فراق آن مراکاغ که / گوئی برار سکوه کیخوره زاغ که

با انکه کاغ نخبه بر اندر دماغ وی / زان کاغ خویشتن را کنده دماغ که

اندر هوای کونه مهتیا و ساده گیر / روئی چو مرغ مرده و کونی چو باغ که

از خشم ساده کوشه پالیزان شبی / صمصام را بکاد و نظر بر الاغ که

در عشق ساده آن خرجه جست کاه / خود را بپویه همره اب علاغ کرد

چون ساده یافت زجاح او نیش / آمد به نیر بازو هم ازش ده کاغ که

صدر بزرگوار جوان ظلم وی / زن را نکوله داد و بهان چراغ که

با ادچراغ مرده جستن نداد نور / کز ظلم بر کران شد و خود را فراغ که

باد ابسان کله خر کله عدوش / کاندر میان باغ تو کونی چو باغ که

در هجو گربه

الق عارض زکون گربه فتاد / جهان را کند دگر دهند ارباد

چراغ کش مو شبه نه زرد ی / که بایکه این کند گربه چو فتاد

اگر گوید عهد ارسلان خان / بسی زر و یه وزر و سیم بهاد

که گربه چو پنهان کرد در خاک / نبخشید و نخورد و مهر تنگ شد

هزار ازار د مرد شهره گفتند / بر این سنگ خواجه را کرده است آزاد

امید از خواجه سالی سنجه یافت / پشیمان شد چو شنید داده یستاد

شده دستان پر نهد و نرم کردن / چو از ناز خفه اندر ماند و تن داد

کنونش طوق باید بر نهادن / بسوی خانه خواجه فرستاد

بدان تا کاج خواری پیشه گیرد / چو شاگردان بپذیرد ز خشم استاد

که گربه شود چنین گربه غوله / که از زر ز روی کاج فرماید

که گربه که پیش زن ادرا / به پیش صاحب عادل کنم یاد

که در پیش خلیفه یاد صاحب / کنم در صحن زمین بوسه بغداد

گزیده صاحب عادل را مزید / جهان را داد او همی سازد اباد

خداوندی که با فرزند خطان / ز بخت به شده همنام و نمراد

جهان را بهر او کرده است گوئی / سرای دولت و اقبال بنیاد

عروس دولت ملک شرف / ساعد بخت آنده است داماد

خداوندان گیتی را همی کرد / با جان و دل پاک و کف راد

همه عالم باو شاد و نه و خوش طبع / همیشه طبع او باد ا خوش و شاد

در مطایبه گوید

بو بکر اعجمی پسری داشت بادکار / دیوانه زن نمردی معتوه و بادسار

با خولیا گرفته و مصروع و کنده مغز — زر داده خورده بچه دلاندازه و شمار
ریشش ز داء ثعلب ریزنده جابجای — چون پور گشته ازره مشی نگار
بر جای موی ریخته مشی شده پدید — از آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار
بر روی او ز غازه و دز موی او شده — یکجای همچو گل و یکجای خارخار
چون بوم بام چشم با بر بر در خشم — وز کینه گشته تیره چنین پیش میدوار
از پیر و بوم شوم تر و ناخجسته تر — دیده رو روی او است ببیضه هزار بار
کو بید ایمن سر طاق مانیم — ان در خورد و سرای سر طاق و چوب دار
از بهر چشم زخم سر طاق گشته او — او را چنان که سر خر در خیار زار
بر سیرت کبار که ظفر و مسخره — نزد صغار خورده بسی خرزه کبار
گوید بمهتری و بزرگی و سروری — از اعجمی کنون منم امروز یادگار
آغاج اعجمی بکس مادرت کنون — کان لاف تهیه است همه پیش تو عوار

کمال

کان سعد دین ملکت و کرم بحرت — زد بر پرش بهره ران وقت زینهار
خورد انده زینهار بر احوال خویش درد — احوال خویش را بر آن زینهار خوار
امروز از آن حرام بدین مانده شاد از — با برگ اگر چه است چو گل بوستان بهار
فردا که حق خویش بخواهد از آن — بی برگ مانده از همه چون درخت چنار
ده روز گو بدار چه وزیری برایدی — من بعد از خاسته قارون روزگار
با آنکه من وزیر نیم روبهم بسی — از فضل و مال بحد و اندازه و کنار
چند آنکه مال سلطان دارد وزیر — من مال خویش دارم میراث از کبار
در پا چه آزار من امروز خلق را — بوی خیر آید و هستم بزرگوار
روزی ز روزها بسر کوی او گذر — کردم بر سم و سیرت مردان ره گذار
او مست بود دولت رئیسم درار کرد — بر کنده تار تار و پراکنده تار تار
چون مرد رئیس او ز این درد — او گشته کینه جوی و برآشفته کینه خوار

کر بنگ خورده بود از آن عجب ان بود — من بر جرم باشم اگر خورده دو بار
مهمان گرفته اشبی و برابر دو خواجه خویش — ان قلتبان سفله بایین برده بار
جنگش ز جای دیگر و برقش بهانه جوی — مستی ز جای دیگر و برقش همه خمار
بنشست و داد پای حریفان فرو ستد — پیش کنیزکان و غلامان زن قطار
ترکی بنام ترکیه آورده ماهروی — کونش چو برج و باره کسی داشت بار بار
مویش گرفت و گفت زن تو نهم به — یکره به پیش حق خداوندیم گذار
زانو بزن به پیش دهن بوس کن مرا — چونانکه سجده آری در پیش کردگار
از غایت تنعم آن کنده مغز را — چون اعجمی بیامد اندر پیش هزار
صد گونه ژاژ و پچ در کرد و لوح گفت — با هر کسی درخت برادبکرد ار
از قاضی کفنده دستار برگرفت — ز من همان به بدیسی انکه میان کار
کفتم برای زن تو حب تنک ناقه — مارا بمذهبی چو بزرگان کامکار

نفع

ان مهتر یگانه که ای صفی دین — خاص خدایگان جهانگیر شهریار
از من صفی دین را حت و ریخ است — سیلی و ریغ است چو پای تو اهکار
از بابیدم نوازد و رباییم زند — از بابیدم نوازد و رباییم زند
تو قلتبان یگانه ترکان گیرخوار — تو قلتبان یگانه خاتون مادار

در هجا گوید

حسین غاتفری رخت بر دست چهیم — امید منقطع از رحمت خدای رحیم
پذیره آمد و ابلیس گفت انفرزند — چگونه آمدی اینجا بگوی گفت چه بیم
ز روزه و ز نماز و ز حج و خمس و زکوة — ز دین و ملت پاک و صباح ابراهیم
بدان ره آمدم اینجا که کردیم تعیین — بدان ره آمدم اینجا که کردیم تعلیم
خدایرا و همه خلق را بیازردم — که از خلایق نه شرم داشتم و نه بیم
بگو فتم بقدم فرق مهتران اصلب — بسو ختم بغلم خانه وادوهای قدیم

فراختم علم فتنه را بهفت فلک | بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم

نخوان نعمت ازادگان شدم کافر | وبال جرم بپذیرفتم از صغیر و یتیم

شبش طریق جنایت ستاندم از اعمی | زخانه و زادگان در باغ و سقف شتیم

بقوت تو نی از نور دهی آدم | فرا گرفتم چیزی که گفتگر رادیم

سرای خود را کردم ستانه از تن | بسقف خانه بدر بر نهیه که کعب دریم

بباب ظلم شدم در جهان علم ابلیس | شدیم ما بری از شرم و ظلم ما زعیم

زبار جور و ستمکاری و ستیزه زن | حرجت دل مظلوم را رسید سقیم

شنه حیه دعا کوی فراق سحر | باه و سینه پرنور از کریم و لئیم

چو آه سینه ایشان بیار سحری | تن صحیح مرا کرد رنجه سنه و سقیم

بپو فتادم از پا و رفت کار از دست | ز کامرانی ماندم جدا ز ناز و نعیم

چو کار تنگ بدیدم شهادت آوردم | نگفتم از ره آزرم رو ستاو رحیم

ببس کرده و باد است و صدوم هم نشابش | نشست پیش وی اندر بحرمت و تعظیم

بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست | شگفت کاری پرداختی عظیم عظیم

پاسخ فرستی ابلیس گفت با فرعون | چه مرد پنهان سید اشتم بزر گلیم

سبک خیوی وی اندر خست در روی کف | بگردم ای پدر این حق نعمت تعلیم

بزن همیشه بدریای رحمت و غفلان | شنا و غوطه چو بط سپید ماهی شیم

گرفت دستش و بنشاند در بر فرعون | برای پیر تو ملک را شدی چو نقد یتیم

جمال داد و شش فرعون و گفت ای پدر مرا | بدوزخ اندرون فتوح با تو در نیم

چو دید هامانش اندر حمایت فرعون | بحکم باری داد و شش سر قدم رحیم

بهمتی صاحبی ذات گشت درزاعت | حریف ما آن بر کف نهاله شرب الیم

هزار کاسه طعام الاثیم داد بدیش | هزار کاسه حمیم از پی طعام اثیم

بمهمانه اورا ملک ای درزخ را | فنه و را ترنبه در شدن عذاب الیم

کنون قرار گهش در دهان ماراست | در گویم انکه نماید ورا عصای کلیم

شده است گورش در ارسن خانه ابلیس | اروشه است بس دیو و دد بوحیه مقیم

عذاب اهل جهنم کرد قوی تر نیست | بجای سهلترین رنج اوست تهلک و سلیم

سلیم مارگزیده بود بلفظ عرب | وی از گزیدن ماران در رنج است سلیم

بلرزد بیا چون بر فروخت آتش ظلم | ستمگران بجهنم ای خورد و بسیم

چو خون وریم بیالود جیره بردام | بدوزخ اندر لابد خرند نهدش دریم

بمرک ادر هاند خلق عالم را | خدای عالم فتاح ذو العدل حکیم

بمرک کین جنین بر از تن مردم | چگونه شکر کننده از توان خدای کریم

حکیم گوید در گور سنگ کند کنیم | صدای بانگ سنگ آید ز گور در جحیم

بحق سوره حسم و سوره طه | در باد طالم از جای صعب عظم و رمیم

ستمگران را چنین جایکه جنین بشد | ستمگری نکنند مردم ادیب فهیم

اگر خدای حلیم است خشم اوست قوی | حذر کنید همه بخردان ز خشم حلیم

هر آنکه توبه کند از ستمگری یا رب | بجرم او مرسان از صبای عفو نسیم

مطایبه

نظامی از چه مرده است مرده گفتارم | بنظم فرشتیش حق طبع بگذارم

چو او بمیرد آنکه مرثیت گویم | چو نشنود در بگویم چه سود گفتارم

لطیف مرثیه پیش او فرو گویم | چنانکه در دل او آرزوی مرگ آرم

مطایبه

من یکی شاعرم سب مانی | ز نژاده ملوک ساسانی

نه مرا باد حشمت میری | نه مرا اسب و طوق سلطانی

نه غلامان نغزی و چرنی | نه کنیزان نزی و فانی

نه تکا بیدر ای واود | نه فر دور ابیچ ویرانی

جامه بشوید نکرده بار رفو / نه پدر تیم را نکهت نه

نه مرا چنبر رسن تا پی / کرده پای پیرهن گریبان نه

آنهمه بار بار نامه لاف / داشتیم با کل رزان نه

تیز بر ریش وسبت آن کل / خواه کام باش خواه سامان نه

کس چه داند گرد بادی نهد / باور الفهی و حرام نه

نه بر رنج آن کل کافر / هیچ که خلق را تن آب نه

خر سطفر امیر بابک آنکه / است بوبکر در خط دانه

در هجو گوید

سیه گلیم شریعت سهیل زاغ عجم / درست ریش پریشان او درج گلیم

همی شود همی و همیشه سهیل / چنان نتیجه در نافتن چو عهد قدیم

نفور طایفه دانش کمال خرد / چو این سهیل شدی عکس انکفه اقلیم

بگاه

ز بوم خر کره وبال این سهیل شنید / همه ادیم گران است و شغف ادیم

سیاه ال و گردن او رشته بند و باز نهد / بس ادیم گران در میان گوی تیم

اسیه هاست بر از بال او ادیم نهد / هزار کفشگر اندر میان رسته تیم

در جفت موزه همی آمدی ز بال سهیل / اگر نبودی در خوک آیت تحریم

چو نیست رخصت در شرع کفشگر را / ادیم کردن و نفروختن بر او تسلیم

به هجو باز کنم کاسموی روی سهیل / دهم به کفشگری رایگان چو مرد حکیم

بزخم مار هجای من از همه عالم / سلیم واهی بود گر بود سهیل سلیم

سهیل را تو چنان دان که رایش دیده / دریغ دارد لعنت ز روی دوزخ جحیم

ازآنسپاس بگوی از بروی ریش / شود چو سرمه سم کاو تا چنبره شیم

غوریست در خور... ز رهی / شهی شناسد در خورد فسرده بهیم

چو دفقیه به بیند شود یک عامی / چو هیچ عامی بیند شود فقیه و فهیم

ازینجا حصه گویم ... / ... هجو سهیل

فقیه عامی خوانند واد عام فقیه / بهر دو نام بود بهره مند همچو ظلیم

فقیه عامی خوانند واد عام فقیه / بهر دو نام بود بهره مند همچو ظلیم

فقیه عامی و عامی فقیه طرفه بود / چو درد صاف رفت و نماند رسم لئیم

بردستا چو رود که زر پا نگیر / بهر مقام و بزرگی شود بدروازه مقیم

ثبات نه بر ساز بکوش مجلسیان / ز خمر دهر و قصور و ز کوثر و تسنیم

برای شستن خود هر زمان فرو خواند / صفات دوزخ به شدت وعذاب الیم

بحفظ خویش کند زهر بر تشبیه / جراحت دل شان را زند بحفظ تمیم

دهن فراخ کند باز وانگهی گوید / که نماند بود ساغر زقوم و حمیم

زبیم خویش امامی را اهل مجلس را / بریش کند تبرسانه از خدای رحیم

امام داند خود را و برنداند خواند / اگر کسی الف را بهم کند باسیم

اگر امامی با بحر دات در گیتی / گرفت صدر امامت بحرمت و تعظیم

بیا

سبا د و دین هری را چنان نقایلام / نه نیز صدر جهان را چنان بزرگ یتیم

عظیم خیری کردم بهجو او گفتم / بدین ثواب جزیلم دهد خدای علیم

هزار حج ثواب ای ی او رسد / پس این کفاره پنجاه ساله جرم عظیم

خدای چشم به از طبع من نگرداناد / صحیح خاطر من تا ابد ب دستقیم

بجان پاک تو ای خواجه احمد سینک / بهجو جان تو ام پاک نیاز از دل یک

در هجو گوید

بجان پاک تو ای خواجه احمد سینک / بهجو جان تو خواهم نمود از دل پاک

سر من آنجا نهم در خاک پای تو است / اگرچه از شر ترم سر کشته از افلاک

بچشم من تو چنانی ام تو نیاشتر د / درچشم من تو بهر جا قدم نهی بر خاک

من آنکسم که چو بنهم براه تو تو ی / ز دل نیارد نیش حنیف در تراک

بجستجوی تو کی یی کار من ... / هزار نعلین ریش بر در ... دک

حرامزاده سرد شوخ چشم و تن‌لاشم   ف و شبه و بیهوده گویم و دکاک

هزار تن را خوش برده‌ام بغراز   هزار زن را کس بردریده‌ام بمغاک

بگوی شرفی و شیری تراند نشیمی   اگر بدانم تنگ چشیم و چالاک

ستور بد را مانم که برنیندیشم   نه از زبان خداوند و نه زبیم هلاک

که را که در دهن سرش کله افتد   کنم هر آینه زانگشت زیر خود کاک

مرا ز چاره نداده است بو الحسن خیلی   یک اشنیک بازنده وان یکی ناک

مکن تو فرق ز پیر و جوان که پیر فرق   نگار گرسنه هرگز نگه بچالاک

هر آینه به یقین پیر آنچه گفت مرا   یقین شناسم در گفت او بناشم دیگ

همه حدیث لوط و لواطه خواهم گفت   همه حکایت فرج و ز انبیک و دیگ

رفیق و مونس فرج هجاهای رکیک است   حکایت خوش فرج چنانه چنگ

ب ن بو العجب مهره باز اسلام   نظر کنی همی انجانه باف و دیگر پاک

ینا

از وی طبیب گفتیم نه از ره تحقیق   عمیه هر است ازین فعلها بهپر آزار

بزرگ زاده با حشمت است با ادب است   لطیف خلق و جوانمرد و فرخجسته تبار

اگر بخزینه قارون بچنگش افتد   ببخشد و ننهد بر کسی زمنت بار

ازو بکار بهر نیکوی سزاوار است   بدان زمینت چنین روزگار بکار

رفته او هر لیس و خلق شاد ماندند   ز... ه او لیس خوش شاد باد و برخوردار

مطایبه

ای آخته بالای پریچهره عیار   دیوانه کانه پیر و خر سالار

ای گشته پری پیش رخ خوب تو حیران   ای دیو ز زلف تو نهان گشته پریوار

تا زلف نکوف رسیده تو بدیدم   بر خواست با کادنت این سیخ نکون زار

ای از تو بازار دل اهرسیم قند   بر کونت نکوی ز چه داد نه دینار

از خوبی بسیار تو آمد همه حال   هم بر در سیان ران تو آن تیز بسیار

بس کس که به تیز تره تو دل آویخت   آن خواست که تا بدست آرد تیز نگاهدار

خواهد زدن اندر هدف پشت تو ارمهر   آن تیر که او سرو قد است و سر افراز

چه آنکه ببالین تو گریان و بخراند   شبها بدان آمد خفته بیدار

تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی   میدان همه فغال نشد و هیچ بیدار

بودی تو مرا یار و ده ای نعمت معشوق   بودی تو مرا یار همیشه زره تار

از پی تو بمیدی ره کاشان که بگزیدی   رفت از تو همه قلعه کاشان بکفار

آمد خبر از تو که کاشان و جسیکه   نوری بچه دست گرفتی و شدی زار

یک بوسه ندادی ره زده مرد و نشرم   تا آنکه نهادند ترا کاد نجه وار

گر خدمت دهقان احمد علیش نمودی   آنجا همه شب بردی مانند خران بار

دهقان احمد احمد سمار ره راه   پیوسته در برده و می رجبو بمسار

مطایبه

ای جهان غم و اندیشه و رنج   کان ادبار و نکوهت را گنج

عاشق بوق کسی گشته شده   رخ کون بر سر او سوده چو سنج

تا شود معدن حداش قوی   جرده کل بوده سقنقور و کفنج

شده از مرز تو گل زر اندود   تو از آن زرگشی وزن الفنج

خور حلق تو شده غصه خلق   خور کون تو پر از مار شکنج

نیشکنجه بود زهر اگین   نه شکنجه بود و رنج اکنج

کرده عون در کونت ابلیس   همه شلوار تو کردیده فلنج

از همه خلق بردی و رنج   خلق را خود همه دردی و رنج

از جهان یکس دیگر نزند   ادبی در دهنی جای سپنج

گر نبودی ره کون تو فراخ   کیر دیده از غم هر کس قولنج

شعر و شطرنج همی داند بس   افتخار تو بدینهر و بنج

نه بدان داری از حکمت بهر   نه بدین ما را از نعمت خنج

زین و آن چند بود از که و مه   سر ترا کشتی و غژیدن و غنج

او بکوان زن خویش اندر نه   دفتر شعر و خریطه شطرنج

مطایبه

غلط گرفتی دقیق و هجا بگستردی   کس این چنین کند ای قلتبان و ای گیدی

بجای شکر شکایت نمودی از همه کس   نماند کس که نیازردی و نخوردی

ولی نعم تشنه سد سک از تو بهر کس   بدان سبب که نه سک عکس ترت دوردی

مقام در تبه سک داد خواب گران   بصورت ار چه هما منده سک زردی

بشرط آنکه اگر سگ شوی مرا نگزی   لعاب در لچکانا نکاسه خجر خوردی

دعای من تو از جو راستی نشود   دعا کنم تو بر تا مگر از سک گردی

چو سگ شوی نشناسی حق و نعمت   بمردمی که ازو دین حق شناختن خوردی

بدین صفت که منم هر کجا قلم خیزم   که آگه آیه خود آگه را نماید آگ

تمام شهر بخارا ز فتنه در نهر   همی نیارند از بیم کین من غوشاک

اگر چه با همه خارم ترا شدم خرما   اگر چه با همه زهرم ترا شدم تریاک

بجنگ رنجه اگر دون چنین ...   کل صفات تو بودم نهفته در چالک

اگر نه کار تو خر بر مراد من بودی   لب لها نبندی در رفتنه را دراک

مرا بعشق تو چون شهم کننده روا است   نه شکوه است مرا زانکه خیره تنگ

مرا مقابل خصمان خویشتن به سینه   چنانکه سنگ بر سنگ و تل به پیش

مرا بخدمت خود ... ره کمان   بنده بدل خویشتن ... تراک

بدان نگار ازین عاشقم برون توبه   ولیس احوج منی من الود ابلقاک

اگر بصحبت ... مات عیب کنند   فکن حکیما یا سیدی علی مولاک

ترا شدم ز دل پاک بنده و مولا   من السلام فقل طامنا بی تهنیک

مطایبه

ای دیوا بوالمظفر خر زاد غزنوی   یکشب بنخشب اندر با فتنه نغنوی

از فعل زشت و سیرت ناخوب ابتری   با اسپهدان نتیجه ابلیس کینه دی

تو کنه و مغز و خر سری اندر جهان ادم   مادی بکینه و مغزی همچون ترا دوی

اورست فخر بر تو را دوستی لوات   عار از دوست بر تو ز تو کافر لوی

معزول گشته زبا اغنیا ال حق   ز اهل جنیفی و از رای شعبوی

سکر شده سرال نکیر و عذاب کبر   خوش که دل بدانامی ای رشدی

شکر شود زتو ما نار سعیر را   تا آنکه روز حشر نسوزی و نرتوی

نبی نبیه کاند اندر عذاب گور   ازغانه چه گور راد با زنبروی

بر تو مصاحبان همه چنین منکر و نکیر   بر سر زنان تراکه بیرون آئی و روی

داری بکان خریش عذاب و عقاب گور   ایمان بر اهل فضل میاری و نکردی

گوئی مرا که معنویم اندر همه سخن   مرد سخن نخوان تو بتصحیف معنوی

ارجا مرا ان تموی سحری پیوند   گنجینه دار و دان تو ای ... غوی

از تو اگر جهود دان این قول بشنوند   نجهانند کسی زجهودان بجا دری

مر بوالمعین امام همه شرق و غرب را   کو ذم همی کند بهمه خلق بدخوی

باب ورا گرامی خواند تب کری   تا زین سخن که گفتی تیز برون شوی

زان امام دین را خواندی خرنیا   زان زیر بار ضلالت چو خر بوی

با مرسلان نساری و با لبان همی   ای یاورت جلب بخیره بر بمیری

اخولیای کفر تبه کرده مغز تو   جستم علاج تو زطبان عیسوی

گفتند قطب مرالک الله نمود دبس   داروی درد تو بر تیغ مهدوی

عثمان بن سلیمان کز تیغ او درست   هم دین مصطفی هم ملک خسروی

در هجو کوی

سپیده دم بزیارت بزم آمد یار / بدان صفت که نمودن مرا نگو دلدار
لب عقیق و دندان سپید و چانه زرد / قفا کبود و سینه ولیک زلف چو قار
بگون زرد و دهن کوچک و زنخدان گود / میان شش لاغر و فربه سرین و چشم چهار
بعشق بازی غمزه همی کند چو بتان / براه هیچ عاشق دیگر نگرد از ان کردار
نخست بازی کاج انهرا فکند صد / بکف بزد قفا کو بدنه لوش دو شلوار
چو مست شد بغلامان دهد زنهر جماع / یکی بگاید و دیگر همی کند نظار
چو ترب غا نغزی کیرهای سخت دراز / همی زنند به دهان در پرهدف لوطار
اگر بهم صباح کند کاج تیز و محراق / زنند بگوزش جنبه اکنه شکنه سر تار
نه جامه ماند برتن نه برکنده ان ریش / نه در میان کون موی نه برپشت ابار
همیشه در لتی از ان کوه عاشق است بدرد / چه سخت کار است این کار عاشقان بگوار
نشان زنی بهر ان و همیشه در لت درد / خدای عشق ورا با منار بان نگار

اورا در دستور خداوند جهان است / چشمت و پشت این بار خدایان
فرزانه و صدر اجل و صاحب عادل / کافراشته شد زو علم صاحب رایان
هر روز در او لتی و قال بر باد / چنانکه جهان را بر کار بپایان

مطایبه گوید

ای رسیده شبی بکار زن / تازه کشته بهر تازه زن
کشته از لوس و لابه من نرم / کرم کشته بدین خرازه زن
سرخ کرده رخ از عفر کوش / به و قطره زان غازه زن
نیم مسک قفا ده و خرزده / بهر چیو لیر نرم یاره زن
شکمت را چو مشک کردان پر / کرده از دوغ پشت باره زن
چو تو بسیار باز تیر فروش / دیده پروازه و جوازه زن
کس از ان حلبه شاه ماه نگذشت / به تب کرم و خام پاره زن

همکنان عمر خود بهر و تو ژن / کو زن خوار و جنازه زن
حلق زیر زیت باز چرب کند / قلیه خشک در پیازه زن

مطایبه

شمس بر کشت رجیح همچو زرین طبقو / چادر لعل فکند کرد کردن شفقو
روز از نا بکر بخت شب چو در ما تخت / لولو لالا ریخت زیر نیا طبقو
می نمود از خر حسک زهره چو جیش / چون بروی شیشه زنک بر شسته عرقو
من بکنجی در است خفته بلهم سرست / در گره کان زده حلق از برای حبقو
بانگ حنک آمده نای کبابه بسرای / جستم از کفه رضای همچو ماری ورقو
مطربان دیدم کش سروده با دف بهوش / چنگها شان در کش همه دری عرقو
مطربانا بنوا ساز ها که نوا / زان یکی گفت مرا هیچ از این باده دقو
گفتم ای جمع کینه پرده درستم چنین / چکا برچه زنید زین جهان فلقو

مه محمد زعراق دایه حسن و دانق / انه رآمد بو شاق کف زال تار تقو
کر کسی از شعرا کوید این را قوافا / کو بدین قافیه تو هجا باش کر دحیقو
وزن تقطیع سخن کو بدین قافیه کن / فعلاتن فعلن بتقبقاق لعقو
ترک فر خوزه شبه بزن سیه / از سر خشم کشید فرانه تحقو

در مطایبه گوید

تا برون نعلکهان از قفایه سر لگلک بچه / دیده سرخ شایه بر پال پدر لگلک بچه
دیده همچون کوشتی برر شته از روی موی خورد / گشت ازین سال جمن کلدان شما جورد لگلک بچه
هست بر لگلک زجیله و تقم منقارها / زان بکشته قطران بهر در لگلک بچه
از چه منقار ربای خویش انه کرده / رنگ و دیگر لگلک در شد دگر لگلک بچه
همچنین کنه سیه را مصفر هر کز نکرد / کرد منقار سیه را مصفر لگلک بچه
دیده لگلک را پی چون کاغذ مهره زده / کرده سر را در بن بر پاشی بر لگلک بچه

از نشاط خویش خیز از پوست بیرون آمدی — گرد بازد همچو شاخ نیشکر لکلک بچه

هیچ لکلک هیچ در گفتن بیاموزد تمام — تا که در سینه و دستان بنهد منقار لکلک بچه

هست لکلک بچه سلطان زاده گیتی‌ستان — لایق است این نام بر لکلک و بر لکلک بچه

همچو شاهان خوب در ایوان [illegible] — گرد تخت خویش دارد خیل و حشم لکلک بچه

بر فراز تخت بنشسته است [illegible] — به بلند نیش رضای این عمر لکلک بچه

آنچه او دید [illegible] — کار کردن کردن نه اندکی [illegible] لکلک بچه

تا نگو خواهان او در خانه [illegible] — مرگ [illegible] لکلک از منقار در لکلک بچه

تا نخستین [illegible] — پر همی آراید از بهر سفر لکلک بچه

رباعی

همخانه [illegible] خواهم بار بدان — هر کیر برو زند کون کار بدان

[illegible] — خواهم چو خران رگیر به دندان دیدن

ترا بنام بخود خواند افتخار الدین — چرا انجدست او دهان و دل پروردی

توان کسی و [illegible] سال خدمت خاقان — نصیب هیچ نبود است بگذرم سردی

بجز خریطه شطرنج و نرد و شعر بریخ — ز نرم فاقان چیزی برون نیاوردی

ترا سزاست ره ساحری فرو بندی — طریق آل محمد بسر در نبوردی

نبرد نیز به جوانمردیش اگر ترا — بحق بماند و با تو کند جوانمردی

اگر نداری باور کنون خدمش را — بکونت اندر گیر خران باوردی

در هجا گوید

کفن فروشی اگر چو بهری و [illegible] گوی — ز مرده کانت [illegible] مر ترا بر دارد

به مرده شوران [illegible] ز روی [illegible] — اگر به روی خویش روی [illegible] شوی

چهار پای جنازه بکون زن اندر — اگر بگیری پای جنازه در سر کوی

ز تیز [illegible] — بگورستان [illegible] گور تازه بجوی

چو پروین [illegible] — کمان ابروی [illegible] مرده زیر چادر ادی

[illegible] — [illegible] سوی

تنیم را [illegible] — [illegible] گلوی

نیم [illegible] — بردن [illegible] مرده گوی

قطعه

روده [illegible] — ای [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بلوئه

سر قبه اگر چند بی صبر کنی — بسلامت ز پیر [illegible]

قطعه هجا گوید

ای صدر اگر زمن تو بیاشفتی — با اهلی و [illegible] خفتی

گفتم یکی هجا چو گل غنچه — آن را بباد [illegible] نشکفتی

گشت [illegible] — از خلق [illegible] نهفتی

شطرنج از هجای خر آگه شد — [illegible] بود سفتی

[illegible] — با خاک ره بکوی [illegible] رفتی

[illegible] — [illegible] خفتی

بر دار [illegible] — چون زخم [illegible] فتی

[illegible] — تو پایدار [illegible] نفتی

کز جود [illegible] — اندر زمانه [illegible] زفتی.

کیمو اگر هزار عوض کردیم   رو پرسش لند در چند بجا گفتی

مطایبه گوی

ممدوح نمانده از این بار خدایان   زین سنگ دلان تنگ دل ان سنگ سراپان

خود را زده مدحت مخول قزور   مداح نماینده ممدوح نمایان

اهل کره افکنده بدان همه بهم پشت   هر روز دوال کشته بدشان چو دلالان

تا صبح ده آنده ما خدمتگاران   تا شام شود در شده بار در کشان

با خوشتن آورده بهر مائده همراه   کاسه کشان ذلک الفقه ربانان

از آتش معده نه در از طلعت فرخ   هر یک بستم پخته خود را چو بهمان

شاکرد کهی چو هر هنه اینهمه در حرص   زهستاد قوی تر شده هنگام لعابان

از غایت پاپتکی و از حرص که این   بیهوده تر از طبع همه یافته در آبان

پاچیز تر از سوزن انبار دو گیست   نان رو نبود در سر هر کهی گرایان

٥٦١

کیری دارم سطبر و دراز و کج کور   چون تره بریان کشیده رنجور

تو گرسنه ای و نیم رفته بگور   چندانکه بخواهی تو نشستی نیز بخور

رباعی

کیری دارم که نام دارد دینور   چون تو شده اک عشق کس ... بلور

کو ناخواسته تنگ تر از دیده مور   کز باد و در و فکنده زهره مور

رباعی

مخمانه چو پشت کوزه دارد سر خم   بسته است صد چین جلد لی بردم

هر چند خرش است از سر تا دم   صد شکر کنم کر کنمش روزی گم

رباعی

در عشق تو من سیم زر سنگ انگیزیم   در سنگ زنیم بیم و هم بگریزیم

از پای چو سنگ سیاب زخط   در کنبد بهین چو پشکست بریزیم

مطایبه

شاعر نشخت کفتن بهیچی   به از خلعت گرفتن زنه هیچی

مرا در شعر گوئی هیچکس نیست   پس انکه هیچکس را داد هیچی

کزی کرباس خرجی داد کورا   بپوشند هیچ خیط و کلیچی

بنیز رفتم و کرباس بهمان داد   برو کردم رها بنان قو یجی

در مطایبه

ذرانکه بر نتوان خواست از زه برم   نجنگ برزدم آن عیبها تو اوان مجردم

بدان که از تر و از خشک بنده را چیزی   نجنگ برزدن عیب کردت معلوم

نسیم خلق تو مشک است و مشک حکمت   تحقیق تو در چنین است رزم معلوم

ایا جمال بر شان زلف معنی   نزدن نیاید خر جنگ سوده مطعوم

نجنگ سوده تو عیبه مرا مبارک نی   هر عیبه بر عدد بیت چیز و عیبه خلقوم

کجی نه

مخمانه چو پشت با قلم کاویدن   از بس هوس شعر لبر باو دیدن

اشت در روایت بود شعر مرا   شاید بر نویسنده بر دادیدن

رباعی

در هجو من ان القوادی فرزانه   کر یارشدی تو با خر مخمانه

من سوزنیم لنگ و نزد دیوانه   بنده م سر و کون هر در یک خانه

رباعی

سالار یک ای در صف انصار اردبیر   دست تو که جود و سخا نهان چیر

از داد ان سیم و زر و زر افکنده ای زیر   تو عاجز و من شده و من عاجز کیر

رباعی

ای انکه تو از چاره بیچاره کنیم   از تو صد خواستن هر بار کنیم

کیرم ندهی جامه و دستار کنیم   آخر بدهی سیم و نهد یار کنیم

بردم خط تاج دین به ایوان منیع — نزدیک امیر زین دین فخر صنیع
چون راست در اهنگام جوال آمد صاع — از رخنه برون جست ... [illegible] داغ

رباعی

چون کیک جهان حقارتی ... خشوع — آورده زمالک پر خشم و خدوک
یکجای چو خوک کشتی و یکجای چو خوک — زیرا که بجنگ ماند و کیک چو خوک

رباعی

ای کفشگرانه دوز تا کی سر نوک — بام چو درفش و سوزن ناخوک بنوک
بار از تو چو بستین خوک ... — چون رشته روان ... خوک

رباعی

در هجو ببین مار چو ... — پر زهر چو مار کرد دو موک ...
... تشبیه ... — جای تو در آب شور ... نوک

ای نیم حرامزاده و نیم خشوک — آمیخته مغز شکر و پسته و فوق
آن در خور اوست کو از ... — ... زاغ و ... فاخته طوق

رباعی

ای چون خر و اسب سست ... — چون شانه شوی ... دست ...
سر بسته اگر ... — چون سفیح ... گفته شود ...

رباعی

ای عاشق جولاهه سر بر کردار — با رشته با نوردت بهر کار
از کون سر رشته ... — ان رشته برون کش و نوردان بردار

رباعی

لاغر بدم و کیر افسرده چو شیر — بر ناف همی شد سر ان ... دلیر
فربه شده ام و کیر فرو ماند بزیر — می درگذرد حلقه ناف از سر کیر.

بالای منا ... رهنمای شکم — می درگذرد زگوشش ...
چون بر دارم تمام بار از زمین — ... تمام هوش ...

رباعی

ای خواجه ... — در خوردن ... توفیق
کیری دارم بن چو شبه سر چو عقیق — ... تا ... رفیق

رباعی

کیری دارم که ان تو خواهی خوردن — چون اره نگاه بردن و آوردن
... — کیری چو چنین بهوش ... کردن

رباعی

کیری دارم چو شیر کرباسه سرش — ... تا به برش
... — با خایه ... تا به برش

کیری است مرا ... — که تیره ... گلگون
سیمین ... چو ... با خایه — ... سر بر آوازگون

رباعی

ای ارکل ... رشته تن تو — ... ستم و دشمن تو
خون ... در گردن من — لیکن ... در گردن تو

رباعی

روی بچه ... — بگریست ... روح ... شد
فرزند ... — از صحبت ... شد

... استغفر الله العظیم ... [illegible]
... ۱۲۸۷ ...

شعر حکیم ازرقی در وصف بهار و مدح طغانشاه سلجوقی گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

عروس باغ نوروزی چو کرد آن دانه گوهر | که نورش ماه تابان را بپوشد بهرهٔ ازهر
هزاران صورت رنگین نگاریده در و مانی | هزاران پیکر طبعی برآورده در و آزر
بر آن هر صورتی رخشان ز مشک لعل گون چهره | بر آن هر پیکری تابان ز لعل مشکبو افسر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه | کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز طاووسان بستان را | نهد زرچوبه بر منقار و مالد زعفران بر پر
سپه سالار دریابار بر سیماب و تیران پی | خدنگش نرگس سوزن سنانش برگ نیلوفر
شبه خفتان و در پیکان که از پرنده تر او | پس از شمشاد در کوهسار شخها بیش از خون تر
فلک پیمای دریا آشوب عالم صحن و انجم تک | قمر نعل و سپهر آسای در عدو آواز در فضا

باد

بروی چشمهٔ خورشید هزمان شد بر جوشد | سمک در دامن خفتان فلک در گوشهٔ مغفر
بباید دیر تا گردد ز رشک آلوده درع او | هوا پر سیم پرنده زمین پر زر بازیگر
چراغ از نرگس شکلی فروزد شمع زنگاری | هوا پروانهٔ سیمین فرو ریزد بر و بی پر
تو گوئی ذرهٔ سیمین بریزد گنبد گردون | بیاشوبند هر ساعت همی بر رغم یکدیگر
دهان ابر با لؤلؤ بپزد عنبر بار هر ساعت | زمین از رشک لؤلؤ به نیل اندر دهد عنبر
چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ در صحرا | بچرخ اندر دهد صحرا ز سنبل دیدهٔ عبهر
مصفا جوهر علا که گردد خاک از و صفوت | منقش جرم نورانی کرده دهر انده انور
شرارش شهپر طوطی دمد بر پهلوی پروین | ز رشکش دیدهٔ شاهین نهد در چشم کاه پیکر
گل و لاله است پنداری ز زر ساده و مرجان | دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنبر
شد آمد های او گوئی همی عمدا فرو کرد | نوا بر پردهٔ یاقوت و بر انگشت خنیاگر
تو گوئی پردهٔ حورا از آن گرهی نورانی | ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر

وزان هر اختر تا باج از گروهی جدا کرده   ز سال فتح و فیروزی نشان آرد بهر محضر

خجسته شمس جلالت را همایون تر بین ملت را   مبارک کهف امت را طغانشه آیت مفخر

خداوندی که گر خواهد بیکبارت فرو بندد   خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

تن اعدا بجان اندر نهان کرده ز بیم او   چنان کاندر فروغ او نهان گردد همی ساغر

ز اقبال او اسکندر بدیدی چشمهٔ حیوان   اگر چون در زمان او بدیدی در ره اسکندر

بنوش حلقش ار خواهی کنی آذر چو آذریون   بتاب خشمش آذریون اگر خواهی کنی آذر

قدم بر آسمان بنهاد با همتش روزی   ز جرم آسمان بگشاد در جای چشمهٔ کوثر

گر از بهر جود دست او بخار اندر هوا گیرد   از این زرین شود گردان از آن سیمین شود کشور

الا ای نامور شاهی که پیش تاج و تخت تو   ثنا خوانند همی انجم سجود آرد همی محور

چو از دریای دست تو بجنبد موج زرافشان   ستاره بادبان باید فلک کشتی زمین لنگر

خرد چون پیکری گردد ز بهر آنکه پیش تو   اشارتهای خدمتها بکار آید همی پیکر

جهان

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغت را   که از مغز عدوی تو نیارد کرد بیرون سر

طبایع گر خبر یابد ز سهم جان ستان تو   مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم بر بدین خدنگ دیده دوز ترا   ز سر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر بر آرد پر

هر آنگوهر که ز آب و خاک پیدا شد نچندینی   کنون تدبیر آن دارد که زاهن بر کشد گوهر

زمین از زخم گرز تو همی خواهد بگریزد   ولیکن راه او بسته است ازین گردون پهناور

هر آن سر کو به تیغ تیز تو شاها جدا گردد   تنش بی سر برانگیزد بروز حشر در محشر

ز جاه و همت روز رزم عنبر زبان رانم   جهان دیدم در و مدغم فلک دیدم در و مضمر

در آن روزی که خشم تا سمند کوه پیکر را   نهد بر دیده دشمن همیدون سم با لنگر

بدان آتش بیکار در دلها برافروزد   که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر

چو آتش نطفهٔ پیچان ز بهر کین برون آید   ز پشت مرد جوشن پوش با زوبین و با مغفر

ذباب چشمه را ماند ز خون کشتگان صحرا   صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر

مبارز بر کشد شاها از زخم سنان تو   بهیجا آفرین خوانند روان رستم و نوذر

چو بینند صورت تیغت به رزم اندر چنان دانند   که آهن مر زره پوشان برون آید همی آذر

تو آن شیرافکنی تازان به میدان چون برانگیزی   عدو را روز گردد شب از آن تیغ بلا گستر

ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو   نه بر پشتا سد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر

نبود آگاه اسکندر چو شد در چاه تاریکی   که بر گوهر همی راند نه بر خاک ادهم و اشقر

اگر چون در زمان تو چراغ رای او بودی   بدیدی در شب تاریک پای مور در مرمر

اگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا   کشید اندر هوا پران بامر قادر داور

تو آتش طبع کره را همی در زیر ران آری   که اندر پای او ارض است و اندر دست او صرصر

اگر خضر پیمبر چون سیاح آمد به کشتی   گذارد کام را بر موج این دریای بی معبر

تو از پولاد مینا رنگ دریایی بکف داری   که صد دریای خون دارد روان از آب در گوهر

اگر در قبض انگشتان همی پولاد چینی را   چو موم نفته بگسستی همی داود پیغمبر

بنام

نیابد دشت شطرنج تو خیال دست تو شاهان   ز گیتی بر کنند ارکان ز گردون بگسلد چنبر

خداوندا همی خواهم از انفاس بیحت را   شود برشکان من اقلام و گردد دیدگان دفتر

بیاندک روزگار اشعار صیرم داد بخت تو   یکی لفظ خرد رتبت حرام طبع سخن گستر

مرا زین پیش اگر شاها بشعر اندر همی لیکن   معانی است و نازیبا قوافی سرد و نادر خور

کنون بخت تو ام شاها همی تلقین کند تو تو   معانیهای چون لؤلؤ قوافیهای چون شکر

همی تا گنبد گردون بگردد بر زمین پیش   همی تا چشمهٔ خورشید بر آرد ز گردون سر

ولایت گیر و دشمن کش جهان پیمای و لشکر کش   نشاط افزای و شادی کن بخادت و زنگ و فر

بمان چندان خداوندا که اندر در کهت گیتی   ز اخگر بر دمد دریا ز دریا بر جهد اخگر

در وصف باغ و صفت قصر و عمارت و رفتن سلطان شاه به باغ گوید

بفال همایون و فرخنده اختر   ببخت موفق و سعد موفر

بوقتی که هست اندرو فال خوب   بروزی که هست اندرو سعد اکبر

بزرم تو اندر سراسر نو آمد   خداوند فرزانه شاه مظفر
سخن شمس دولت رخ کهف امت   ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت   سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغ خرامید خسرو که او را   بهار و بهشت است مولا و چاکر
چمنهای او را بنضرت ریاحین   روشهای او را بخوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله   بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا   ز آواز بلبل درو زخم مزمر
درختانش از عود و برگ از زمرد   بنایش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان   چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا و کوثر ولیکن   ز ژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
بپاکی چو جان و بخوبی چو دانش   بصفوت هوا و بلطافت چو آذر

روان اندرو ماهی سیم سیما   چو ماه نو اندر سپهر مدور
بیکسوی این باغ خرم سرائی   پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که مانا بهشت است لیکن   بهشت است اندر سرائی مکدر
بر افراز او چنبر چرخ گردان   سر پاسبان را بباید بچنبر
زبس نغز کاری چو کاخ سلیمان   زبس استواری چو سد سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی   تماثیل او خجلت جان آزر
همه سایه و صورت و شکل ایوان   در آن برکه لاجوردی مصور
تو گوئی مگر کاخ کیخسروستی   منقش درو شکلهای هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش   بیاید همی پیکر اندر پیکر
گوزنان بالیده شاخند گوئی   بر آمیخته زخم هر یک بدیگر
مزین درو صفهای مربع   منقش درو شمسهای مدور

بصفه درون پیکر پیل جنگی   بشمسه درون صورت شاه صفدر
خداوند گنج و بزرگی و دولت   خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بسته است گیتی   عرض باز بسته است لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش   که مدحش تمامست و اندیشه ابتر
گر از باختر برکشد تیغ هندی   رسد موج خون در زمان تا بخاور
بتصریح ملکت درو عای معنی   بتعریض دولت درون لفظ مصدر
کسی کو ندیدست مرتاد کش را   در آتش مرکب ندیدست صرصر
ایا شهریاری که با همت تو   ز اعراض زاید شمارند جوهر
ز نوک سنان تو نازاده دشمن   چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کسی کز نهان تو جان داده باشد   ز بیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در زنگی آید   درو هفت دیده بود هفت قرغز

چو نام تو خاطب بمنبر بخواند   سخن گوهری گردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد   نزاید ز اولاد آن جز که دختر
زمین را بسوزاند از عکس تیغش   فلک را بترساند از نعل اشقر
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا   همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین پیکر از پیکر بگسلاند   بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر
ز خنجر کنی چشمه زندگانی   اگر نام خود برنگاری بخنجر
پلنگ از نهیب سنان تو خواهد   بخواهش گری پر و بال از کبوتر
بنام خلاف تو گر کلک شانند   سنان جگر دوز رویین دهد بر
قوی سیر آن باره کوه هیکل   که با آب و آتش بپوید برابر
بهنگام تندی و هنگام تیزی   گرانتر ز کشتی سبکتر ز لنگر
بچشم و بموی و بسم و بسرین که   چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر

بکبر پلنگی و بر خارش باهی   بقدّ هیون و بزور غضنفر

بآب اندرش همچو لولوی بیضا   بآتش درش همچو یاقوت احمر

برافرازد او شاه هنگام هیجا   چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر

ایا شهریاری که کوه سپه را   به بندی به پیکان پولاد پیکر

درین بزم شاهانه از رسم شاهان   بنوش می لعل بفر و ز ساغر

میی کیر شاهان از بو و رنگش   شود دیده و مغز پر مشک و گوهر

بلطف روان و بنور ستاره   ببوی گلاب و برنگ معصفر

بروش می لعل خوش بوی خوش رنگ   ز فرخ وزیر خردمند برخور

وزیری او را کفایت مهیا   وزیری او را جلالت مسخر

وزیری پر دخت جاهی تمامی   به از قیصر و کسری ایوان و منظر

بدل ناصح ملک پیروز دولت   بجان بندهٔ شاه فیروز اختر

ایا شهریاری که با تیغ عدلت   ز گیتی ببرّند دست ستمگر

بمان اندرین ملک و ملک چندان   که تا آب حیوان برآید ز اخگر

فلک را جز از بندهٔ خویش نشناس   زمانی جز بکام دل خویش مسپر

در تعریف بهار و مدح ظهیر الدین محمد وزیر سلطان گوید

بار دیگر بر ستاک گلبن بلبل برکت بار   افسر زرین برآرد ز مروارید بار

گاه مینا زینت آرد زو نگار بوستان   گاه مرجان زیور آید ز عروس مرغزار

غنچه سازد باغ را پیرایه از مینا و زر   لاله سازد کوه را پیرایه از شنگرف و غار

دست سوسن نقرهٔ پاکیزه سازد دستبند   گوش گلبن لؤلؤ ناسفته سازد گوشوار

درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان   برگ مرجان کوکب از شبها برآرد کوهسار

لشکر انجم نهاد از لاله بنماید ز سنگ   رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز خار

از دهان لاله چون پروین برافشد بر چمن   نرگس از دل شمع سوزان برآرد صد هزار

خرمن مرجان و دیبا هر کجا چشم افکنی   بر شکفته است از زمین یا بر دمیده است از چنار

از بنفشه مشکبو در لالهٔ لؤلؤ نسب   قطره بارد چشم عاشق حلقه سازد زلف یار

آب دریا در گلستان آتش افروخته است   ابر دود و لاله اخگر عکس خوید و گل شرار

گر برابر هیچ آتش کشت ریحان طرفه نیست   طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن   حله دارد از شقایق نقش دارد از نگار

دست شاخ از لاله نقش چتر دم طاوس باغ   روی باغ از لاله پر کوکب چو پشت سوسمار

از نسیم باد دارد لاله غنچه پر عنبر دهن   از سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار

خوید سبز و خرم گلبوی پنداری مگر   خوی ز طبع پاک خواجه دارد مستعار

مفخر ملک و امین ملت عالی ملک   مرکز ملت ظهیر ملک فخر شهریار

منبع سعد و سعید بن محمد کز دلش   مایهٔ تدبیر خیزد همچو از دریا بخار

پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش آب ابر   پیش خشمش باد برق و پیش طبعش نور نار

چون کمان پیش یقینش چون عیان پیش خبر   چون خطا پیش صوابش چون هدر پیش وقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا باید گذر   نامش از آثار جودش هر کجا گیرد قرار

آنچه از شادی فزاید در روان شکدست   وانکه جوید سهو او هرگز نباشد سوگوار

آفتاب از سر به پوستین بیاید همتش   از فلک گردون نه از خاک درم زر عیار

عار دارد جان از آن فخری که برآیین اوست   همچنین نشنود فخری را کز آن دارند عار

کی شمار اختران داند منجم بر فلک   چون نداند در زمین یکروزه جودش را شمار

دست دریا موج او دارد که زرین صدف   کرده از بهر بخندان پر ز در شاهوار

آب سیری خاک صبری تیغ بالا مار وش   زر نما از سیم شکل درفش از مشکبار

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر   چون دعا مستجاب اندر قضا دارد مدار

در نمایش زر پخته دارد و از سیم خام   در گذارش در سهی دارد از سنگ تتار

تن نهان در زیر روی و رخ نهان در پیش رو   روی زرد و چشم گریان سرنگون و تن نزار

هیچ لفظ آن نام را بی‌خرد معنی شود   بر روان جنبش نماند ور بلی سخن پاسخ گذار
بو که او هنگام زیتی باد را تلقین کند   سم آن اسب را خاک از نعل او گردد شیار
آب و آتش بر کرکس جای یکه هنگام تک   کند و تیز و تند و رام و نرم و سهل و خار
گاه زیتی گاه بهمن گاه جستن گاه تک   چرخ بادی در نبرد و ابر بادی در غبار
ای خداوندی که حالت را نکردن نا مجو   ای سرافرازی که قدرت با تو مانندی یادگار
از همه دستی که در اندیشه آید پیش دست   ای بهر کاری که در همت نگنجد کامکار
اختیار تست جود و خواسته بخشش بوقت   زین نکوتر کس نه بیند حکم جبر و اختیار
گر نکردی چرخ پیدا دست گوهربار تو   هر زبان را لفظ بخشش نامدی گوهرنگار
دشمنت را روز محنت یادگار حالت است   زان سبب گاهی روز هجر باشد یادگار
خصم چون بهراسد از نوک صریر کلک تو   گرددش خورد استخوان تن چو تخم کوکنار
خاک ناید چو چرخ ار خاک را گوهر نگرد   چرخ زشت بد چو خاک ار چرخ را گوهر ندار

روز

روز دشمن پست و زیر تخت تو بخت بلند   شد ز پستیهای تخت اندر بلندیهای دار
گر بود خاک گران از سبک طبع تو بهر   ور بود چرخ سبک را از گران حلم تو بار
مایهٔ خاک گران زان آن به پاید سبک   جرم گردون سبک را این بگیرد استوار
دست تدبیر خداوند عروس ملک را   بس نو آئین زیور بسته است خوب و شاهوار
چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر   چون بسمع اندر سماع و چون بمغز اندر عقار
تا که از ایوان در چون خانهٔ شنگ انشا کنی   از فصاحت گوید اندر خامه دارش شکبار
زخم تیغ و آب گرز از آرزوی ملک است   جان برند و بستانند این و آن در کارزار
بر گذارد رای تو مر ملک را از گرز و تیغ   سهم تیغ آب داده زخم گرز گاوسار
گر نه عقل چون برد آتش ز گرز راست   ور نه جان چون کند پنهان دانش آشکار
از نهیب کلک آتش رنگ صرصر سیر تو   آب گردد کوه اندر روی تیغ آبدار
از ضمیر روشن تو تیره جان خصم تو   ساعتی باشد که سیصد ره بخواهد زینهار

ای خداوند خداوندان زبان در مدح تو   دیده با فهم بجان اندر همی پود و تار
چون بیارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ   در معنی گشتم مدح ترا غواص وار
خدمتت سازم که یابم در سخندان اندرو   چون کنم اندیشه را وقت سخن در اعتبار
تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ   تا خزان از عقد لؤلؤ دانه بنماید بنار
باد چشم حاسدت نا رکفیده به خزان   باد روی ناصحت باغ شکفته به بهار

غزل در صفت معشوق و مدح قاورد بک برادر سلطان

حاشی تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان   لب چون لاله زمی داشت همی لاله ستان
رخ او لاله ستان بود و سر زلف او   زنگیان داشت همی خفته بر آن لاله ستان
گاه پیوسته همی کشت تنهای سبک   گاه پیوسته همی خورد قدحهای گران
دهن کوچک او دیدم هنگام سخن   از ضعیف دل من غالیه‌دان کرد گمان
گفتم آن غالیه‌دان چیست بخندید و بگفت   که همی غالیه‌دان باز ندانی ز دهان

گفتم

گفتم اینک دلم از عشق تو آنگونه بود   که همی غالیه‌دان باز ندانم ز دهان
گفت رو جان گزیان تو بس اندک بهره است   کم زیان تر ز تو در عشق تو زان نتوان
کاندرین قاعدهٔ عشق به از تو دیدم   کو بدل کشت خریدار و بجان کرد زیان
زین زیان گر بجهان سود همی خواهی جست   مدحت گوی و مده مدحت شه را تو زیان
میر میران شه قاورد کز نسبت او   پادشاهان ز مینند و بزرگان زمان
با وفاقش مدد اندر مدد آمد نصرت   با خلافش قدم اندر قدم آمد خذلان
هم بر جودش بقطره نیاید قلزم   هم بر حلمش بکذره نسنجد سهلان
نام و نان است مراد همه خلق از شغب   وز پرستیدن او جامه و نام آمد و نان
بامدادست چو در بزم بخواهد ساغر   بیمحابا است چو در رزم بپوشد خفتان
از عجایب بتواریخ درون بنویسند   که فلان جای بیفکند یکی شیر فلان
آنکه آن نقش به بینند همی بنگارند   گاه بر جامهٔ بغدادی و گه بر ایوان

علم شد بجهان قصهٔ بیژن که بکشت با سواران عجم خوک دژآگاه ژیان
کشتن خوک ز بیژن بشنیدست به خبر کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
بامدادان ز پی صید برون رفت بدشت با می و مطرب و با پرده پرخاش کمان
می همی خورد و بشادی دل و پیمود ستن از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان
کشتن شیر ژیان را ننهد هیچ خطر عزم شاهانه و تاثیر حمی و فر جوان
بسوی شیر بپیچید و برون آمد شیر سر بهامون شد از بیشه خروشان و دمان
از بلندی و ز پهنی و ز بزرگی به بها راست گویی که نه شیرست همی کوهست کلان
زهر چون پنجهٔ قصاب پر از خون تنش چار معلاق دلاور سر هر پنجه نهان
مهرهٔ گردن چون تخم سپیداگ درو فرس راه سر و دست زنند زند در بن ران
تا ز راسپان گرانمایه چو دیدند او را برمیدند و نبردند کسی را فرمان
مرد هر سو بپراکند و برآمد به سپهر از دلیران شغب نعره و از شیر فغان

از چپ و راست نظر کرد خداوند و بدید سستی و ضعف که از مردم و از شیر ژیان
تیر بگزید و به پیوست کمان برکشید شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان
شیر اگر چند همی سخت بکوشید بجنگ خوردن زخم همان بود و شدن سست همان
بر سر دست فرو خفت زمانی ره مکر گرد آنگه و باز آید و بازد جولان
پیلک شاه برون کرد و به پیوست و بزد در پس گوشش و در جان بفکند سنان
جانش از شخص شجاعش ز زبان برون شد چون در آمد زره مغز بگوشش پیکان
زین زیان کار که شیر دژم بهر کرد جان نبرد بسلامت که کوشش نغان
ای امیری که در ایام تو خویشان ترا چاکرانند کمر بسته به از نوشروان
پیش بازوی تو باریک بهد چوب علم اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان
روز کوشش بده آنگه مبارز بکشد نیزه را بر دو کار کنی یک میدان
برکشاد تو ز زخم تو نیاید حاجت بر خدنگ تو ز زرح تو نه پیکان و سنان

در سرم مدح تو جوید ز من ار شاه خرد در تنم مهر تو جوید ز من ار شاه روان
تا زیم لفظ خرد را ز مدیح تو کنم چو سپهر و صدف در تو در ارزی ران
تا بهار آید چون فصل زمستان برود تا خزان آید چون درگذرد تابستان
تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار سرد بادا دم بدخواه تو چون باد خزان
از تو و بر دو پذیرفته و فرخنده حج رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

در مدح میر شاه برادر سلطان گوید

بهار لاله ز سر تازه کرد لاله‌ستان برنگ لاله امراز دست لاله‌رو ستان
جهان جوان شد و ما همچو جوانانیم مرا جوان بجوان ده درین بهار جوان
شادکام امروز داد خویش بده که کس بفردا پذیرد از تو ضمان
ز گردکار جهان کار رست خواهی کرد چگونه رست کنی چون گذشت کار جهان
ز رفتن سرطان جز گذشت نبیند کس حکیم طالع عالم بدان نهد سرطان

مرا شراب گران ده که عاقبت مرگست اگر شراب سبک نوشم ار شراب گران
کدام روز بشادی گذار خواهد کرد کسی که او به بهاری چنین بود پژمان
ز شاخ تازه همی سر برون کند مینا ز سنگ خاره همی لاله بن کند مرجان
پر از ستاره کبودست حوض نیلوفر پر از طراده لعل است روی لاله‌ستان
همی بخندد لولو سبزه بر لاله همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
ز بسکه گور همی برگ بید و لاله خورد زمردین و عقیقین کند لب و دندان
گل از نسیم صبا پر زمی کند دامن گل از سرشک هوا پر شراب کرده دهان
بسان غالیه دانست لاله یاقوتین نشان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود کنون ز خاره در آویخته است و خارستان
ز بسکه زنگ بکهسار برگ لاله خورد چو برگ لاله کند شیر در بن پستان
ستاکهای گل اکنون درخت و تو خند ز نوک خار بر و صد هزار گونه زبان

سلک است و نقش چینی بدر و عقیق
معطرست و معنبر هوا بمشک و بان

سیاه میغ زمان تا زمان نیارد بند
کند حکایت هر لحظهٔ ز صد طوفان

کمان مهر مرا او را ز جهد بهره دهد
کف امیر اجل شهریار درفشان

همام دولت سلطان جمال دین خاص
که یاورند مر او را خدا و هم سلطان

ابوالمظفر میرانشاه آنکه خدمت او
همی کلاه زند بر بلندی کیوان

فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا
طلسم جاه بزیر نگین او پنهان

ز قسمت ازل روزگار دولت او
زیادت بکاهند و ایمن از نقصان

ایا مقدم فخر آن بزرگ زادهٔ دهر
ایا نتیجهٔ عصر آن خلاصهٔ انسان

رسوم تو همه فخرست و لفظ تو همه علم
دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان

فلک نهٔ تو و خورشید و دهر چه تو ئی
فلک توانی کفایت و خورشید جود و دهر توان

زمان نهٔ و جوانی نهٔ و خدمت تست
بخرمی و جوانی بعافیت چو امان

تو آن

تو آن فرشته خوئی که لفظ فرخ تست
زیادت و زحمت چو دین چون قران

هزار کار بگردار تیر راست شود
هر آنکه از شصت تو خم گرفت کمان

زکاوت طبع تو گوئی که لوح محفوظست
که ذره نبود جایز اندر و نسیان

بر خرد هنری که جهان کند دعوی
از و چو برهان خواهد تو باشی برهان

ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند
هنوز چرخ بسی ناز دارد از دوران

به نیک و بد ز قران ستاره افزونند
سعادت تو موثرتر از هزار قران

نه گرد کاری و از لذت رزق خورد و بزرگ
مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان

به پیش قدر تو بسیار ها بود اندک
بفر بخت تو دشوار ها شود آسان

اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم
اگر به بیند پیکان تو هژبر ژیان

پلنگ خون نشناسد بر کی در از خنجر
هژبر باز نشناسد بتی در از پیکان

نه از موافق تو هست ترش هیچ نصرت
نه از مخالف تو هرگز ترش خذلان

خود پژوهی و افعال تو صفات خرد
روان پذیری و الفاظ تو بلفظ روان

بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم
بپا و دست تو نازد همی رکاب و عنان

ز هر یکی چه سنان پیش دست تو چه قلم
ز هر دو لا چه قلم پیش دست تو چه سنان

هزار کار فروبسته ز تو یک تدبیر
هزار عالم آشفته ز تو یک فرمان

ره مروت و داد و نشست ملت
در هدایت و عقل و نشست ایمان

نه بر زمین چو تو نبود دیگر ارکان
نه در کهر چو تو بنگاشت صورت یزدان

ایا زمانهٔ آزاده که زمانهٔ تو
تو ئی پناه مر آزاده را ز حرف زمان

مرا روان تیز ز طبع و لفظ بکات
وزان سپس که بدم لفظ نثر و طبع روان

مثال طبع چو کان آمد و سخن چو گهر
اگر طلب نکنندش بماند اندر کان

چو در رکاب تو این یک سفر بسر بردم
ز من گسسته نشد دست سخن و حدثان

بنام فرخ تو قصه تمام کنم
که تا بحشر معانی از و دهند نشان

دلیل

دلیل قوت طبع مرا درین معنی
بس این کتاب که من کرده ام بخواه بخوان

کسی که راه گرفت اندر سخن چنان راند
چو راه رست بهیچ جا نکند بپایان

همیشه تا که خزانست در بهار چمن
همیشه تا که بهارست در خزان بستان

خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار
بهار حاسد تختت مباد جز که خزان

در حبس بجواب ملک طغانشاه گوید

از هر کسی سوار اغان شوار باد شمال
باز گوئی ز هر سوی ملک صورت حال

گوئی آنشهر کجا بهر دل بخت بود
شادمان همچو دل مرد سخی گاه نوال

با تو امروز همی نوحه کند تخت بدو
هم بدانسان که بر نوحه کند بر اطفال

جمله کاشانهٔ آنشهر طلا لند امروز
جغد کاشانه فرو برده باطراف طلال

منم آن باد شمال از من روح افزا
هیچ کس روح نیفزود هم از باد شمال

آتش هیبت تو تا زبهر که شده است
بندگان تو چنانند که بر آتش نال

خون بقیفال نیفزود از بیم هنوز   برد ایام ز مژگان یکایک قیفال

نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش   نه بشخص اندر کسوت نه بدست اندر مال

تو نه یزدانی و در مال تو سوی همه کس   همچو یزدان نه تقدیر رسیده است اموال

در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر   بند فولاد شود پنجهٔ او را دنبال

بخدای متعال ای ملک روی زمین   رب ازد همه کار تو خدای متعال

در سر مملکت و دولت خود با همه کس   نکویی کرده‌ای شاه جهان نیک سگال

اگر از باختن و تاختن گوی و کمیت   روز یکچند شد بسته در آسایش و حال

آب سیل ارچه کند قوت با سهم بود   تا نیاساید جابک نشود آب زلال

گر بنا کام شود از ملکت خود چه شود   ملک کام تو خود آنجا رسد اندیشه بکال

شاخ گلبن که جداگانه درخت نشود   تا نبرندش جدا ننشانند نهال

اگر از حادثهٔ چرخ شد آنکه بدل   در شادرست از آن رنج تو از رنج ملال

هر شکسته شود

بود ای عیانست نیالاید دست   مردم هش ز معلم نخورد زخم حوال

اگر احوال تو تغییر پذیرست شها   اندرین عالم تغییر پذیرست احوال

مشتری را که همه سعد جهان جلوه از وست   هم تغییر رسد از جرم سپهر اشکال

گاه سعد بود قرب وی از سعد شرف   گاه منحوس بود بعد وی از نحس وبال

ور قوامی شد از مملکت و دولت تو   همه ز ایام قوامی نپذیرد بکمال

ماه بر جملهٔ پنج اختر سیاره سرست   نیست ذات حکما را بجز این در اقوال

گاه بر فوق سما باشد و که تحت زمین   که بود بدر درخشان و گهی نیز هلال

سیر اعمال چو بر مرد شود بسته سپهر   هم از آن بستگی او را نباشد اعمال

ابر بسته است چو صنعت که محتال شده است   در تاخیر همی غیر نماید محتال

مرد حراث بجای این گل بقیمت را   بکند از کسله گور ز چنگال شگال

زو یکی پاره سفال بنماید رسته است   چاشنی گیر چو تو خورد آن پاره سفال

از خداوندی تو هیبت تو خیره شود   خرد آنجا که برهان بود الا بجدال

بیم و آمال شها در عقب یکدگرند   گرچه ز آمال رهد بیم چو بیم از آمال

آدمی گرچه ز چنگال هزبرست ببیم   هم بزر گیرد و تعویذ کند آن چنگال

تو شهنشاه ملوکی و شهان را ز ملک   کارها بیحد نادر و نادر تمثال

گردد از بخت شما گوهر و الماس حبب   گردد از سهم شما دانهٔ یاقوت زگال

کارهای شما را ز عجایب برود   دل و اندیشهٔ ما زان نهراسد بخیال

نه چو ماییدشما از ره توفیق و ظفر   ور چه ماییم ز صلصال و شما از صلصال

خز کونه و جوال ارچه ز پشمند باصل   که ز روی است بعض خز کو نه ز جوال

ای صفات تو محکم ز همه روی ثبات   ای خصال تو مزین ز همه روی خصال

نه ز جود تو ریا و نه ز عدل تو ستم   نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال

اندر آن وقت که قتال زند نعرهٔ جنگ   تیغ بردن تو قتال در آید بقتال

باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح   از بس رایت سرخ و ز بس رایت آل

انجم از چرخ در آرند دلیران بکمند   گرد بر چرخ فشانند دلیران بنعال

گرز ناگاه شکست کند مغز سران   تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و بال

تیغ خونریز ز بس ریخته شود سیمابی   قد خونخوار ز بس ریخته شود زرین دال

پیله گردد میدان و در او مار کمند   بیشه گردد خفتان و در او شیر غزال

اسب کشتی شود و حملهٔ او قوت موج   دشت دریا شود و تیغ در او ماهی آل

علم صرع شود رایت خصمان ترا   گرچه مصروع از زخم نه اندر زلزال

ملکت ار بطن پذیرد چه شود حاتم طی   که از و روح پذیرد که بود رستم زال

بار خامهٔ تو حلهٔ آفاق قرین   با دل خنجر تو زهرهٔ آجال بحال

ابر با لفظ سخای تو چه چیزست ضمیر   چرخ بر صحب نوال تو چه چیزست عیال

سهم یکحرف ز علم تو قوی تر ز بحور   وزن یک لفظ ز حلم تو گران تر ز جبال

نه ز شاهان چو تو شاهی بود از نسل ملوک | نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت رجال

ای خداوند من از شدت دلتنگی خویش | بر شمارم بعدد بیشتر آید ز رمال

مغز من چیره بدانگونه در مغز خرد | طبع من تیره بدانگونه در طبع ملال

من درین شهر بکام غم در بند قفس | مرغ اقبال مرا بسته زمانه پر و بال

خدمت مجلس ارجمند بجز باز دهد | حالتی یابم کو را نبود بیم زوال

تا ز قلزم نتوان ساختن از یک قطره | تا چو سهلان نتوان ساختن از یک مثقال

باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز | باد عزم تو چو فر تو فزون سال بسال

گشت پرداخته بر رغم این نظم بدیع | آخر ماه صیام اول روز شوال

فال را نیز زده ام خوب حکیمان گویند | گر قضا نیز رود از خبر آید فال

در مدح وزیر شاه طغان گوید

مهرگان نو در آمد ای مبارک مهرگان | فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان

ملمع

ملمع دیبا گون پوشیده باغ مشکبوی | زان پس کسوت او حله بود پرنیان

برگ چون دینار زر اندوده شد بر شاخها | آب چون سیماب سیم اندوده شد بر آبدان

تا چو رخ خورده مردم زرد و لرزان شد درخت | همچو کافور پر اشک گشت نار از ناردان

بوستان امروز بنگر رسته تا شاهسپرم | گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان

گر نه باد مهرگان از ابر نوروز شده است | از خط قوس قزح خاکش چرا دارد نشان

مهرگان قارون دیگر گشت و ز باد خنک | کیمیا ساخت کز وی برگ زر شد بوستان

زینجهت چون خلق حل کرده است باد اندر شجر | تا از زر کیمیا صنعت نماید مهرگان

زنگبار دیگر آمد بوستان از بهر آنک | زین یکی کافور دارد آب اندر بوستان

گر ندید شکل زرین سوسمار انگبین | جز ترنج مشکبو از شکل و رنگ دلستان

سبز دریائی نماید روی او پر موج نرم | چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران

رست گوئی چون زره آید ز تیغ کوه میغ | کز هوا اشفاق فرو آید همی بر آشیان

این خزان مهمان ز باغ خوش و خرم رسید | خوش شراب خورد باید خوش و خرم خزان

زان شرابی باید اکنون خرم و یاقوت رنگ | کز فروغش سیمگون باغ شود یاقوت سان

ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افکند | دست پر خون کرد پنداری کلیم از بادبان

چهره ساقی درو پیدا شود گوئی مگر | در بلورین پیکری کردند یاقوت روان

طبع از وی پر آتش و جام از وی پر شرر | چشم از وی پر در و لولو و مغز از وی پر مشک بان

کیمیای جود و مردی شد از آن معنی که او | بود دست خواجه باید روز بزمش بی گمان

زینت دولت علی بن محمد بوالحسن | آنکه صدر دولت از تدبیر او زد داستان

آن خداوندی که در گوهر شناسند همه | خامه او در بنان و نکته او در بیان

از قضا و از قدر باشش اگر برتر بود | هم قضا خشنود باشد هم قدر هم داستان

آن دل آن دیده کز جانش صد دارد شود | فطرت آن دیده ضمیر و فکرت آن دل نشان

خامه مداح او گر دیده بودی عجیم | در جهان شاهی نگشتی نام گنج شایگان

طبع

طبع و دست او بکردیایست زان مغز کاو | سهم دارد بی قیاس و مال بخشد بیکران

ای خداوندی که رسم بزرگان قدیم | مدح خواهی باد و مال بخشی بیکران

قوت جهد اندرین عالم مکان گیر آمدست | صحن گیتی بس بخود شکل دشت امکان

بر کمان گر بگذراند وصف تیر تهار تو | منتخب عقل شود هر تیر تا زود در کمان

گر نه آتش گاز زخار بود در کفت | شوشه زرین بود بافته دست تو عیان

دشمن تو خیزران کردار شد با رنگ زرد | بس بنالد تا بجای اندر شود چون خیزران

هر تنی را کو نهیب هیبتت بیدار کرد | از مسام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام نیکت پس چرا | هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان

کمترین جزوی ز جود را چو تو جزوی کنند | عالم سفلی بپی در عالم علوی عیان

ابر و دریا در بنان داری و خورشید بقدر | دیده کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان

دشمنان تو ندانم تا کدامند ای عجب | چون خلایق یار می بینم ترا با مهربان

هرچه در بزم تو بنشیند ز مرگ ایمن شود | زانچه او را وعده باقی کرد ایزد در جهان
در فزود قدر جسم تو صغیر آید سپهر | در کشاد جود دست تو حقیر آید جهان
از کفایت حلم تو مر خاک را آید سبک | وز لطافت طبع تو مر خاک را آید گران
چون ز خلق تو براندیشم شود مشکین جگر | چون ز جود تو سخن گویم شود زرین زبان
مردمان را طبع محمود تو آید پیش اگر | مر سخا را دست مسعود تو آرد ترجمان
بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین | عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان
ای خداوندی که خود از همت تو حاجت است | بر هزاران گنج باد آورد گردد قهرمان
من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو | وز همه تو اکنون یافتم هم قدر و جاه و نام و نان
در رکاب تو به دیده راه گویم بنده وار | گر عزیمت زی خراسان آری و گر زی اصفهان
ور بخواهی امتحان کن بنده را در شعر خویش | وانگهی بنگر که معزی دار خیزد امتحان
تا طبایع در زمین ترکیب بندد در صور | تا کواکب در فلک تاثیر دارد در قران

شاد

شاد باش و دیر زی و در مراد دل بپای | دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

در بازگشتن سلطان ملکشاه از شکار کوه

در سپهر حضرت آمد کامجوی و کامران | از شکار خسرو آن آفتاب خسروان
آسمان داد و همت آسمان تاج و تخت | نور جان ما میر چون شمع شه الب ارسلان
مفخر سلجوقیان شمشیر امیرالمؤمنین | شمس ملت زین امت کهف حالت شه طغان
چون آتش در بلا کرد همه باد اندر خدنگ | کوه و کر چون دیو جنبیت ابر و دریا در بنان
نوک زوبین خسته اندر نافه آهو مشک | زهر پیکان رانده اندر زهره شیر ژیان
هرچه او نخجیرگاه خسرو ایران ندید | از شکفتیهای عالم هست طبعش را بیان
بر سپهر کوه پیکر هر سوی برکنده بود | لاله شمشاد پوش و گلبن پروین فشان
جعدشان بر سوسن سیمین نهاده عود تر | زلفشان بر لاله رنگین فکنده ضیمران
آهوان ضیغم هر ساعت بر کوه و دشت | برکشیدندی برون شیر گرسنه فغان

خاک چون اشکال اقلیدس ز شاخ گوزن | در بر هر شکل صورت چون خدنگ جانستان
چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین | این معلق آن مجعد این مشک آن زعفران
بر زمین چشم گوزنان است گوئی صف زده | اختران جزع پیکر در عقیق آسمان
روی آهو پیکر پروین نمود اندر نظر | وز هلال منخسف در پیکر پروین نشان
خامه مانی تو گفتی در زمین نیرنگ زد | صد هزاران صورت رنگین با گل ناردان
هرکجا کان آفتاب خسروان از بهر صید | در بر افکندی بلارک در زه آوردی کمان
گور و نخجیر و گوزن از روی صحن و تیغ کوه | درکشیدندی بهامون کاروان در کاروان
مر تفاخر را بتحریص از کشاد زخم او | ره بیحوردند آهن خوش همی دادند جان
هرکه از زخم کشاد دیگران بیجان شدی | زنده گشتی از غبار اسب او اندر زمان
از نسیم خلق او بر سنگ بخت و خار خشک | سبز شد نسرین و سوسن شاخ زد کافور بان
سایه شبدیز او بر هر زمین کو فتاد | صورتی شد بارکاب و پیکری شد با عنان

ا

ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو | در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان
تا بدیدم تیر و تیغت را بدانستم درست | کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان
زهره چون تخم زمرد صد شد از بیم تو شیر | بر گسست از جگر چون افکنده آن اژدها
سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ | چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان
کوه بالا گر ز راه شکنی در زیر دست | خنگ جنگی کوه پیکر کبک در زیر ران
مر عدو را از خیال رمح افعی شکل تو | مغز تار گردد و افعی گردد اندر استخوان
گر ز تن چندان روان باید ز شمشیر تو یافت | همچو خضر اندر جهان گیتی زنده ماند جاودان
پرنیان کردار تیغ آبگون اندر کفت | روز کین بر آهن و پولاد خندد پرنیان
آتش ارواح لمعه جوهر نصرت عرض | ابر پروزن رشک و اختر همچو قران
گاه هیجا دست کوبی در نقاب لاجورد | صد هزاران چشمه سیماب در اجزای کان
آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند | آب یاقوت رشک و آتش مرجان جان

با چنین تیغ خداوندا تو در میدان شوب — برزند معصفر روید ز لؤلؤ زعفران

خاره آسان آید اندر نکرت ارش مر ترا — کشتن دیو سپید و قصهٔ مازندران

آفرین زان مرکب کز جای بکر بغل او — جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان

چون به پیچد چون بتازد بهر بنداری که هست — استخوان اندر تن او حلقهای خیزران

چون برانگیزد بهیجا آتش تحریک او — همچو آذر بر فروزد عیبهٔ برگستوان

در میان نقش خاتم بر رود مانند مور — بگذرد بر چشمهٔ سوزن چو تار ریسمان

تیز رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین — راه دان همچون قضا و در رهش همچون گمان

ای خداوندی که خواهد از صلت تو روز بزم — شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان

هرچه در بالای پهنای جهان جنبیده است — نیست شد از خویشتن بهر تو هم داستان

بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی — خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان

داستان طرفه کز اخبار در شمائل او — برکشد بد طبع دارا ز هزاران داستان

پر طاوس است پروین بسته مروارید تر — شکل پروین است در وی رسته برگ زعفران

از معانی اندرو بر کنده لختی گفته ام — از ره فرهنگ جد و از ره سهو زبان

گر مرا خود بر خداوند جهان فرمان دهد — بنده در دانش از اندیشه فزون دارد روان

خدمتی سازم ز جان هر دو دانش پیشه را — چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان

قصهٔ منثور جاش که بهر باریک و ست — گوهری گردد چو منظوم اندر آویز زبان

در قصصهای که در شهنامه پیدا کرده اند — نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفتخوان

تا نگردد پیکر کوه گران باد سبک — تا نگردد گوهر باد سبک کوه گران

تا درخشد لاله در نوروز اندر کوهسار — تا بخندد گل به هنگام سحر در گلستان

کامران و ملک ساز و شاد باش و دیر زی — در نعیم بی زوال و در بقای بیکران

رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر
مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

در صفت بهار

و مدح سلطان گوید

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ — کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ

مشعبد آمد پروین او که در دل کوه — چو وهم مرد شعبده همی نماید رنگ

سپهر زنگین رو گشت و کوه سیم اندود — ستاره وار روان بر سپهر زنگین رنگ

سحاب گفتی در مصدق است بکیب — شمال گویی عود مثلث است بچنگ

شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی — همی دارد در تیغی سر از درنگ

دهان ابر بهاری همی فشاند در چه — گلوی مرغ نوائی همی نوازد چنگ

ز شاخهای سمن مرغکان باد پرست — بلحن باربدی بر کشیده اند آهنگ

دهان لاله تو گفتی همی نوش کند — بروی سبزهٔ زنگار گون نبید چو رنگ

حباب نقدق سیمین در آبدان یزد — برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ

مشعبد است که خود خودها همی ز رخام — بحلقهای بلورین همی کند نیرنگ

زمین ز زخم صبا شد نگارخانهٔ چین — چمن ز شاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ

شکفته لاله تو گفتی همی عرضه کند — بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ

بزخم نادره برق از سام سنگ سیاه — همی فشاند چون چینی سنان شاه بجنگ

گزیدهٔ شمس دول شهریار کهف امم — طغانشه ابن مؤید طبایع فرهنگ

رکاب مرکب او برکرانهٔ خورشید — زبان نیزهٔ او در دهان هفت اورنگ

سخاوت و هم و کلک و طبع روشن او — ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ

ز رشک زین پلنگش ز چرخ بدر منیر — سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ

هلاک دشمن او را ز هند و ز بلغار — شکنج افعی روید بجای رمح خدنگ

نماید از دل شاه و نفاذ همت او — زمانه کوته و افلاک خرد و دریا تنگ

بدان سبب و راینده کان چینی آرند — بشیه مردم روید ز بحر چینی شرنگ

ایا ز گوشهٔ تاج تو چرخ برده علو — ایا ز پایهٔ تخت تو خاک برده درنگ

تو آن درشتی تو شیر ژیان چنان باشد — ز پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

خدنگ پرکشش اندر کمان کاکشاد زمین نماند در خورد سیر او فرسنگ
چنان رهد ز آسیب تیغ خون آهو کند کرانه گوزن چو نارگون نارنگ
هزار لشکر دارد هر یکی زشان فزون ترند ز دیو سپید و از ارژنگ
زمانه سیرت و دریا نوال و چرخ نهیب سپهر رایت و مه چهر و مشتری فرهنگ
بزخم رمح ستاره سنان آتش زخم بچهر دیو سپید اندر افکند آژنگ
بیک اشارت تو در زمان کشاده شود ز هند تا بلغار و ز روم تا کرنگ
توئی که ناز مخالف کنی بنیزه نیاز توئی که شهد معادی کنی بکینه شرنگ
سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم ستاره در روش آسمان برآرد زنگ
صدف چو بیند شکل نهنگ دار ترا فرو رود از حلق او بکام نهنگ
بدان امید ارواح دشمنت در رزم شود چو گوهر تیغ تو ارغوان رنگ
شهاب را بکمان بر نهی چو چوبه تیر سپهر را بجا در کشی چو حلقه تنگ

زمان

زمان زمان بفلک بر سپید مرجان رام بسیر و در حرکت حمله باز دارد چنگ
مگر شوی ز بهر نگین خاتم خویش بدست همت عالی بدو کنند آهنگ
اگرچه خاتم ملک سپهر صحن ترا ستارهٔ فلک به بهو ز پارهٔ سنگ
بکن شها که گر این مایه ادب آرد بر آفتاب کنند پرده‌های گردون تنگ

در مدح شجاع الدوله امیر غرجستان گوید

بمژده خواستن آن نور چشم و رحت جان برمن آمد پروین نما و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی شکفته سنبل او آفتاب ترکستان
بزیر سنبل مشکین او همی رفشد هزار دل بخروش و هزار جان بفغان
شهاب دیدی جوزا از آن شهاب بدید سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان
نهفته لاله ز مشکین او تاب کمند نهفته نرگس مشکین او بزیر کمان
یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز سرو شبه یکی ز سوسن نسرین یکی ز عنبر و بان

پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود سمن ز سنبل سیراب و لاله از مرجان
ز بهر مژده رخش ساخت چشم ستاره و ما پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان
چه گفت گفت گر آتش دل و دیم بر آتش دل من می ببار و مژده ستان
بیار مژده که نوعز خلعت فرمود خدایگان ترا شهریار شاه جهان
شجاع دولت و تایید سعد و ملک حسن امیر شاه عجم میر غور و غرجستان
سخن سرای بمدحش قصیدهٔ گفتم بفهم کردن دشوار و خواندنش آسان
چو در ایضاح سخن مرکب تفکر را عنان عقل فرو گیرد و برگزاف مران
کزین خاطر خود بندهای نیکو کوب سزای مدحت او لفظهای چابک ران
سخن تمام کن و نزد آفتاب فرست بدو سپار و بگوش به پیش میر بخوان
کزین تفاخر قدرت بر آفتاب رسد در فخر عار نماید ز جنبش دوران
عجب مدار که مهتر تر از سپهر برین هزار بنده فزون دارد آفتاب توان

بدست

بدست همت با آسمان کند بازی بپای قدرت سازد ز ماه شادروان
نمونه است ز آثار رای او پروین نشانه است ز اجزای قدر او سرطان
ز بهر زخم جگر گوشهٔ مخالف او ز بهر تیز کند اژدها بن دندان
ز بیم خامه چون خیزران او در رزم چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان
بنام خشمش روباه ماده در کسلد ز شیر پنجه و ساعد ز پیل گردن و ران
ایا سپهر هنر را ستارهٔ سیار ایا جهان خرد را طبایع و ارکان
هنر ز طبع تو جوید همی برترین بنیاد خرد ز رای تو گیرد همی سر و سامان
ز طبع و خشم تو آب گران و آتش تیز ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد وزان
همی نیابند فلک سوز و آفتاب هنر همی نیابند فزونی تن و بزرگ جان
سرشک خصم ترا گر ستاره وصف کنم شود دهان صدف جای آتشین پیکان
عجب نباشد اگر زر ز بهر بخشش تو نگار گیرد و دینار گردد اندر کان

برغم ابر بهمن موج دست فرخ تو　　بباغ در گل و سوسن برآرد از سندان

چنان شود تو ازین پس که ابر ژاله زند　　مدیح دست تو باشد بابر درباران

اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند　　ز حشمت تو زره سازد و ز چاکان

سراپردهٔ نوبت تو برزن از همه کس　　ترا ز در سزا بینمت بصد چندان

نه دیر ماند تا شاه سازد از پی تو　　سراپردهٔ ز خورشید و نوبتی کیوان

نشستگاه تو باشد بشرق در بلغار　　شکارگاه تو باشد بغرب در عمان

سهیل بخت تو دارد نوال یاسمین　　فروغ چتر تو دارد هوای ترکستان

نشان مرکب تو باز بغدرا تا بآب　　پلاس آخر سازند بجنگ خیمهٔ خان

بزور شیر بهند ار چو دست بشر زند　　بنشک سپه بکوبد پای پیل گران

ایا معانی مدحت بلندتر ز فلک　　ایا شمایل جودت رونده تر ز کمان

حدیث شاعر و فال الهی و قضا پیوند　　رفال قصه بهم بسته اند جاویدان

هرآن

هرآن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد　　ز روزگار بباید مثال آن بعیان

خدایگانا من بستهٔ هوای توام　　بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان

بجان تو که زانفاس خود مدیح ترا　　مشاطه وار کنم پر نگار در دیوان

همیشه تا نبود پاک صفت خاک نژند　　همیشه تا نشود آب شکل کوه گران

بقای عز و خداوندی تو دایم باد　　زبر رنجه شده پشت دشمنت چوگان

در صفت زمستان و مدح پادشاه ابو [illegible]

ابر سیمابا اگر سیماب ریزد بر کمر　　چون سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر

ورز سرما آبدان قارورهٔ شامی شده است　　بازبگذار و همی قاروره را قاروره گر

از گیاه خشک و از بادام زربس پاک نیست　　چون بجنبد لشکر نوروز گردد سبز و تر

کوهسار از شیر پوشی ارچو هندو پوش گشت　　زان چو هند آمد اکنون سینهٔ طاوس فر

ور درختان همچو حاجیان شدند اندر حرم　　خلعت فیروزه سان نو داد خواهد داد گر

آب اکنون در شمر چون تختهٔ سیماب شد　　گونهٔ یاقوت در و در روی گیرد در شمر

ور ستاک گلبنان چنبر پای طاوسان شده است　　اشکم ماهی بیا اندر کشد طاوس فر

اهلکوبی سالخورده پرست اندام شد　　زان بیاساید بهر کام در لحن دگر

عالمی را از بسیج و فر و آئین و نوید　　گر زمستان دلبسته است از عالم آئین و فر

باد خوارزمی چو نشکیبد ز رشک رستکاک　　دست بر ستاره دارد آستین بر چشم تر

از نفیر زاغ چندان مانده منت بر چنار　　کز سیاه گلشن آید بر سر گلبن حشر

تخت سقلاطون نماید ابر باران بر چمن　　فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر

سوسن آزاده را عارض بیاراید نسیم　　ارغوان را در اپیرایه بندد زرزر

هر تنی را لاله زاری روی بنماید فراخ　　هر گلی را نو نهالی تنگ برگیرد ببر

بر فراز سپر کوش از بوستان سیمین سنان　　در سر آرد زرد گل از گلستان زرین سپر

باد عنبر پاش گردد وندران عنبر عبیر　　شاخ مینا پوش گردد وندران مینا درر

در لب

در لب هر جویباری نزهتی پیش بدا　　زیر هر شاخ درختی مجلسی پیش دگر

باغها چون سپهر گشته پر اجرام نور　　دشتها چون بهشت گشته هر دیوار و در

عود و عنبر زخمه سازد باد مشکین در هوا　　در و مینا در نشاند برگ باران در شجر

دست طوطی رنگ یاری لعبت شکر دهان　　عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر

غرفه گرد و بامدادان هر ستاک گلبنی　　بر مثال خاطر تو راح میراند گهر

میر میران [illegible] بن قادر چغری آنکه هست　　در جهان دولت ارکان در سپهر داد گر

آن کریم با تران چهره دست برد بار　　آن جواد بلا ریا آن پادشاه بد نگر

گرچه نیکو سیرت را برخرد باشد بنا　　سیرت آموزد خرد را خلق آن نیکو سیر

گر بخواب خود نبودی پیکر او را نیاز　　از ملایک حکم کردندی مر او را بر بشر

همت عالیش بنیاد اثر دارد همی　　چون [illegible] مستجاب اندر قضا و در قدر

جود حاتم را در اضیاء وسیر خوانده همی　　ذات تو لفظ حقیقی نیست جاری در سیر

جهاد ار من بچشم سر عیان بینم همی   یک عیان نزدیک من فاضلتر از صد خبر

گرچه بر هر نیک و بد پیروز ماند روزگار   روزگار از رای او خواهد همی پیروزی ظفر

گر بیاد مهر او صورت ببندی اندر کش   پیکران از یاد مهرش جان پدید آرد صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس   آسمان را زیر دیدم قدر او را بر زبر

ای درایت را زمین و ای سخاوت را سحاب   ور لطافت را روان و ور شجاعت را جگر

ای ستوده چون دیانت در کرام همچو دین   ای بهایی که چون هدایت ور بخوبی چون هنر

ای بسا که چون علوم و در تحقیق چون خرد   ای ستوده چون سخاوت در بها بوده چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی   ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر

ای نمودار زیک لفظ وفاق تو بهشت   ای نمودار زیک حرف خلاف تو سقر

اندر آن وقتی که باشد در خطرها در دغا   از سنان نیزه خطی روانها در خطر

از پی اعلام گردان بیشه گردد هوا   جانور گردان شیران اندر او تا جانور

آن

آن پسر کاو را پدر مادر پرورده باشد در کنار   گر کشیدن دست باید دست یازد بر پدر

هم بگرید چشم مرد از شرم هم کوه نیک   خون چنان ماند که در شمشیر بیم گرد گهر

بر کمرگاه سواران بکنده ماند شست تو   هر خدنگی کان بجهد بر کشاید از کمر

چون زره را باز ماند آهن دید خصمت مر ترا   پای ننهد پیش و دیگر پای ننشاند زبر

در سخاوت آفتابی در کفایت روزگار   در نجابت چون سپهری در سعادت چون قمر

کمترین شرحی در نوعی بماند لفظ تو   عالم آن باشد ز علم اندر بیانی مختصر

چون قوافی را بنام تو بلفظ اندر کشم   پرده بندد بر معانی از قوافی صد حشر

آن کسی جوید ترا کو جست خواهد جاه و نام   گرد خدمت تو نام و جاه آرد ثمر

کارها بسته مانند عقل اندر دماغ   جاه را بسته مانند نور اندر بصر

عنبر آگین کرد از خلق تو فکرت در دماغ   گوهر آگین کرد از مدح تو معنی در فکر

از غرایب بزعزر در مجلس ار لفظ رهد   لفظ تو خالی نباشد از غرایب بزعزر

ای خداوندی که بر گیرد همی یکبار رگ   از جهان تاثیر همت نام فقر و بخل و شر

خدمت مستقبل من بنا زین بهتر بود   خدمت حالیت این زینهار که آید مختصر

تا همی گردد زمانه تا همی پاید زمین   تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر

کامیاب و کامران و شاد باش و شاد زی   زین خجسته نکشتان بهروز و دلافروزان نگر

جشن نوروز و سال نوت فرخنده باد   سال و ماهت روز روز از یکدگر فرخنده تر

در مدح امیر یونس سپهسالار سلطان گوید

نگار زهره وش ماهت روی آن دلخواه   که با سعادت زهره است و با طراوت ماه

سعادتی همی باز دان کش بود طبع   طراوتی همی بر خرد ببندد راه

اگر نسبت آدم ز آفتاب نبود   تو آفتابی و هست آسمانت آخرگاه

نشان ماه دو رنگ تو مرده است بقای   سیاه زلف و خط سبز تارت دلخواه

چرا نهاده همی مار تو بر زمرد سر   گر از زمرد کور گردد چشم مار تباه

کر

گر آفتاب در اوج است عارض تو بتا   چرا چو زلف تو بر روی شب نبوده سیاه

شگفت نیست گر آن زلفک تو کوتاه است   که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه

شفاه هیچ نگار شفاه کشته نداشت   تو تشنگان شفا را شفا دهی بشفاه

یقین که تاج شهان خواندت اگر بپسند   ابوالمظفر یونس نصیر ملک شاه

خدایگانی که ز تیغ و کلک ملکت اوست   کمال قدرت و تایید عقل و مایه جاه

بدان گیاه که جا کرد اسب تو برسد   لباس خضر شود که آن حقیر گیاه

نه انجم است و چو انجم جدا است از تغییر   نه ایزد است و چو ایزد درست در اشباه

ایا شهی که سپهر و ستاره از پی فخر   غلام و بنده سزد مر ترا درین درگاه

ز رشک بخشش تو ابر نا صبور شود   از آن خروش بار اندر او شد که گاه

عصای موسی گر خاره را سیاه کشاد   بفر دست تو زاهن کشاده گشت سیاه

بدان گهر که ز زخمش سنان و زخم تبر   ز پشت باره گردون گریزد چو بید ماه

بر آسمان ز بس گرد از ستاره خون   ز بیم تیغ بدریا در اوفتد شناه

مخالفان چو ببینند مر ترا که بجنگ   ز روز و آهن پوشد همی قبا و کلاه

تو زان سپس غلامانت ان شتاب کنند   ز بس شکار نکو لعبت سیه روباه

ز بسکه از تن بدخواه بگسلاند سر   بزخم تیغ تو ای شهریار ملک پناه

کمان برج اسیران رزم قار زنند   بخاک برشده تا حلق گاه معرکه گاه

ایا شهی که بر آزادگی و نسبت تو   بس است حلم تو و جمع تو دلیل و گواه

بنور کلاه مانده همه سجده برند   بطوع پیش توار رواج خلق بلا اکراه

ز مدحت تو سخن نیست راست تر ملکا   برون ز شهد و مان لا اله الا الله

ز بس ثواب مدیحت همی غوار بزرگ   کند جزای بر اعمال ما ز بهر گناه

همیشه تا بنهد صد فزونتر از سیصد   همیشه تا بنهد پنج برتر از پنجاه

بدست و طبع تو تا زنده باد جام ادب   بفرق و نام تو پاینده باد فر و کلاه

مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال   مباد دست تو بی جام باده ماه بماه

نبید جاه تو از دست سرو مینا نوش   نیوش بانگ سماع از نوای رود ستاه

در ستایش وزیر سلطان گوید

درم طاعت و توفیق دین و مذهب راست   بروزگار تو ای فخر روزگار کراست

برون ز راه تو هر راه کاندر آفاق است   غریق بیم و امید و اسیر کبر و ریاست

فزایش سخن و نکته بدیع ترا   عطاست ایزد و داند آن بزرگ عطاست

بکاخ شکل فلک کار بیرایان است   که فراخ روی بار و مانع برناست

بلند نام تو آن روشن آفتاب خرد   چراغ دولت درفشان و چون خرد والاست

فروغ رای تو از نور جرم خورشید است   خیال همت تو تاج تارک جوزاست

قضا بحسب دعا گوید تو خلق آمد   بکرد عای تو اندازه نزول قضاست

بشرف دریا ماند سیاست تو همی   سیاست سخن تو سیاست دریاست

ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر نصرت دین   هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست

نه برکشیده جاه تو پست خواهد شد   نه اوفتاده زخم تو بر تواند خاست

اگر به عجز در حاسد سخن گوید   خود پژوه سناسد پایه تو کجاست

اگر کسی بسر جود شکر او ورزد   شگفت نیست که در هر سری رگ سوداست

سخن بدانش گویند و پایه گیرد   اگر نه طوطی ساری چو آدمی گویاست

اگرچه جغد چو باز سپید صید کند   ز باز و جغد که فال مرتبت پیداست

اگر بشکل و بصورت عدوت همچون تست   ز راه عقل و بزرگی ز پایه تو جداست

بجایگاه و زمرد زرنگ یکدگرند   اگرچه جنس زمرد نه جنس قدر گیاست

اگر بتاج شهان برنشانده شرف است   یکی بکام ستور اندرون بهرزه چراست

بزرگوارا ما و طریق و سیرت ما   نه بر مثال طریق جماعت شعراست

ز بیغ و غر بازار شعر خاطر ما   از آنچه لهو بیغزاید وز زمرد کاست

چو خواستار بود خاطرم سخن بارد   بدان مثال که خواهندش در تواند خواست

همیشه تا بحقیقت هوا نه جنس زمین است   همیشه تا بگرانی زمین نه جنس هواست

بقات باد و مبادا جهان که بی تو بود   از آنکه سنت و دین را نمود فخر بقاست

در مدح حمید الدین وزیر سلطان گوید

بحزم و سعادت بخواه جام شراب   که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب

ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری   زمین حوصد پوشید آسمان سنجاب

بشاخ سوسن نازک قریب شد قمری   ز برگ گلبن چالاک غریب گشت غراب

چو دست مردم غواص گشت باد صبا   بباغ روشن گوهر دهد ز تیره سحاب

سکندر است صبا در میان تاریکی   بکه روشن آورد گوهر نایاب

چو پر شود گل و باغ از سواد دیده ابر   گل شکفته برون آید از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب   عجب تر آنکه همی باغ گل کنند ز گلاب

بهار ابر سیه فام تند پیچیده   بمار افعی ماند دهان پر آتش و آب

اگر نه گرد صحرا نه نور داد بدو   بخاک از چه فشاند ز دیده لعل مذاب

شگفت نیست که از برف لاله رست زمین   که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

کمان برند گل و ارغوان خجالت یافت   بکار خون زمستان چو بن رسید شراب

برنگ عنبر نابست شاخ او بدرست   اگر شده است تراشش ببوی عنبر ناب

بقوت گل و نسرین زمین باغ درست   بلند نعمت و تخت ستوده حشمت و آب

گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش   صدف کند بگلو در چو لؤلؤ خوشاب

وگر عدوی تو اندر بچشم شیر شود   که دست مرگ در آید بچشم شیر چو خواب

ور ابجود برد نور جان افلاطون   بر آن گهر برد دست سوی کلک و کتاب

ایا عمیدی کاعدای تو چو شنید شد   ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ مرگ عتاب

شعاع دیده آن کیمیا زر گردد   کجا که خیال کف تو به بیند اندر خواب

زدست

ز دست و طبع تو علی سخا و همت را   سبب نهاده تو گوئی مسبب الاسباب

هر سخاوت فعال ترا بلفظ فصیح   مدیح خواند زبان بسته نطفه در اصلاب

ستاره عدوی تو ز سهم و هیبت تو   گداز گیرد و او را لقب کنند شهاب

تو آن کسی که ز بهر کرانه بخشیدن   ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب

مخالف تو ترا با خمار قیاس کند   همی بقوت دریا نهد بحباب شراب

مگر نداند کاندر فلک همی سازد   ز خاک سم ستور تو مشتری محراب

تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی   زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب

گزاف باشد با حالت تو کوشیدن   گزافه هست بریدن ز ران شیر کباب

خدایگانا جان رهی و طبع رهی   ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب

شگفت نیست که چاکر عروس طبع ترا   بزیور سخن آراسته است در هر باب

نه بنده کرد که تا شیر خدمت کرده است   که در معانی لفظش خرد کند ایجاب

مدیح خویش تو گوئی نه من همی گویم   زمانه باید تصویر روی با لیلاب

همیشه تا ندرد چشم پشت و بال هزبر   همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب

هزار سال بمان در مراد خویش چنین   موافقان به نعیم و مخالفان بعذاب

در صفت معشوق و مدح وزیر سلطان گوید

ز تاب عنبر پرتاب بر سهیل یمن   هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن

چه عنبری معلق نهاده دام بلا   چه حلقه‌ای معنبر نموده اصل فتن

گهی ز نافه مشک است ماه را زنجیر   گهی ز برگ بنفشه است لاله را خرمن

مرا ز عارض یاقوت و آتش لب تو   شده است جزع پر آب و فسرده آتش تن

ز بس غم خسته دلم یکزمان جدا نشود   دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن

ز رشک او همی جان و دل بر اندازم   اگر چه عاشق هر دو دلم بجان و بتن

بهار نقش سپهر جمال او دارد   شبر ز خوشه سنبل ص ز برگ سمن

مهی

مهی ز زلف مشکبوی نور افزای   شبی بگیرد چه سیم رنگ سایه فکن

خیال روی وی اندر بهار دیده من   بر تشابه جنت بپیش او چو شمن

ز بسکه خون بر بایم ناخن از مژگان   ز روی ناخن من بر دمد همی روین

لکن ز زرد رخی زعفران بهم شود   چو دست شوخ زند ستم فروشی به لگن

چهار چیز ترا از چهار چیز آمد   که هست هر یک از آن یادگار زیب و زمن

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان   ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره دهن

مرا ز سنبل تو تا گشت سرو سهی   مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی   بزن که ضرب ترا جان من لبست مجن

دریغ کز سخن دلفریب رنگینت   نخست روز بعهد بدت نبردم ظن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی   بجان خواجه فاضل نکو نیست اگر زن

حکیم سید ابوالقاسم آنکه شهر سرخس   ز قدر او بفلک بر همی کشد مسکن

بسته سیرت او زمانه برارکان　　نهاده همت او بر سپهر بر گردن

اگر غرایب عقل از زخم فکرت او　　بگرد فطرت او پرده بندد از جوشن

خدنگ فکرت او دیدهٔ غرایب را　　کند به نیزه و پیکان چو چشم پرویزن

چو کرم خواهد کشتی ز خشم پندارد　　که مغز کرده در استخوان او روین

اگر بآینه در ننگرد مخالف او　　خیال وی شبی خیزد به پیش او روشن

ز بس توان بلندی همی تفکر را　　ستاره شد اندر سپهر جان روشن

ایا کز بیان خصال تو بر دبار سر را　　ز بر طبع تو زیدان پدید کرد وطن

ز طبع و لفظ تو در سفید در دریا　　ز دست کلک تو یاقوت سرخ در معدن

به کف داده یاقوت زیر آتش تیز　　خنک بود چو هوا زیر برف در بهمن

اگر آتش طبع تو بر نهی یاقوت　　ز تفتگی زمیانش برون چکد روغن

ز ذل خویش شود رسته خصمت از خوار　　ز پا متوان نتوان بست ذره را رسن

بزر

بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد　　ز بهر عشرت تو مار قیرگون گرزن

اگر چه مایهٔ اهریمن است کفر و ضلال　　بنور روی تو و شیدا گردد اهریمن

ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو　　سلاح دگر نشود تار و پود پیراهن

ز بس بلا که سلب بر تنش نهاده شود　　بروز مرگ وصیت کند بترک کفن

خجسته خامهٔ تو تا حریفا در شتی　　چو زر شاه و شهاب از پیاز شد دشمن

کبوتر است که بر چنگ و مخلب شاهین　　براه دیدهٔ زاغ بر افکند روزن

ز رنگ سرخ شود دُر کشاده چشم صدف　　گیاه سبز شود در مسام کوه عدن

ز نور روز شود در دهان شب یکیمن　　بدیدهٔ عنبر سارا برآرد از مکمن

ز بر زساده چو مشک از دهان نافه بجه　　بسیم سوخته منقوش کرده پیراهن

ز قدر خویش ندارد خبر چو برخیزد　　زبان زبیم تو زرد آتش دل و ز روح بدن

ز رشک پدید شود چون ز تن برون رست　　تنش ندارد در تار رشتی برتن .

عجب تر آنکه چو آهن برو فرو بردی　　بعقد لؤلؤ زو پاره برگرفت آهن

بپاره زرین ماند بنوک سر پنهان　　که جان جهت زشخصش همی کند شیون

بدست اندر کفتی که قرصهٔ خورشید　　بباغ لفظ زانجم همی کند گلشن

ایا سپهر بزرگی که قدر دانم خواست　　که سیرت تو گران کرد بار من بر من

کرم زمانه تهی داد دست بردارم　　دل کشاده ز اندیشهای مستحسن

کمند صبر مرا زم تر ز موم شود　　اگر زمانه شود تند گرهٔ توسن

سخن شناس و دانا من چه گفتستم　　سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

همیشه تا بنهد لاله در میان صدف　　همیشه تا ندمد لؤلؤ از کنار چمن

بکام زی و شاد بمان و خرم زی　　ولی بجنت و شاد عدو برنج و حزن

در تهنیت عید [illegible] گوید

عید مبارک آمد و برست روزه بار　　زانگونه بار رست که بار رست و بار

چون

چون طبع روزه دار که آمد بهر زمان　　میل شراب ناب کند طبع روزه دار

پشتک بطبع عید خوش آیدش آنکه او　　در باد گل نماید و در خاک گلنار

در دست از و ستاره و در چشم از فروغ　　در طبع از و سخاوت و در مغز از و نگار

با نوبهار بند از و دیدهٔ طرب　　در باغ جام تازه گل سرخ کامکار

بر دست لاله کارد و بر رخ زند فروغ　　در طبع آتش آرد و بر سر زند شرار

باد بهاریش هوا ازین پس بروز جنگ　　صحرا نوبهار نماید چو نوبهار

زلف بنفشه تاب دهد آرد ببوستان　　رخسار لاله رنگ برآرد ز کوهسار

که تو تو ابر در آید ببوستان　　کز مرغ زار زار بنالد بمرغزار

مرجان فروغ لاله برون آرد از چمن　　مینا بها و برگ برون آرد از چنار

در بوستان نهند بهر جای مجلس　　چون طبع عشق پرور و چون جان شاد خوار

غلطان میان قطرهٔ گل عاشقان مست　　از غم کناره کرده و معشوق در کنار

که لب بسوی باده و که دست سوی نگار   که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
دانم که نوبهار جهان هست و پیش ازین   با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خوشکام و بردبار دلا داریم عجب   فریاد و جور ازین دل خوشکام بردبار
صد بار گفتمش که چه کار تو نیست عشق   ره باز جوی و رخت برآور و سر برآر
امروز مهر پیشتر آرد همی ز دی   امسال عشق پیشتر آرد همی ز پار
ای دل بعاشقی چه شتابی عنان بکش   این شیوه های عشق یکی ره فرو گذار
تا که هوا حدیث مه نیکوان بگوی   تا که غزل حدیث شه خسروان بیار
زیبا همام دولت فرخ جمال دین   کورا گزید ملت و دین کرد اختیار
میرنشه ابن قادر آن خسرو کزو ست   میر و خسرو طرب افزای و نامدار
بر طبع وراست کم و بیش را گذر   بر عفو و خشم اوست کم و بیش را گذار
در خشم او سیاست و در عفو او امید   در رای او برات و در طبع او وقار

ای روزگار بنده اقبال تو روز عزم   در آفتاب چاکر روی تو روز بار
از جود دست تو عجب آمد مرا همی   تا بر عنان چگونه کند دست استوار
گرز تو بند ثابته بگشاید از فلک   تیر تو برج کنگره بردارد از حصار
مانند تو سوار ندیده ست روز جنگ   الماس آب چهره و شبرنگ راهوار
در دم مخ بهوا ز نهیب تو کم شود   شاهان کار دیده و گردان کامکار
هر دشمنی ترا که لقب داد آسمان   دون همت و نمونه و بدبخت و خاکسار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ   بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
از بهر آنکه مار به پیچد چو رمح تو   در طبع جان سرشت خداوند سهم مار
خصم تو در کمان تو دریکدگر بجنگ   بیدل که عاشقند بهجران رسیدکار
ورنه چرا کمان تو در دست تو بدو   پیکان آبدار فرستد بیادگار
کورا فکند کهی و کهی مرد افکند   تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار

گردافکنی که با تو بمیدان برون شود   بر وی عنا کاه مرگ نهد جان بانتظار
با هم چنگی نه ز نهیب کمند تو   از حلقه اگر بهوا شد دل سوار
بر شعر چون بنام تو بندند قافیه   فارغ شود سخن ز مجازات افتخار
گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد   ارواح کشتگان شود اندر هوا نگار
ای آفتاب گاه سخاوت که جاه تو   دوران آسمان چو تو بیند شهریار
بر جشن روز عید ملک العلام خواه   بگذار در مراد چنین جشن صد هزار
زان مرستان کجا بجز از رنگ و بو ابت   با دهوا و خاک زمین لعل و مشکبار
در طبع تو ز رنگ فروغ از ره خرد   دارد چهار چیز درو نسبت از چهار
یاقوت گل فروغ گل از ارغوان نبت   بیجاده ها معنبر و مرجان لاله کار
تا تاج و تخت بلخ خوش آید برخرد   تا بنده وار نیک بر آید بهوشیار
با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت   پاینده باد حاسد تو بر فراز دار

در مدح طغان شاه سلجوقی گو

عیدت شاد باد و تهنیت که تا سال دگر
از گل و میوه او بوی همی یابد و بر

بو آن گل بطرازد چو خرد کار دماغ   بر آن میوه بیارد چو خورد خون جگر
زین گل و میوه همانا که همی برآرد   از گل و میوه چه گویم چه باشد خوشتر
عید خوش باشد و خوش نیز گرفتیم از او   گاه بست و قبا تیغ گرفتیم و کمر
ملک مشرق بپارست بدین هفت ترا   چون ترا دید بدین تهنیت وردن درخور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا   زانکه در رزم فزاینده تیغ و کمر
خواست تا هست ترا بنده بود باد صبا   خواست تا صدر ترا بوسه دهد باد سحر
گر ملک بو مراد تو ترا آید بهر   آید آنکه کنون هر بجنبت برحذر
ای که عشرت تو بزم ترا فشنده زلال   ای که کوشش تو رزم ترا بنده جگر
ای بهنگام سخاوت چو تابنده خورشید   ای بهنگام شقاوت چو بسوزنده آذر

حرکات تو که رزم سبک روح چو وهم   سکنات تو که بزم گرانبار چو زر

از سوی لشکر بدخواه شتابان گذشت   ای که حمله بدخواه درنگ لشکر

نیک دانم ز سبک عقتی این نظم رهی   گوش بر پای همی کفت شراب اندر سر

عذر من بنداز رین نظم سبک پایه بخواه   تا بشعر شکنی ماه سخن را دفتر

تا نیاید که فصل زمستان نیسان   تا نیاید که ماه حزیران آذر

همچنین شاد و دلفروز بمان و بکام   یکتن از لشکر تو بر همه خصمان لشکر

در مدح پسر سلطان گوید

ایا ابن ملکزادگان فخر عالم   نژاد ترا ملک عالم مسلم

نه در طالع دشمنان تو یک عز   نه اندر دل دوستان تو یک غم

همی پیش چشم من آید که گیتی   بگیرد بخنجر سپارد بخاتم

برمح چو افعی کنی مر عدو را   رگ و پی در اندام افعی وار قم

دم مار زوبین تو چون در آید   بداندیش را بر نیاید یک دم

در آن اندرون تیغ زهر آب خورده   چو یخ بفسرد در عروق عدو دم

ایا پادشاهی که زنده بود   بخدمت چمیدی بدرگاه تو جم

پرستیدن خاک نعل ستورت   بود فخر آبای من تا بآدم

بدین نامه تا شادیم بر فزود   بس شادی دشمنان کردیم کم

ازین پس بخدمت مرا انباز باید   هر آنکس که یک بیت گوید بعالم

ز شادی و زخرمی مست گشتم   که هرگز مبادی بجز شاد و خرم

تو آن پادشاهی که زیبا بود   زمین بوس دادی ترا سام نیرم

تو آن شهریاری که با تیغ تیزت   فرو شد بر آورده زال و رستم

گر از خط تو فخر دارد فرایم   نه لافیست ناحق نه فخریست مبهم

الا تا نه بتخانه باشد چو کعبه   الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم

خصال تو بادا و نام تو بادا   چو زمزم مطهر چو کعبه معظم

روان بداندیش از آب تیغت   بآتش درون همچو فرزند ملجم

وزان خواب من بنماییم بیاید   بیاید دگر نیمه والله اعلم

در تولد فرزند سلطان شاه گوید

ازآن مبارکی و سعد تحفة الله   مبارکی و سعادت همی بدی بر شاه

چو تحفه ایست یکی فرخجسته فرزندت   موافقان را شادی فزای و باناز گاه

زپادشاهی چنان پیند از فراز و نشیب   نه شهریار چنو آید از سپید و سیاه

پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر   چه خوبتر بجهان مر ترا ز پشت و پناه

هر آنچه خواهی و جستی از خدای بزرگ   بیافتی و بیداری دگر بجوی و بخواه

چو گل بخندد و بشکفد زمان جهت را هنوز

در مدح سلطان ملکشاه گوید

بباغ بخت تو بشکفته شد یکی از پنجاه

ای بر زمین بزیر سایه یزدان   ای ملک عاقل ای مبارک سلطان

آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی   پور سیاوش نکرد و رستم دستان

روی تو نادیده هر که نام تو بشنید   جان بدهد بر هوای نام تو آسان

منزل تو که بشام و گاه ببغداد   لشکر تو که بروم و که بسپاهان

سایه چتر تو از سعادت کلی   گونه رخسار تو ز فره یزدان

در تهنیت عید روزه و عید نوروز گوید بجواب منوچهری

چون چتر روزه گوشه فروزد بکوهسار   بر زد سر علامت عید از شب آشکار

هر کوکبی به تهنیت عید بر فلک   در زیور شعاع بر آمد عروس وار

چون بر فروخت عید علامت بتیره شب   نوروز در رسید و علمهای نوبهار

باد صبا مقدمه لهو از سپاه گل   لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار

چون گوشه علامت عید از فلک بدید   اندیشه بر گرفت و فرو شد باضطرار

باد خجسته رایت نوروز در رسید … از گرد راه با علم و صیت بی‌شمار

باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت … کی جان لهو و کام دل و عید روزگار

آگه نه‌ای که عید همایون به بندگی … در گوش چرخ کرد ز راندوده گوشوار

گر ما به پیش لشکر او برگذر کنیم … هم جان فشانده باشد و هم سیم کارزار

نوروز ما بگفت مرا با خجسته عید … نزهت است هر روز و عهدیست استوار

زین در عنان بتابی و بر بام شاه … بنشین بگوی و بشنو و بر کرده پاسخ آر

زاول زمین ببوس و ثناخوان پدید بگو … کی رایت سعادت و ای فهرست افتخار

بخرام سوی منبر از بهر خرام تو … بستیم بهار عید چو کشمیر و قندهار

با تختهای جامه و دیبای شوشتر … با عقدهای لؤلؤ و دریای زنگبار

برکرده دسته دسته گروه از پله گروه … مرجان طلب پیاده و بیابان سوار

مرجان کرشمه در لب و بنگار در قدم … شکر فشیده در رخ و در دل نهاده قار

رایات شان ز نقطه یاقوت شب چراغ … اعلامشان ز دانه یاقوت شاهوار

از بهر آنکه چون سوی صحرا برون شویم … بر روی خاک تیره بسازیم رهگذار

در سپید ابر فرو ریزد از دهن … مشک سیاه باد برفشاند از کنار

سجاده حقه حقه فشاند به بوستان … پیروزه حلقه حلقه برآرد ز کوهسار

زنگار و سیم خام فشاند ز چاک برگ … کافور و زر پخته نماید ز برگ و بار

هم چهرهای سرخ برون آرد از چمن … هم شاخهای سبز برون آرد از چنار

بر پای سرو بین تو بهر چه ای بگذرد … چتر بهی بنفشه و دیبای سبز کار

مشک سرشته در دل سجاده افکند … دست زمین ز بهر تو بر طرف مرغزار

از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق … اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار

زان شیر زر بر سر حراقه فلک … خورشید تیغ برکشد از تیغ کوهسار

بخرام تا بگاه به آیین بندگی … هر جا بهم رویم بدرگاه شهریار

شمس دول طغانشه زین امم که زوست … ایام شادمانه و افلاک بختیار

از خشم اوست آتش سوزنده آسمان … وز حلم اوست خاک گرانبار او وقار

زرین شود زمانه گر از بهر دست او … کمتر ز ساعتی بهوا بر شود بخار

با بوی گرد لشکر او آهوان هند … بر دشت برگ نافه همی فکنند خوار

گر بنگرد پلنگ بزین پلنگ او … هر سال پوست فکند از تن سه بار

از شرم شیر رایت او شیر دست کش … در صورت گوزن همی گردد آشکار

از آفتاب بخشش و شادی بروز بزم … از آسمان همت و رادی بروز بار

تا زاب رنگ تیغ تو الماس بر دمید … الماس خون ز آب بگیرد همی قرار

سعد سپهر و مرکز شاهی و قطب ملک … از چار بگذرانند و تو دار آن چهار

تیغ تو بر فکند و سنان تو بر دمید … بر چرخ سرز انجم بر کوه خاره غار

از رای روشن تو جان در تن افکند … آن خنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار

بحریست همت تو سخا را سپهر موج … ابریست فکرت تو سخن را ستاره بار

از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست … بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار

در فر خدمت تو کنون در سماع او … لعبت بدیع روید و یاقوت آبدار

خونها را از عدو بچکاند سنان تو … بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار

شیر ار کند بهیج بر سوی او نشست … هر چندگاه گیرد ناف مشک بار

گر شکر دشمن تو بلؤلؤ صفت کنند … بیرون دمد ز لؤلؤ ناسفته نوک خار

سیمرغ پر ز پوست بمنقار برکشد … از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار

در سایه تو گردد گیاه سبز … رنگین چو لعل گردد و سوزنده چون شرار

آهو از آن گیاه خورد قطرها ببیل … اندر دهان نافه نهد وانهان نار

گر بشنود نهنگ به دریا ز زخم تو … چون خارپشت سینه کند پشت تیر خار

جان مخالف تو بصد میل بشنود … از کوه سنان تو آواز گیر و دار

دندان پنجه در دهن شیر بشکند   آن روبهی که از تو شود رسته در شکار

کان بشبه بلور شود در مسام سنگ   کرباز روشن تو کند بر فلک مدار

شاخ گیاه سبز شود کیمیای زر   گر نعل مرکب تو نشاند بر و غبار

سازند ساط بادیه و آئین خسروی   از شاه نامجوی بدین جشن نامدار

از بسکه کرد جود تو در زر کناره از خم   از بسکه کرد دست تو سیم از سخا نثار

سیم از دل شکوفه بر آمد بجای رنگ   زر در دهان غنچه فرو شد بزینهار

چون روی لاله باد بشوید بچشم ابر   برهم زند بنفشه سر زلف تابدار

بلبل همی بنالد بر هجر دوست سخت   قمری همی بگرید با آب دیده زار

چون تهه عقیق نمایند بدستگیر   در ساغر بلورین لعل خوشگوار

از دست دلبری بطرب روی و موی او   بر شستری بنفشه و بر ماه لاله زار

تا پنجه هژبر نگردد سرین گور   تا دیده نشود شست سوسمار

کرد

گیر و بنوش و بشنو و بستان ببو و ببین   زلف و لب و سماع و می اسپرغم و زنار

شعر و سرود خواه و طرب جوی و باده خور   دینار دیده بخش و جهانگیر و ملک دار

در طبع تو ز رنگ فروغ از ره خرد   دارد چهار چیز در و بسته این چهار

یاقوت گل فروغ و گل ارغوان نسب   بیجاده معنبر و مرجان لاله کار

در ستایش ابر و مدح ظفر شاه گوید

چه موجب است اینکه هر ساعت برون نیلگون دریا   زمین را سایبان گردد بشکل گنبد خضرا

چو در بالا بود باشد ز شمشیر ابر در پستی   چو در پستی بود شاید ز کاشش برتر بالا

گهی از دامن دریا رود بر گوشه گردون   گهی از گوشه گردون بگیسوان در زند دریا

فلک کردار و پر اختر بگرد آن اختر روشن   صدف کردار بر جوشد میان لؤلؤ لالا

ز موج آسمان پیدا بچرخ چنبری پیکر   ز چرخ چنبری پیکر بموج آسمان پیدا

بجای قطره باران هوا او را دهد لؤلؤ   بجای لؤلؤ مکنون زمین او را دهد مینا

هوا از چهر او گردد بسان دیده شاهین   زمین از رنگ او گردد بسان دیده عنقا

معنبر گردد از چهرش بعنبر پیکر گردون   منور گردد از چهرش بلولو جامه صحرا

همی گرید از و گردون بسان دیده وامق   همی خندد از و صحرا بسان چهره عذرا

یکا گوهر برافشاند ز دست شاه گوهر بخش   یکی آتش برافشاند چو تیغ شاه در هیجا

تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی   ز شکل لاله نعمان ز نقش دیبه صنعا

خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را   مبارک کهف امت را طغانشه مفخر آبا

جهاندار که خشم او بجان اندر زند آتش   شهنشه هر که تیغ او برآرد آتش از خارا

اگر طبعش کند سازد بسوی بصره و طائف   وگر جیشش کند رکید بسوی مکه و بطحا

شکار شهد گرداند کشد تا شحم از حنظل   زر و یاقوت گرداند خلید خار در خرما

زبان تیغش از عنبر بجوشد آتش سوزان   ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا

وگر از خلخ و یغما نه او را بنده کانند   جهان نشناسدی خلخ فلک نشنایدی یغما

زبان

زبان با پایه تختش بخواند خاک را سکن   جهان با گوشه تاجش بخواند چرخ را والا

طبایع داند این رتبش چه اندر گردش گیتی   نیابد آسمان او را ز کسب اختران همتا

هر چیز طرفه بایداز و در گردش و کوشش   گزو خالی نه بیند کس چو لفظ از مقطع و مبدا

برد خنجر بر آن چو جهل اندر سر نادان   ببالد ناوک تیر آن چو دانش در دل دانا

الا یا پایه تخت فرود پیکر ماهی   الا یا گوشه چترت فراز گردش جوزا

اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی   شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

اگر قیصر بروم اندر ز خشمت بشنود هیبت   وگر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا

یکی خشم تو برگیرد بجای خنجر و نیزه   یکی نام تو برگیرد بجای خاتم و طغرا

منقش جامه رنگین چو نقشش نو بهار آئین   منور لؤلؤ مکنون ز کلکش مشتری سیما

ز دست زایرت خیزد به از بغداد و از ششتر   ز لفظ مادحت خیزد به از بغداد و از الحسا

ز دریای سخن راند بدان لفظ روان آئین   زگردون گر آشوبد بدان تیغ هلال آسا

از آن در قعر این ریزد چو لؤلؤ خنجر روشن   وزین در صحن آن جوشد چو اختر لؤلؤ لالا
چو در میدان بگرداند سنان در لشکر انبوه   چو در کوشش بگرداند عنان در کوشه‌ها
اگر دیوانهٔ شیدا بود با گرز تو عاقل   وگر آهستهٔ بخرد بود با تیغ تو شیدا
تن گرزت فرو کوبد تن آهستهٔ بخرد   سر تیغت برآید سر دیوانهٔ شیدا
سپاهت را چو بخشائی زره پیکار استقبال   زمین چون آسمان گردد ز نعش دشمنان بالا
عنان اندر عنان بندند خیل صاعقه حمله   زمین از نعل اسپ قیری سپهر از زخمشان غبرا
کمان سخت اگر گیرند پیش حملهٔ دشمن   سبکدستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیدهٔ روشن   بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی   زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل و یکتا
چو در کوشش بیامیزند گردان سپه کوشش   هم‌آورد تو در کوشش نیارد آسمان گویا
بوقتی کز سر خنجر نماید خصم را نکبت   نماید شب بر تو بمیدان خصم سر تا پا

زباد

زباد تیر پرانت بسوزد جان اهریمن   ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها
بلرزاند دل دشمن بدان تیر شهاب آیین   بدرّاند صف لشکر بدان تیغ فلک مانا
وگر جزو زره جوید تو بر اندر کنی قسمت   وگر جزو زره تیغ تو بیجا اندر کنی اجزا
چو گوهر لؤلؤ مکنون بخاک اندر شود پنهان   چو لؤلؤ گوهر خوشاب اندر شود پیدا
ز بهر نظم مدح تو بر دم بر عزیز آمد   روان روشن بخرد زبان چابک گویا
زبان داند که بنیوشد روان جز مهر بخرد   روان داند نفرماید زبان جز مدح بر زیبا
الا تا آورد بخرد در ستر این بحر در را   نشان از چشمهٔ حیوان و شکل از پیکر عنقا
بجم در مجلس شادی بکش در جام و در ساغر   ز دست لاله رخساری فروغ لاله گون صهبا
بکام دل بخور دولت بمان جاوید در نعمت   بزم اندر بجم شاها بملک اندر بمان برپا

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری   تیره شب بر روی روشن مشتری دیگری

از شبه بر نقره داری حلقهٔ یاقوت سرخ   وز شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که آذر بر کشت   بر گل سوری ز سنبل نقشهای آزری
گر نگاریدست زلف چون نگارین ترا   یارب از زلف مسلسل ایزدی یا آزری
گر نه از بهر بیان تو ببایستی همی   نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی در دمی صد بار بر گیری شمار   صد هزاران بد کنی روزی یکی بد نشمری
در ببیند چشم بد اگر خوبی بد تا که بود   آستین بر روی گیری آب مژگان بستری
گر بنالم بخت خویش خندی و گوئی زار نال   ور بگریم زار بنیوشی و گوئی چون گری
آنچنان آرای ما را کز سر زلفین تو   خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر بری در حلقهٔ زلفین مشکین ره   کم شوی در حلقهٔ زلفین مشکین پری
بوستان چهره و عرقامت اشک زلف   بوستان بر چهره داری آن نقاب عبقری
بوی عنبر خار شد زان زلفک عنبرفشان   آب عبهر تیره از آن چشمکان عبهری

چون

چون قدح گیری در ایوان زینت مجلس   چون زره پوشی بمیدان زینت لشکری
خوبتر از دیوان شاهنشاه ایران نگذرد   چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
بوالعلا اسپهسالار ایران و توران آنکه زوست   از عدو ایام خالی و ز خطا ملکت بری
شمس دولت زین ملت کهف امت شهریار   مایهٔ عدل و ثبات ملک و قطب سروری
روز بزم از چهرهٔ او نور خواهد آفتاب   روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
مهر او گوید مرا جان زاد و دانش آموز هم   پرورد جان تیغ و دانش چو تیغ مهرش پروری
مدحت او دانش افزاید بزرگی پرورد   چون در و الفاظ را از معانی گستری
از نهیب مهر از بهر جناغ اسب تو   همچو افعی پوست بگذارد پلنگ بربری
از نهیبت آب گردد کوه آهن روز رزم   گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بهر آتش موج دار نام تا با جوشن   ابر گوهر بار دار نام تا با ساغری
هر زمانه فکرت اندر مدح تو حیران شود   تا چو فکرت بیقیاس تازه فکرت برتری

واهب حاجات احرار تو تا با خانه   قابض ارواح اعدائ تو تا با خنجرست

حمله با جوشن برد کز زخم خو با جوشنست   جنگ با مغفر کند کز زخم خو با مغفرست

از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدست   کز جهان پیکر تواند بود آن جان پیکرست

نیست خاتم ولیکن بزم را چون حاتمست   نیست حیدر ولیکن رزم را چون حیدرست

در دل همت بقا در تن قوت دهد   بر روان ملک جاوید بر تن دولت سرست

رای تو انجم توانست ارچه چون انجم رود   همت تو با سپهرست ارچه با ما ایدرست

اختیار روزگار افتخار دولت   رهنمای آسمانه کارساز اخترست

با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشهٔ   با بزرگی هم نیامی با خرد هم گوهرست

از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی   از لقا باغ بهشتی وز نجابت کوثرست

دستگیر بیکسانی چارهٔ بیچارگان   ناصر دین خدائی شاد دین پیغمبرست

عالم آبادست تا تو پادشاه عالمی   کشور آسوده ست تا تو شهریار کشورست

ساحت اسکندر بجا و چشمهٔ آب حیات   لیک روز و شب عنان با آفتاب خاورست

هاتف آواز دادش آنچه زاب حیوه جو   آن به آید کاندرین معنی کیتی نیست

اندرین معنی زاریخ سفر نایید بکار   آب حیوان زاید آتش گر با آتش بکرست

نام تو از بسکه گردد در جهان اسکندرست   این معاذ الله نگویم مرحمت تو اسکندرست

شغل ملک را قوام علم و دین را قوتست   اصل و دانش را ثبات علم حق را داورست

دولت تو ملک سازد هیبت تو صف درد   پادشاه ملک سازی شهریار صفدرست

از سیاست موج آبی در شجاعت آتشی   کاو بخشیدن سحابی کاو هیبت تندرست

انجم سعدی و در گردون ملکت انجمی   گوهر فخری و در دریای دانش گوهرست

گر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی   در بود با روح زیور روح ما را زیورست

شهریاران بلا اندر حمیت فرمان تو   گر تواند کرد ننماید ز معنی ساحرست

هر که چیند شهریاران در بها رسند باد   نیک داند کاندرو دشوار باشد شاعرست

من عنایتهای او را یاور دانش کنم   گر کند بخت تو شاها دانشم را یاورست

خسروا جانم ز شند و تنگدل باشد همی   زیستی در بینوائی ماندن اندر تنگدرست

سرد و سوزان اندر آمد باد آذرمه بدشت   تیره گون شد باغ آذار از ماه آذرست

زعفران رویید همی در باغ از بس ورزد باد   خورده کافور سازد در هوا بازیگرست

زاغ بر شاخ چنار اکنون بنا در کشد   چون فرو آسوده بلبل بلبل از خنیاگرست

گر بزیر جعفر دستم نگیرد خسروا   بینوائیها و سرما خورم من جعفرست

در نگیرد بخشش تو سر بسر کار مرا   سر برآرم یخ گیتی را شمارم سر بسرست

دفتر مدح تواند رپیش نهم روز و شب   جامه بفروزم با آتش بر کنم کو رازبرست

داستانی سازم اندر مدح تو گر نظم و نثر   بهره سازد خوبکاری پایه گیرد دلبرست

تا نگردد شاخ نیلوفر به بستان زرد تاب   تا نگردد زرد تاب اندر حجر نیلوفرست

دولت و نعمت قرین باد اخداوندا ترا   تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت برخورست

دایما از بخشش تو کار چاکر خسروا   همچنین کاندر جهان یکس نباشد داورست

در صفت بهار و تهنیت عید سلطان شاه گوید

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار   بس نکوتر و خوشتر ز پار و وز پیرار

یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون   یکی ز دین عرب دین احمد مختار

جهان بسان یکی چادر شلالت اکنون   یکی ز عید و ز نوروز بود دارد و تار

برو مرتبه گلذار چون زلیخا بود   دعای یوسف ابر اندرو کند گلذار

اگر نسیم گل نو چو خضر در سفرست   ردای خضر چو ادر سرا فکند اشجار

چو میغ گوشهٔ چتر سیه برافروزد   بآسمان کبود از میان دریا بار

خدنگ بارد بر آبگیر جوشن پوش   زد از زره ز نکیان تیغ گذار

ز عکس لاله و ز عکس سبزه بر خیزد   دو نیم دایره در روی ابر باران بار

کمان برخ دلبر سبز و زین سرخ   دو سبز خط یارست و سرخ لب یار

بسان مهرهٔ مارست شکل لاله درو — بشکل مار در آید بدشت سیل بهار

اگر نه مار همی مهره خورده است از چه سبب — کنون ز مهره همی خیزد از شکفتن مار

ستارکان بحجره درست پنداری — گل سپید برو آب بر رده بکار

دریده پیرهن سبز غنچه بر گل زرد — چنانکه طوطی بر زعفران زند منقار

ز باد معشقه شد برگ زرد گل گوئی — مگر کسی بفشان بر همی زند دینار

صبا ببوی گل سرخ برد وقت سحر — در بر سماع بدرید جامه صوفی وار

کمان برست مگر زخم بازو خسرو — سنان لعل ز خفتان سبز کرد گذار

کزو بیاسمین جمال شهریار ملکستان — که دین محمد از و گشت جفت عز و فخار

ابوالمحاسن حسن و طغانشه آنکه — ز شاهان از جاه اوست بر مقدار

خدایگانی که قدر و جاه و بخشش او — مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار

خصالش همه تهذیب و دانش است و خرد — جوارحش همه ترکیب بخشش است و وقار

سخن بلیغ تر آید ز کلک افلاطون — اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار

چو حرف او بسخن درج ابر گوهر پاش — چو سهم او بوغا در چو شیر مردم خوار

ایا بزرگ عطا حسن و بزرگ اثر — ایا بلند همم سرور بلند وقار

ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست — ایا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار

هر آنکه تن ز شراب خلاف تو بچشید — ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار

مخالفان تو هرچند آدمی سیرند — نه آدمی خردند و نه آدمی کردار

ز نسل آدم هستند ایشان اگر نشناسند — ز می خار و ز طاوس پای و از گل خار

دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس — سنان تو بدل او همی کند پیکار

ز طبع و خلق همانست تیغ تو در هم — بخاصیت شکنند رخش استخوان سوار

چنان به بندد سهم تو خصم را که شود — بکشت مور شش در سام در سمار

هزار بار بهر لحظه فزون خواهد — ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار

عقاب آهن منقار تیر تست و شود — روان خصم ز منقار او بگونهٔ قار

مرکب است ز بلغار و هند از آنکه همی — سرش ز هند پدید آید و تن از بلغار

ز چرم غرم و ز شاخ گوزن بستاند — ز زخم غرم و ز صید گوزن روز شکار

بنور عقل چو هنجار زخم خواهد جست — چو نور عقل در آید ز راه بد هنجار

اگر عدوی تو از شست برگشاید تیر — بر دیدار ملک اندر ره کمان سوفار

طلسم ساخت سکندر جمال گیتی را — بقهر بستد و در خشک سال کرد انبار

اگر بدید سکندر درخش بهجت زر تو — بطمع سایلش کافند آهنین دیوار

شعاع دیدهٔ آن کیمیا زر کرده — ز دست راد تو بیند بخواب در یکبار

از این سبب ملکا زرد گشت چهرهٔ زر — ز با نگار تو از ذل خویش آید عار

چو زر بیابت بخشش بدست خویش ببخش — ز از نهیب تو گردد برو گسسته کار

حدیث میر خراسان و قصهٔ توزیع — بکفش رود که از روی قهر در اشعار

بدانچه داده بدو ده هزار دینار — ثنا و خوب بهم کرده از صغار و کبار

تو در هری بشبی خسروا ببخشیدی — زر مدور صافی بیار بیت هزار

سخاوت و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود — چو جان ز عقل و خط از حرف و مرکز از پرگار

ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل — که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار

ایا شهنشه مردم شناس مردم دوست — ایا زمین و زمان چاکر تو چاکر دار

بجای مدح تو گوینده روح روشن من — از این کساد ارکان همی ندارد بار

چنان صفات بمدح توام کند صادق — که در دو عالم سازد روان من دیدار

اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی — نه با روان خردستی نه با زبان گفتار

برنج و سختی یکسال روز بشمردم — بغیبت تو در آن علا آفتاب فخار

رهی ز رامش خواهم بپاش آسان بخت — پس از شمردن این روزگار بس دشوار

بدان دلیل که رامش همی شود ملکا — چو باز گونه تصور کنی حروف شمار

خدایگانا آن روز کار یکه باشد   درایت تو زنند در بهین زسعد شمار

برنیم آجر کز زخم نعل مرکب تو   رسد ز خاک فراوان سوی ستاره غبار

هزار قبه شود بر مثال کوه بلند   بجلوه برزده طاوسی دیبای پیار

ز قبه‌های ملون بپای اسب تو در   بجای سیم و زر اشعه جان کنیم نثار

خجسته روی چو خورشید تو همی بینم   کهی بمجلس بزم و کهی بصفه بار

همیشه تا نشود خاک چون سپهر برین   همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار

غلام و چاکر و فرمان بر و رهی بادت   بملک اندر فغفور و رای و قیصر و شار

همیشه تا که جوانند و ملک بستانند   تو باد باز جوانی و ملک برخوردار

نگاهدار تو بادا خدای عز و جل   بساعه ز نیک و بد و لیل و نهار

در مدح سلطان گوید

ز اعتقاد من این شاه سوخته دل من
ز با اجابت آید مراد عانا چار

بفال

بفال سعد و خجسته زمان نیک اختر   نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر

ز باختر شده پیدا سر طلایه روز   کشیده لشکر شب جوق جوق زی خاور

فلک چو بیضه عنبر نمود و زو انجم   چنانکه باز کنی سند روس با عنبر

بنات نعش تو گفتی ز باژگونه همی   نمود صورت صاد از هفت دانه درر

زحل چو ناوک پیکان ده زنگ در سوفار   فرونشسته بر آن کبود فام سپر

مجره بر فلک اکنون چو سبز دریائی   فکنده توده کافور فام کف بر سر

چنان قطار چو حمل نشسته بر دریا   گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر

چنان شبی چو رخ صبح و روز شب در وی   همی نمود مرکب بهم صفا و کدر

زبان من شده از طبع من ستاره فشان   دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر

یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا   دگر ستاره روشن سپهر شمس و قمر

بعقل عاقل در هر دو آن همی نگرم   کزین دو نوع ستاره کدام عالیتر

فکر چو بسته آنحال طرفه دید مرا   ببست خواب بمن بر دلم مجال فکر

بخواب دیدم کز آسمان همی فکند   مرا بلفظ دری مشتری شمس و قمر

درای بجان و تن بنده شهی درست   فروغ تاج زکین و جمال جاه و خطر

ترا چه خدمت سازیم تا که گردد نو   مدیح خسرو ما را لب یکدیگر

درآفرینش آن عرض بود ایزد را   درین جمال نیابیم در کمال بشر

میان بخدمت شه بسته ایم همچون نی   اگر بخدمت باشیم شاه را در خور

از آنکه بر زر و سیم است نام او منقوش   شده است گوهر اجرام بر چو سیم و زر

وز آنکه تا ره پیکر بند سجده و لا   برشک باشیم اندر فلک ز دو پیکر

وز آنکه تابش خورشید معتدل شده تر است   بهر بطالع او اعتدال تابش خور

ز آسمان و ز سیاره هست حکم حال ملوک   و با ستاره خلافت و آسمان چاکر

نبود شاد مر آن شاه را جز از سفری   کس از شهان و بزرگان چنین نکرد سفر

بآب

بآب و ریا نبگریزد تا ز موضع خویش   سفر نکرد نیامد از او پدید گهر

دگر گمان تو ایدون بود این حرکت   ملوک رنجه ندارند طبع را ز سحر

زمانه آذر و طبع ملوک یاقوت است   کسی نه بیند یاقوت لقمه در آذر

شگفت خیره بماندیم تا کجا بهری   بمانده ام بگمان دل ز شرم ترس و مضطر

چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری   بنوع طرفه شدی ما لغت بقا و قدر

نقلی بدان و درین باب خیر مانع نیست   بیار مانع تو هست علی صورت شر

هر که حضرت او شاه بود چونان بود   که روز بندشد زیبا بهر محضر

کنونکه حضرت شاه تو ز دو گسسته شده است   گسسته گشته از او نور و زیب داعی و فر

وگر ز شک درست است عذر تو ظاهر   خدای بر تو نه بندد همی به بندی در

گر از درازی راه است عذر تو دشوار   نه طول چرخ است این هیچ نه سنکند در

وگر هوای تباره و کهربا ده دل   همی ز عزم سفر خواندت بعزم حضر

خدایگان تو با تو ز خوبی آن کرده است / در نسبت تو ندیدند در تبار و گهر

جز از گریستن پهلوان نشکند لب / همی نه بینم انواع خدمت تو دگر

کشاده کن دل و این پهلوانعمان بگذار / میان به بند و بدرگاه پادشاه گذر

ابوالفوارس خسرو طغانشه آن ملکی / که آسمان فخارست و آفتاب هنر

گزیده فخر جلال شهریار دین و ملل / خدایگان جهان پادشاه دین گستر

بار و حلم و بجود و کفایت افزونست / ز آسمان و ز خاک و ز بحر و ابر و مطر

چو عیش خرم خواهی بمدح او بگزین / چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر

هزار عقل تمامست در یکی صورت / هزار جان لطیفست در یکی پیکر

وگرنه مجلس او را خدم بیابستی / نه فعل روح بدی در جهان نه شکل صور

ستاره و فلک الفاظ همت تو بدید / یکی در آن مدغم شد یکی درین مضمر

بدان سبب ناگاه خون بریزد شاه / صفیر تیرش گوید بدشمنان الحذر

اگر

اگر ز آب روان دشمنش بدل سازد / شود به آتش شمشیر شاه خاکستر

وگر بقوم عرب زیر پای اسمعیل / کشاد زمزم فرخنده دادگر داور

بپای قدر شهنشاه آسمان دربان / کشاد بر در جنت ز فر او کوثر

ایا ستوده شهی خسروی خداوندی / ز نعمت تو کند خاک خشک لؤلؤ تر

ز نوک کلک تو یابند نادرات خرد / ز زخم تیر تو گیرند کیمیای ظفر

ایا محامد تو طبع راست را تحسین / ایا قصاید تو عقل پاک را زیور

وگر تو در خور همت ولایتی طلبی / هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر

بدان گهی ز آواز کوس و حملهٔ سپه / بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر

کمان وران چو بکوشش کمان خوارزمی / ز جنگ باز پس آیند هر زمان بی پر

کمان بدست و کمر بر میان زره بر تن / زره دریده شکسته کمان گسسته کمر

چو رایت تو بجنبد شهان قلب سپاه / ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر

زدرد ناله کند در بریلان جوشن   ز بیم نعره زند بر سر گوان مغفر

بنعره مریخ اندر فلک همی گوید   زهی طغانشه الب ارسلان شیر شکر

خدایگانا این هشت ماه بندهٔ تو   چنان گذاشت که از خویشتن نداشت خبر

بحق حرمت تو خسرو او نعمت تو   که عبرت آمد من بیچاره مانده بر معبر

بجای نور بد اندر روان من دردی   بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر

از آن قصاید برکنده دفتر دیدم   که خواندنا بدم بر تاج خسروان اندر

دلم بر آتش غم هر زمان تفته شود   بر آب دیده بگاه بنگرم بر آن دفتر

چو نام شاه به بینم چنان شوم گوئی   که باز یافتم آن روزگار جان پرور

جز از مدیح توام غمگساری نیست مرا   بحق آیت فرقان و دین پیغمبر

همیشه تا ندمد در چمن همی لؤلؤ   همی تا ندمد در صدف همی عرعر

بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد   ستاره ناصح و دولت قرین ملک یاور

طالع

در ستایش سلطان ملکشاه گوید

طالع پیروز بخت آفتاب سروری
آسمان کامکاری مایهٔ نیک اختری

رسم دانی ملک جوی بزم سازی خسروی   پیشکار روزگاری پادشاه کشوری

شمس ملکت زین ملت که هفتم شه طغان   آنکه نیکو همتش گشته است از بد بری

آن خداوندی که جمشید دگر در ملک اوست   امر او چون امر جمشید است در عالم جری

ای شهنشاهی که جمشید او آن مغز راست   آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری

یاوران ملک به ندارد آن ار اردشیر   ارجان دیگری دارد شیر دیگری

چو نگاه بر دست گیری مایهٔ سعد شها   مایهٔ سعد آید چون در قوس باشد مشتری

خسروان را همچو شخصی کامکاری را دلی   ایمنی را همچو حصنی رستگاری را دری

فرشاهی را چو عقلی نور دانش را دلی   کامکاری را چو جانی خسروی را پیکری

کارساز سعد چرخی کیمیای دولتی   بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری

مایهٔ اثبات کامی عین نقش اندهی — مر سخا را چون سرشتی مر وفا را گوهری

شیر صولت پادشاهی بی هیبت خسروی — شیر گیری صف پناهی بر جوانا صفدری

فکرت ما درخور تو چون ستاید مر ترا — زانکه تو در فکرت ما از ستایش برتری

در جهان گر هیچ جایز بودی اندر وقت ما — در حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری

گر ز سد اسکندر رومی جهان معروف شد — کمترین فرمان تو سدی بود اسکندری

آفتاب انجم اقبال تو تا با حمله‌ئی — آفتاب کوه رفشانی تو تا با ساغری

نیزه از بیم تو لرزان است تا با نیزه‌ئی — خنجر از سهم تو ترسان است تا با خنجری

ای شهنشاه خداوندا کریم بن الکریم — جان من داند که اندر نور جانم زیوری

عالم علمی و لیکن پادشاه عالمی — اختر فضلی و لیکن کارساز اختری

قدر دیهیم و نکویی ملک و جاه و حشمتی — فخر شمشیر و نشان عز تخت و افسری

ای خداوندی که آفاق نماید بندگی — ای شهنشاهی که افلاکت کند فرمانبری

برار

گر برآزادان بر افتد شهرها با عقد بیع — چون مرا خواهی بهتر ز من هر ساعتی بیصد خری

پیش اقلیمی با قلیمی زده دست خط خویش — بنده را فرمان دهی اندر سخن یاد آوری

از کدامین چشم شاها از تفاخر بنگرم — کاین چنین قدر چون منی باشد چو نیکو بنگری

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد — زانچه دادش باده اندر شعر فتح بربری

خوشت گفتی من خدایم در میان عرب — کز خداوندم چنین فخری رسید از شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق مر بنده راست — کاندرین میدان فخرم برتر از صد عنصری

ای خداوندی که اندر خاور و در باختر — بر چو تو شاهی نتابد آفتاب خاوری

ای شهنشاهی که اندر روز بار و روز رزم — از سیاست موج دریایی و سوزان آذری

از چه تو شاهی اگر لافی زنم در افتخار — نیست لافی بی گزاف و نیست فخر سرسری

تا سپهر چنبری بر گرد نگیرد طبع خاک — تا نیابد جرم خاک اندر سپهر چنبری

ملک بادت بی قیاس و عمر بادت جاودان — تا ز عمر و ملک خویش اندر زمانه برخوری

ای مه ابان بزرگ راه به پیروزی روان

در ستایش

در [illegible] سلطان گوید

ای مه الفاظ نخادتر ابخشیدن امان

برد با رامرت آمد گیتی بار و بار ‌ ‌ ‌ مهربان جاهت آمد گنبد نامهربان

یادگاری دارم از طبع تو دانش جرد ‌ ‌ ‌ مستعاری دارم از رای تو نادر بر روان

کلکت از قدرت قدر شد هست از زیر نشاط ‌ ‌ ‌ ان قدر در زیر دست ان قضا در زیر ران

گرچه تاثیر سپهر گردشی دارد بلند ‌ ‌ ‌ هم بر جای تو آخر بجنباند عنان

گرچه دارد نار دانه رنگ لعل ناسفته ‌ ‌ ‌ نیست لعل ناسوده در بها چون نار دان

تا همی خورشید دارد چهرهٔ زرین سپر ‌ ‌ ‌ تا همی پروین نماید پیکر زرین سنان

پیکر پروین بود در زیر نعلت خاکبوس ‌ ‌ ‌ چهرهٔ خورشید باشد در سرایت پاسبان

در مدح سلطان گوید

شاه گز دست را دزن هوشنگ ‌ ‌ ‌ هم رفیقش مست و ساغر و چنگ

که

که شرابش همی خورد بشتاب ‌ ‌ ‌ که سماعش همی کند بدرنگ

شادی نو کند بهر مجلس ‌ ‌ ‌ مستی نو کند بهر فرسنگ

سفر اکنون سزد چو روز بهار ‌ ‌ ‌ ساحت از گل نجوم هفت اورنگ

جامها پر مست دست بدست ‌ ‌ ‌ باغها پر گل است رنگ برنگ

از گل و ابر آسمان و زمین ‌ ‌ ‌ پر طاوس گشت و پشت پلنگ

شاه زین از پی تماشا را ‌ ‌ ‌ اسب را کرد تنگ بر زین تنگ

تا بصحرا درون بگاه شکار ‌ ‌ ‌ خاک رنگین کند ز پیکر رنگ

ثمر گشته بپندار بر خاک ‌ ‌ ‌ لالهٔ لعل چند از سر سنگ

من بیچاره را چه باید کرد ‌ ‌ ‌ که ندارم بخانه در بر لنگ

در همه گردوان ز دشاه

در [illegible]

عود گوید

شکر من کند زمانه شرنگ

این بربطست صنعت و آن سحر آشکار　وندر عجب ز صنعت او چشم روزگار

چونانکه از چهار طبایع مرکبیم　ترکیب گشته است طبایع برو چهار

عهدست نام این که ز نیاگان دید عهد　ز نیکو نه برده عهد و عهد اندرو بکار

آرامگاه این بها اندر کنار حورست　آواز این نشاط دل عاشقان زار

خرم تر از بهار سراید بزیر و بم　که کینهٔ سیاوش و که سبزهٔ بهار

بی در و گنج هر که درو زخمه بر زند　هم گنج گاو یابد و هم در شاهوار

از آسمان بهشت بر آورد زخم این　نوعی ز خدمتست که بزم شهریار

جاوید باد شاه زمین و زمانه را　در گوش بانگ مطرب و در دست زلف یار

بر آن صحیفهٔ مشکین شکسته شکل سقیم　بشکل مانند زلفش بر آن صحیفه رقیم

مکن ستیزه دگر چند خوبرویانرا　ستیزه کردن ایشان همه عادتیست قدیم

غرض

غرض ز مشک نسیم است و رنگ نیست غرض　تو رنگ آن چکنی آن بسنده کن ز نسیم

زوال ملکت خوبان خطست و ملک ترا　زوال نیک آمد بیم باش به بیم

بس نماند بر پرون کند ز سوسن سر　بنفشهٔ طبری زیر آن دو زلف چو جیم

چنانشد نرگس از دوستانت نشاید　اگر نهو کنی بوسه آن دهان چو میم

اگرچه زینت بدبیار و قد و قامت تو　مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم

کلاه گر فرو نه بر خوبرویان را　بهم سیاه شود بخت عارضین چو گلیم

همیشه بخت من آید بکام من دل من　ز عشق بسته کرده است بخت من تسلیم

بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا　کجا صحیح ازو گشت روزگار سقیم

عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام　که قیمتی بر او حکمت است و مرد حکیم

بخدمتش بگرای و ز دشمنش بگریز　که این ثواب جزیلست و آن عذاب الیم

بجنت و بجحیم ار عذاب و بیم رهد　وفاق اوست چو جنت خلاف او چو جحیم

چنان که ریزد لخت از صریر خامهٔ او   در از بلارک الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز بر کمال از حق   تمام هدیه بجز او نداد رب رحیم
زبان جاری و وصف بلیغ و قدر بلند   کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد و دید سیرت او   در آن تبار نه جاهل بود دگر نه لئیم
رضیع دشمن او را خدای عزوجل   بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
وگر بر آتش سوزان رهی سپرد او   عطا کنند دلش را یقین ابراهیم
بدان کهی که ز بس حرص جنگ و کوشش رزم   زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم
چو او به تیغ و بتدبیر پیش کار شود   مقاومت نکنند شش سپاه هفت اقلیم
نه دیر باید تا مهتران عصر کنند   ز خاک درگه او کیمیای ناز و نعیم
حساب راست بدیوان او چنان باشد   که راست تر نبود ز حساب هفت اقلیم
بحضرتش چو بشغل در نگاه کنند   در از سیاست دلش تیغ لب شود بدو نیم

ز ظالمان بد هر داد خلق و بستاند   که ظالم آتش سوزان فرو برد چو حلیم
ایا کمال و هنر را کلام تو مصدر   ایا بیان خرد را عبارت تو قدیم
تو آن کسی که مهمات روزگار شود   بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
نجات خلق بتدبیر تو و سیاست تو   ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
مقیم بخت بخدمت بپای عیش تو گشت   که او بپای بهشش خدمت تو مقیم
تو در سواد روش نور بعده ز بعد   بمدحت تو کر و بنا را کند تعلیم
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد   زهی ز ملک طرب بار بر نهد به صمیم
دقایق سخن آنجا کشد بخدمت تو   که عاجز آید از ادراک روزگار بهیم
ز روی نظم بجایی رسد که در نرسد   بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا نرسد در جهان ضعیف و قوی   همیشه تا نبود در سر سیم حمیم
زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد   رفیق دولت علا و بهمان علیم

خجسته باد و پذیرفته عید روزهٔ تو   گشاده دست تو بر عون خیر و مهر کریم

در رسیدن میزان مدح شاه گوید

چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ماه   بخویش خانهٔ خزان در رسید و باده بخواه

شراب لعل بده اندکی بدور و بده   میان حور در و ساتکین که گاه

بدست بادهٔ رنگین تلخ نوشیدن   کنون نبید بهی نزد ما باز هر راه

بکرم گاه درون کرسیکین یاقوت   چنان کد جشه کردد که نقره اندر گاه

کنون بروی بیابان سراب سیمابی   علم بچشمهٔ خورشید بر کشد پنجاه

سپهر آینه کون از غبار تیره شود   چو روی آینهٔ کاندر دمد کسی آه

چو کوی آتش افروخته بزیر آمد   کبوتر از هوا در بلند گیرد راه

چنان شناخت ز کرما که سوز خویش تو بست   همی بناخن و دندان جدا کند روباه

گلاب تو ز رو کتان قمیص و سایه بید   شراب مجلس عالی و ساقیان چون ماه

شراب

شراب لعل درخشنده با چنین پرده وقت   موافق آید و خوش خاصه با شمال براه

غلام باد شمالم که بر وزد خوش خوش   ببوی غالیه و عود بامداد پگاه

سلیب خفته چنان بردد که پنداری   حواس او ز بهشت برین شود آگاه

شمال نیک ببوی بهی که آید خوش   که شهریار خداوند من بود دلخواه

همال دولت عالی قوام ملت حق   جمال مملکت شه امیر میرانشاه

خدایگان شهنشهی خداوندی   که بنده است مرا او را زمانه بی اکراه

نهیب او ز سر لشکری بر آرد گرد   که از نهیب وی اصلاب لرزه گیرد باه

بروز معرکه اندر شود کجا نشود   چنانکه تیغ در اشخاص خبر از افواه

بکار زار پناه شهان بجو بد و چیز   چو کار نیک در آید بطالع و بسپاه

باعتقاد درستت تا ز خم درست   خدایگان مرا روزگار داد پناه

چو او برهنه کند تیغ تابنده شد   چو دست مردم بوشیا چو بکاه ز گیاه

مرا بسند برین گر ز من گوا خواهد ــ بیار زان هنر و دانش و نیمروز گواه

بروز بزم تو گوئی مرا ز طراوت و شرم ــ یکی نگاشته نقش است بر نشانده بگاه

هزار گونه گناه از دست او برهد ــ هزار عذر نهد پیش از هزار گناه

بروی تازه بخندد در روی پندار ــ خود او نصیب ندارد ز خشم باد افراه

ایا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست ــ نهاد دولت و بنیاد فخر و مایهٔ جاه

بسیرت تو بعجز آمد بازگشت هنر ــ چنان کجا سوی دریا بازگشت شناه

بطبع خویش ز نکو سیرت تو پیش آید ــ مسیح گوی بانها نجا کبوس شفاه

ز خون خصم بدشت کجا بزد کش ــ درو حباب ستاره شود و هشاب شناه

بس نمانده تا اختران ز چنبر چرخ ــ ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

مثال خلق تو و غایت ستایش تو ــ نه در عبارت گنجد همی نه در اشباه

اگر ستایش تو در خور تو باید گفت ــ مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه

مرا بدین رسد ار زانش کجا برسد ــ نهایت سخن من بغور صنع اله

همیشه تا بحقیقت نه کاه باشد کوه ــ همیشه تا بشدت چو کوه باشد کاه

چو کوه باد دل ناصحت ز خاک قوس ــ چو کاه باد رخ دشمنت بحال تباه

تو بر مثال فریدون نشسته بر سر تخت ــ عدو بگونهٔ ضحاک بر فتاده بچاه

در تهنیت بهار و مدح سلطان گوید

بگداخت آبگینهٔ شاهی بر آبدان ــ وز آب چشم ابر بخندید بوستان

با چشم پر ز رشک سر اندر هوا نهاد ــ سیغ برنگ قیر ز دریای قیروان

گر آسمان ز میغ بپوشید باک نیست ــ کز آب چشم ابر زمین شد چو آسمان

از بسکه بر بهشت فزونیست باغ را ــ رضوان همی حسد برد اکنون ببوستان

از آفتاب و ز نم باران شگفت نیست ــ گر همچو شاخ گلبن بید شاخ خیزران

نورش فزون از آنکه بود نور ماه و مهر ــ بویش فزون از آنکه بود بوی مشک و بان

از بوی او همی بفزاید نشاط دل   وز نور او همی بفزاید صفای جان

دشت از حریر سبز بپوشید قرطهٔ   پر عنبر آستینش و دامانش پر زبان

از پر طوطی و دم طاوس کرده اند   آهو و عندلیب چراگاه و آشیان

بر هر زمینی آهو از و کام برگرفت   در جای بر وی شکل چو بادام شد عیان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ‌ها   چون بر طریق ثک یکی کش کاروان

زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز   یابد چهار چیز همی خوار و رایگان

با کوه عقد گوهر و با ابر درج در   با باد مشک سوده و با خاک بهرمان

مینای بهریست همانا نه مرغزار   لعبت بخشترست همانا نه ارغوان

از لاله گشت کوه پر از لعل و شوشتر   وز خوید کوه گشته پر از سبز پرنیان

از برگ سبز دشت بپوشید پیرهن   وز میغ تیره کوه برافکند طیلسان

از بس بنفشه چون کف زنگیست جویبار   وز بس شکوفه چون پر سیمست آبدان

پر زر و مشک لالهٔ سیراب را دهن   گویا بمدح شاه گشاید همی دهان

شاهی که نیستیش بعالم نمونه نیست   در نیستیش فزونه و بر هستیش کمان

خسرو همام حولت میرنشه آنکه اوست   تاج سر و فخر سر شاهان باستان

شاهنشهی که شاکر و با آفرین روند   زوار او ز درگه و مهمان او ز خوان

ده سال بر ولایکه گر او مهمان بود   چون طبع تر شود چو شود پیش میهمان

اندر مصاف لشکر و در بزم کس ندید   مانند او مبارز و چالاک و پهلوان

در خورد او زمانه اگر داد او دهد   ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان

شکر خدا از آنکه چو هست شاه ما   مر مرد را عجب چه اند بود زمان

جائی رسد ز گردش ایام کار او   کز زار و شیر بگذرد آن شاه زارجان

آهن ز بهر کشتن خصمش بخاصیت   شمشیر آبدار شود در میان کان

در تیغ نافسان زده دار بروز جنگ   از جوشن عدو شود آن تیغ نافسان

روزی که از کوه گرانتر شود رکاب وز جستن شمال سبکتر شود عنان

زخم سپر سیاه کند روز رزم چوب باد سلاح چشمه کند پشت رزم زن

شاطر سپر فتاده به پیش پدر نگون دست پسر به پیش پدر افکند سنان

از گرد جنگ دیدهٔ خورشید پر غبار وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان

لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور مردان کار دیده و گردان کاردان

نار کفیده گشته سر سرکشان به تیغ زان نار سنگریزهٔ میدان چو ناردان

وز عکس تیغ چهرهٔ بددل کمان برب کالبته هست تیغ بمانند زعفران

بهرام گوروار چو شد جنگ ازین صفت در قلب و پیش صف بسوی شاه پهلوان

گویند شاعران که خداوند بار جم بر شیر و پیل هست همی یکسله میان

بر مهتران دروغ از ایشان زبان دهند ویژه دنیا فریبا به زبان سخن نشان

وآن تیره طبع گشته اند ز غلط گمان دارم چنین شجاعت و دارم چنان توان

خندان

خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد کاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن

من زآن شان دروغ نگویم که کار تو از روی راستی است بمانند داستان

از شاهزادگان هر کند هرگز آنکه تو در جنگ فارس کردی و در جنگ سیستان

سر بر کشید اژدها بکردار خارپشت بر نیزها ز بیم بجنگ اندران سنان

با لشکر بلند گران از سپاه ترک نام بلند جستی و برداشتی کمان

ور لشکری بهار بکین تو صف کشید زیشان بهار حوصله پر کرد زاستخوان

شاهنشها چه باشد کز پیش صدر تو گستاخ وار هست مرا حال کنم بیان

وز بیم دل شود همی اندر برم چو سنگ تا کردهٔ تو بر من بیچاره سر گران

هر روز بامداد بیایم ز راه دور نزدیک شاه در گلت و باران بیکران

بر دامنم ز تیزه ز گلهای تیره رنگ بر گردنم نثار ز مرجان ناودان

نان شتر نبات بدرگاه در رسد ابری چو دود کرده بپوشه بر زیران

و آنجا که رفت باز نگردد مگر بشب — چتر سیاه برکشد از حد قیروان

در تابش بمقام کند بنگار روز و شب — آرام و خواب روی نگارد در آن مکان

در وقت بامداد سوی آسیا که ره — کفشش فلان ستانند و دستار رایگان

گر من روان نیاز به مدح تو داده‌ام — چون من نه بدیحت تو برافشانم زبان

تحقیق این سخن که همی گویم این زمان — داند خدا و بلکه شناسد خدایگان

تا هیچکس زیان نشمارد بجای سود — تا هیچکس خبر ننهد همسر عیان

از دشمنت مباد بگیتی درون خبر — بر خاطرت مباد تصرف زمان زمان

مدح وزیر سلطان گوید

پری رخی که ز شرمش نهان شده است پری — پری شمال نهان گشته و شده زمهر بری

عیان بدید اگر او را نه پیش رو نه عجب — که بر کرشمه چنین آمده است رسم پری

که آبگینه پری بند دیوی همی بردست — روان فدا کنمش پیش آبگینه گری

پری است

پری است گر نه پری چاکر و پرستش کن — فدای کنم پری چاکر و پرستگری

پری ندارد رخساره از گل سوری — پری نگارد زلف از بنفشه طری

پری ندارد رنگ شکفته چون گل سرخ — پری ندارد بالای سرو غاتفری

پری ندید بنور مه چهارده شب — پری ندید بزیب ستارهٔ سحری

اگر بشوشتری در پری ندید کسی — پس او پری نبود در قبای شوشتری

ایا بت خزری قد و کشمری بالا — تو بی‌ار قبلهٔ کشمیر و فتنهٔ خزری

نگار چینی تا با قبا و با کله — بهار کنگی تا با کلاه و با کمری

من از بلای تو اندر وفای تو بسرم — تو چون بلای منی اندر جفای من سمری

اگر چه خار تو در جانم و جگر است — مرا ز روی غریزت چو جانی و چون جگری

دل از هوات نبرم اگر چه رنج دلی — سر از وفات نه پیچم اگر چه درد سری

زبیم هجر تو بگذارم ار بخود نگرم — زناز وصل تو برنزم ار بمن نگری

چو شکر در دهانی چو مهر دل سوزی — چو بخت دوست فروزی چو چرخ کینه وری

در آز مهر تو هر چه روزگار برم — چو روزگار بهر آز مهر تو بتری

مرا ز خوی تو هم روزگار باز خرد — ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری

ز بد خوئی تو نگارا فریدی را مانی — چنانکه بار خدای من از نکو سیری

کسی که طبع وی اندر بدیع او دارد — بقیمت است در او با هزار در دری

سدید دین شرف حق آفتاب کرم — علا الحسن علی ابن محمد ابن سری

خدایگانی آزاده سروری که جود — خزینه ایست از و یک عطای ما حضری

چو روزگار بهر سال امر او جاریست — چو آفتاب شب و روز نام او سفری

ایا بزرگ عمیدی که جز به پایهٔ قدر — بهر چه وهم بدو ره برد تو زو بتری

بقا و کام و مراد و روان و فخر و فر — فنا و آز و نیاز و هلاک سیم و زری

ستاره و جهان آسمان اگر نه چرا — ستاره فر و جهان عمر و آسمان اثری

تو بر

تو بر روان موالی حیات را مددی — تو بر روان اعادی هلاک را خطری

جهان وجد و نشانهٔ و بهرهٔ موجب — سپهر سعد و مدار و دوار پر گهری

خبر دهند ز حاتم ز جهد نا ممکن — تو در میانه برهان نمای آن خبری

اگر فلک چو تو آرد روان آن فلکی — و گر بشر چو تو باشد خلاصهٔ بشری

ظفر ز قصد تو بر کارها بر آستست — بهر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری

خرد بهر چه در آید مساعد خردی — هنر بهر چه در آید مؤثر هنری

هزار فکرت اگر بر دل از سخن برهد — چو بنگری تو ز افعال عین آن فکری

ز مال علا و روش روان تنا ز خردی — ز امر جاری قاطع نفاذ و قدری

کفایت است و سعادت مزاج و ترکیبت — کفایت فلکی با سعادت قمری

گیا مثال وجهت تو کیمیا رویه — ز شوره خاک زمین کجا رو گذری

ز آخشیج هر آن صورتی که خواهد بهد — اگر بجهد بجهد فخر آن صوری

دگر عدوی تو شربت هرگز آن نبود / تو پیش دیده او شعله‌های پر شرری

همای تو ز دلم لحظه‌ای سفر نکند / گر از هراس سفر کردم ار بوم حضری

چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثر است / تو در بزرگ مهابت همی بلند اثری

خدایگانا گر باغ زرد شد بستان / ز دست سبز نگاری شراب معصفری

اگر نه باغ نهان شد بهرگان گل سرخ / سرای باغ کن از گلرخان کاشغری

مرستان که همی بر زبان بدو گوید / ز پیش دیده شه هر فروغ را گهری

همیشه تا نبود بر آسمان ساکن / همیشه تا که نبود کره گران شهری

عدوکش و بقا یابد و بکام رسی / طرب کن و سخا ورزی و قدح شمری

در مدح وزیر سلطان گوید

سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض یار من / سوسن بس با بلا و سنبل بس با فتن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه / در سپیدی و سیاهی صد ملاحت صد شکن

نور

نوروز پای روی و قد او همی خواهند وام / جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

نارون کردار قدت آن لب چون ناردان / ناردان شد بر شکم در فراق نارون

ای صنم روشن لعبت آذر یاد دیدار تو / جان آذر زی نگاری تو ز پید سمن

ناز روی زلف شکن تو ای سیمین بری / مشک سارا سوزد از خون ناف آهوی ختن

مشک گوید بر بلورش می آمیزد همی / زلف سنبل بوی یار در کرد سوسن گون ذقن

جانها جانا بنفشه از داغ تو چندان بجه / کز بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو / سنبل زلفین اگر خواهی آن سوسن بزن

گر سپید آید بنور آن عارض پر نور تو / چون کند روشن مرا چشم ایا از نور برن

بارم از جزع یمن شد او سپید اندر فراق / راست پنداری که در جزع یمن دارم شمن

از میان جوزا نماند چونکه بر بندد کمر / وز دهن پروین نماند چونکه بگشاید دهن

حور و ماهی تو نگارینا و جز تو کس ندید / حور جوزا بر میان و ماه پروین در سخن

گر تو فخر آری بخوبان یاد دار ای دلبر تو فخر خوبان باد و خوبان بر جمالت مفتتن

فخر ازین بهتر بود کز وصف تو ببد کنند مدحت علاء علی ابن محمد بوالحسن

آنکه او اندر جهان اشراف از جاه اوست ور چه جاه هر کس باشد بدولت مرتهن

آن سخن دانی چنین بس کو بود خشم کرد بر دل او بر دست او قصد سخاوت ح الحن

جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست تو کاندرو اثبات شادی باید و نفی حزن

خصم او از خشم او در دیده افعی گرفت سوزن خشم ورا اندر چشم افعی شد رسن

ای خداوندی که نز بهر مدیح تو بدست نور روح جان نباشد در درین زندان تن

حلق دشمن را ز هر بلا همی دانی چنانک رست پنداری که از تو عاریت بردست ظن

باد ای بادت تو جهد و هنر بر بسته اند چون لطافت با روان چون طبیعت در بدن

بار خشم تو و با تربت بدخواه تو ز هر بلا زیاک شد الفاظ لب را بر لبن

دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود از حریر خانه تو استخوان اندر کفن

شاخ

شاخ طوبی بارور گردد بفردوس اندرز چون برون ریزند آب دست شوی از لگن

نظم هر معنی که با نام تو پیوسته شد با سعادت متصل شد با عنایت مقترن

عالمی جز تو بقالب نیست در پیراهن در فنون علم ماهر گشته در انواع فن

عالم کلی است علم تو وزین معنی ترست علم اندر دل و دل اندر تن و تن اندر پیرهن

خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد بی قیاس در بسوزن خار شناسد همی از نسترن

چون شناسد دانش آنکس را اندر نیکویی چهره حورا نماید پشت پای اهرمن

دشمنانت را از بس تحقیرشان در هر فنون امتحان آسمان مالش بداد اندر محن

ای عجب بشمر را تحقیر حقارت رشته کرد ذره را از پای دام پشه را از بابزن

ای خداوند خداوندان همی طبع مرا روزگار تیره دارد تیرهوار و ممتحن

گر سخن نیکو نیاید عذر این کهتر بخواه مهتری کن سایه اقبال خود بر من فکن

تا همی روی نماید نیمه سیمین سنان تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن

جاودان خرم بباش در بستان جاویدان بپی — دوستان را در نعیم و دشمنان را در سجن

در مدح سلطان طغانشاه گوید

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر — برسم تعبیه بیرون گذشت بر لشکر

حمایل بزر خسروانه اندر کتف — بلارک کهن آزموده اندر بر

برنگ چهرهٔ من بر حمایلش کوکب — چو آب دیدهٔ من در بلارکش جوهر

بنور ماه بر از تیره شب نموده بکار — بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر

ز زلف و جعد کمندی فکنده در زره بس — که پیچ خم در خم داشت حلقه سر در سر

ز نور روی درافشان و ساخته قدش — نه ماه و سروی از سرو ماه نیکوتر

بچشم اندر بگذشت روی او گفتی — پری بدیدهٔ لباب درگرفت گذر

بزیر ورقه ورا کوکب اندرون نهفت — ز بیم چشم بدان روی چون گلش در بر

عقیق وار از نیکونه کوکب سپرش — ز بسکه عکس بدو داد روی او ز سپر

ایا

ایا قمر خد ماهی که نور خد تو را — همی بجود برد نور زهرهٔ ازهر

فراق روی تو بی زخم تیغ کشت مرا — ترا ز کشتهٔ خویش ای نگار نیست خبر

خیال آن لب گوهر نثار امشب سوی — پدید کرد مرا در دو دیدگان گوهر

طلب کنم شکن زلف تو ز دیدهٔ خویش — از آن جهت که بدریا درون بود عنبر

اگر چه جان مرا آسمان نشان کرده است — بداغ هجر تو ای دلکش جان پرور

چنان بجان من اندر نشسته کوئی — که از خیال تو دارد نهان من پیکر

شنیدهٔ صنما من که بارشک کنند — از آن جگر که ز آتش ربود رسید اثر

تن مرا ز دل و چشم من فزود فراق — بآب و آتش دادم که او بسوزد بر

تنم چو شوشهٔ زر کرده ام بد معنی — که آب و آتش برتابد باز شوشهٔ زر

چنان ببرد شکیب تو ای صنم بنمود — در آتش دل من بوستان پر عبهر

اگر شد آتش نمرود بر خلیل بهشت — منم بمعجزهٔ او کنون خلیل دیگر

نه بس بود مرا عشق تو گرامی کرد ... بمعجزات گرامی شدست پیغمبر
تو آن بتی که ز رویت همی خجل ماند ... نگارخانهٔ مانی و لعبت آذر
نظر ز روی تو خواهند نکویان ز هر باب ... چنانکه دانش خواهد ز روی خواجه نظر
ابو الحسن علی بن محمد آنکه از دست ... کمال دولت و مهد سخا و قدر خطر
خدایگانی کز جاه او خطر خواهد ... بکامکاری سیر ستاره در محور
ز طبع و رای و دل و هوش و بلند و توست ... ثبات عقد و رہ حجت و کمال هنر
ایا ستوده سیر مهتری که نور خرد ... همی ز نور تو آموخت اختیار سیر
مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد ... بحلق در رگ و شریان او شود خنجر
ز دست شوق تو و چوب تازیانهٔ تو ... نهال طوبی رسته است و چشمهٔ کوثر
تو آن کسی که ز بس روشنی بجود درد ... خیال رای ترا اندر آسمان اختر
خجسته کلک گهربار عنبر افشانت ... گهر ز کوهر عنبر برد چو ابر مطر

هزار

هزار بار بروز سپهر تاریک ... بتافتن شود و گوهر آورد پیمر
اگر تناسخ حق هست پس بهر چرا ... درین زمانه پدید آمده است اسکندر
ایا بزرگ عمیدی که از معانی خوب ... عروس نظم پذیرد ز مدح تو زیور
از آن بجهت ره پیکر ترا بجود برند ... بنور علم همه او سزد پیکر
طبایع ار نه ز ترکیب تو شریف شده است ... نیامدی ز طبایع پدید شکل صور
عیال گشت فلک بر بقای دولت تو ... عرض عیال بود لا محال بر جوهر
قمر ز رای تو آموخت سیر زین معنی ... سریع زود از هر ستاره سیر قمر
فدی ز نعل سمندی که کامکار دلش ... وز و فتد بعد و چون بسند روس شرر
دعای صالح را مانده همی آبحیات ... بسان ناقه برون آید از میان حجر
بپای به میخ و به نعلش و را پدید است ... بروی ماه تو اندر نشان هر پیکر
خدایگانا این دولت بلند ترا ... مبیح طالع سعد است و خالق اکبر

مخالف تو ترا با بخار ار قیاس کند　　فراخ دریا داند همی ز تنگ شمر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است　　اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

ز زر نه و سرب گهر را ز سنگ فرق بود　　ز زر کلاه شهان و کمر ز سرب و گهر

ز روی شکل و صور آدمی چو یکدگراند　　نبیند باز چو حکم ازل بیکدیگر

یکی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک　　غذای این شکر آمد غذای آن اخگر

همیشه تا شکفت آید در چمن آید　　ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمهٔ خور

بجز می و سرور و بهی و بهروزی　　ز مال و نعمت و از روزگار خویش برخور

قطعه در مدح وزیر سلطان گوید

ایا بجود و آزادگی به هر شهری　　جهان بکلک تو و کف تو فکنده امل

چگونه رنجه نباشم برنج تو که مرا　　ز نعمت تو بود مغز استخوان شلب

اگر ز فکرت تو روش خواب خوش کردم　　چه زانکه رهی چو بیرشد کان لات و هبل

عطر

دگر

دگر خلاص تو امروز دیرتر بود　　بجان بنده غم آورده بد بیام اجل

خدای عز و جل فضل کرد با من و تو　　بشکر کوشش پیش خدای عز و جل

سعادت تو ز ترکیب نیک زیر آورد　　کتاب مدح تو گیرد زمانه زیر بغل

نه دولتست که آنرا بود هنوز زوال　　نه شادیست که آنرا بود هنوز بدل

در صفت معشوق گوید

از آن دو عارض چون سیم سان لاله اش　　بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر

بنفشه روییم و سیمین سرشک از آنکه تنم　　ز سیم خام بر آرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنک　　شمامه ز نخش کرد گرد از عنبر

غلام آن لب چون گوهر بدخشانم　　بدست صنع در و کرده سی و دو گوهر

همی بخون من بیگناه قصد کند　　بگو تا حذر از خون بیگناه حذر

و گر ز روی من دلبرا نیندیشی　　خدای عز و جل بس میان ما داور

اگرچه با طربم در غم تو بس باشد | مدیح میر بود از طرب مرا رهبر
امیر احمد بن حاتم آنکه همت او | همی کواژه زند بر بلندی محور
گمان مبر بحقیقت چنین که بخردیست | سخای او ز طلب کرد مال اسکندر

در هجر سلطان گوید

در باب رنج بسته بمن بر بجای حق | در خدمت تو از همه آفاق بی‌نیاز
امروز با تو خیره و سرگشته مانده‌ام | جان در میان آتش و دل در میان گاز
از علی روزگار برازآب بر دو چشم | اندر ستاره جوشه شبهای دیر باز
گر دانمی که جاه تو اندر رهی گذشت | زان روی خویشتن کنمی روی در نماز
در درگاه خویش نه در بارگاه خویش | پوشیده مهر با حسد اندیش مهره باز
اندر جهان که دیده و که دانست کی چنین | جغد حقیر قدر کند با سپید باز
کار جهان فضای جهان اینچنین نهاد | نفع از بلا کند و نشیب از بلا فراز

گرکار

گر کار چند روز بر آشوفت اندکی | نیکو شود به بخت خداوند کارساز
در ناز و در نیاز چه باشد نشاط عمر | چون پایدار نیست بما بر نیاز و ناز
ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست | بر جامه بزرگی و آزادگی طراز
در دار باز بینم و یابم بکام خویش | این عیش روح پرور و این بخت کارساز
بی دیدن تو رشته نگردد بهیچ روی | جان من از تفکر و شخص من از گداز
صنو و عقار بنده شناسی همین بس است | ابرام گشت بیحد و گفتار شد دراز

در شکایت از روزگار گوید

یک نیمه عمر خویش بهرزه که باد | دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و تقدیر ایزدی | بر کس چنین نماند و بر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش مرد دانش است | یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد
این طرفه تر کجا قدر وام کرده‌ام | از مردم بخیل سبکبار بد نژاد

زان بیشتر که چشم بمالم بخواب خوش / در جامه کرده تا بتقاضای بامداد

چون کودکان تبه نشینند پیش من / پر خشم از او چو کودک بد فهم از استاد

گوید هر آنچه خواهد از من سزای او / دارم ببر جواب و نیارم جواب داد

از کینه دروغ نهم پیش ریش او / تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد

چندان دروغ بیهده گویم به پیش او / تا خوکران شود سر آن قلتبان بباد

من حجره را برویم و پس خاک حجره را / بندازمش بریش چو پای از در برون نهاد

هر چند منقبض است و خبیث است و ناکس است / حق است و داد اوست که زنهار منم زداد

این است حال بنده و صد وای زین بتر / تدبیر حال بنده بزاری [illegible] راد

در شکر [illegible] و مدح طغانشاه گوید

ز نور قبه زرین آینه تمثال / زمین نقشه فرو پوشد آسمان سربال

فروغ چتر سپهری یک ارجمندان / بسنگ زلزله اندر زند کلاه دوال

دوا

درر چو لاله شود لعل در میان صدف / چو آب موج زند سیم در میان جبال

ز خوید سبز بگردد همی سرین گوزن / ز لاله سرخ بگردد همی سرین غزال

مردی

طیور رکاه به پیش آن ز تابش خورشید / همی فشانند آتش ز کوکب از پر و بال

چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع / پشیزه نرم شود بر مسامهای دوال

کمان برین ز سموم کشنده هر ساعت / ز خشم شاه جهان را کند بنکر مال

گزیده شمس دول شهریار زین ملک / ستوده کهف امم پادشاه خوب خصال

طغانشه ابن محمد که خواندش گردون / خدایگان عجم آسمان عز و جلال

ز جود دست وی آید نگین خاتم / همی که شاه شود چشمه زر زلال

هلال شکل ز نعل سمند او گیرد / بدین سبب ز خسوف ایمن است جرم هلال

ستاره لفظش خوانند و آسمان کف / که ماه قول و سخا بر ز رحمت و جدال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل / ز خنجر تو برد در زمانه آجال

شده است قابض ارواح تیغ تیز تو | چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
نگرده دور از آن شاه حکم رزق ازین | نگین و تیغ ترا داد داور متعال
گر اژدها بود در طریق لشکر تو | نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ز روی تیغ تو از بس شده است دشمن تو | دهان گشاده نماید نهنگ مرگ اجل
بدان گهی که چو شیران پیلتن آهن پوش | برون شوند خروشان بسان شیر جبال
پلنگ و شیر بجنبند بر بلال علم | تن از نسیم بهار و جان ز باد شمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست در آرد جامه ماران اطفال
زمین چو پشت کشف پر ز عیبه جوشن | هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال
چو گرم گردد از آشوب حمله مرکب تو | بجای خوی ز مسامش برون دهد پر و بال
مخالف تو اگر تیر در کمان راند | چو خار پشت سر اندر برد به تیر نصال
ز ضرب تو الف وار قد دشمن تو | دو نیمه گردد و با زاد فتنه ذال

ای تو

بی لعنت نهند تیغ آبدار از آنست | اگرچه تیغ بود بر مخالف تو وبال
کمان برد که آهنگ او کمی گیرد | ز آب تیغ تو آن گرد دیده بالای
سپهر چنبری از خدمت تو خوبه نام | سعود مشتری از طلعت تو گیرد فال
هزار جای فزون گفت عنصری ملک | ز سیرت تو کم از ذره است ملک کمال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شد در دل | ز دست خویش بهنگان برون کند چنگال
ز ابر خاطرم از ابر قطره بارد | بجای گوهر سر طوطی برون دهد امثال
به مدحت تو سخنهای خالک ایشم | نه طبع ایشان از ره دوان مستعمال
ولیک گرچه چنین است هم به هم آید | صدف ز لؤلؤ مکنون دور هم ز نعال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر | لطیف زود پذیرد تغیر احوال
چو مشتری به رخشنده که فزونا عمر | چو خاک تیره نماید نگاه سستی حال
خدایگان اگر این خدمت پسندد | مرا بباغ طرب در چو سرو کرده نهال

چنان شود سخن از بهر درستی داد | بجای هر یکی گرداد و هم جادوی محال
و گر بخدمت الصدر آفتاب آئین | بکام خویش رسم رسته گردم از زوال
بنفر در کتب شاه از برای مدیح شیخ | مقدده مهر در زمانه نو فلک بنزال
فغان فی همه زین شاعران خیره سخن | غرض بجز نه طلبت ز طبع تر دمثال
قرینه قسمه این قوم را برآورده | ز آفتاب تخته هر برات محال
گیاه هر زه در و زیر برگ شکر نه | ولیک این نه شکر دان نه برهوا گی آل
همیشه تا نشود لعل دعوی مرجان سنگ | همیشه تا نشود عود سنگ مشک غزال
بکام مرادت نشستن باید بکاف خود | بجنگی که بنقیه ندام مشک و گفال

ولها ایضاً

ای مبارک تر از ستاره روز | صدره آفتاب صدر افروز
علم تو علم خیزد علم‌گشای | طبع تو جود ورزد حقد اندوز

دست

دست بردست از کمال وفا | بادها زد چو تیر مردم سوز
دولت فرودین دریده و سرد | کسوت شاخ و صنعت نوروز
جانشین باغ سوخت بد آتش | خانه گرم خواه و آتش سوز
بند پولاد پیرهن یابد | آهوار بر چمن چرد یا یوز
ابر بهر فصلت شادی از زمانه | بکش این رنج من لفضل امروز
طبع اگر آفتاب رزم شود | صیت سرما بدو شود پیروز
کز زمستان من تهی کنی | باز رستی ز بنده تا بتموز

در گوهر شی وزیر سلطان گوید

قطعه مدح مرا چون دل او چون دیده خویش | از پی فخر بدارند بزرگان عجم
پس من از بانی خویش فرستم شب و روز | شعر گویم را مگر مردنشین مردم
تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی | حیثیت شعر و خط من را بفروشی بدرم

من ذکر یار چنین روی کجا بتوانم   برسانم بوعید و لشرف شکر تو هم

کر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم   این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم

در تقاضی شراب گوید

خدایگانا مهمان بنده بود دستند   تنی دو سه ش نقل و نبید و رهی و کباب

بطبع و خرم و خندان شراب نوشیدند   ز بر خم آهن گرون فروغ زد سیماب

نه بر مزاج یکی کرم تافت گرمی می   نه بر دماغ یکی غلبه کرد صولت خواب

شرابشان ز سیاهت و بنادر مانده است   خدایگانا فریاد بندارس شراب

در ستایش وزیر گوید

ای سخن زیر صیت خامهٔ تو   عقد لولوست نظم نامهٔ تو

خلق در سایهٔ جزو باشد   جز داند بجود اسامهٔ تو

مایهٔ صد ادیب برانشد   ز نگارند در ز جامهٔ تو

کامه

کامهٔ من بفضل خویش بجوی   ز منم زنده بهر کامهٔ تو

دل در آن نامه‌ام بیاساید   کوست سحر بیان خامهٔ تو

قطعه در شکر وزیر سلطان گوید

منت تو گردن من بنده را   سخت یکبار گران بار کرد

بنده مدیح تو بمقدار گفت   جود تو احسان بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموخته است   هر که خریداری اشعار کرد

چشم دلم تیره و در خواب بد   جود تو اش روشن و بیدار کرد

ور شعرا نام ظاهر نبود   بخشش تو نام من اظهار کرد

در غزل و تخلص بنام ابو ماجد وزیر گوید

مرا درین تن این دیدهٔ چو لاله ستان   همی فزاید نقد و همی فزاید جان

درین فروختن جان در آن فزایش تن   نداد بهره از آن چهره جز مرا بردان

اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست   سپاس ازانکه نکو نیست زشت کسان

نگر که چون ره آئین بود چنان نبود   که در فراق تو آسان زید همیشه شبان

مرا آن کسم که مرا در خیال چهرهٔ او   نگارخانهٔ شهر خانه پر ز گل و ریحان

اگر بچهرهٔ او ژرف ژرف در نگرم   کمان برم که بود عشق او همی تاوان

بزرگوار خدای در شکل یک صورت   مرا نمود چنین و ترا نمود چنان

مرا روان و زبان ذکر دگار عطاست   بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان

روان بمهر نگاری که اوست مهر زمین   زبان بمدح بزرگی که اوست فخر زمان

وحید دولت ابو عاصم آنکه عصمت او   همی حصار کند بر حریم او سبحان

در صفت بهار گوید

بوقت صبح یکی نامه نوشت بهار   بدست خویش بسوی صبا عنبر بار

شکفته و خوب یکی نامه در هر حرف   ازو شکفته و خوب باهمی نمود هزار

بکار

بکار حرف وسط در میان او شنگرف   بجای دایره در حاشیه راو همی زنگار

که ما بگشت امارت بباغ نامزدیم   بحکم جنبش دریای صاعقه کردار

زره شتاب بکردیم آنکه شوان ساخت   ب از اندک سامان لشکر بسیار

چو ما کرانهٔ چتر سیه برافرازیم   بآسمان کبود از میان دریا بار

خدنگ بارد برآبدان جوشن پوش   زدامن زره زنگیان تیغ گذار

شراب روشن سازیم دلبر زنگین   زخاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار

زشاخ بسته دل بلبل آوریم صبور   زعقد بسته طوطی برون کند منقار

براغ جامهٔ ششتر بود نه از ششتر   بباغ مشک تتاری بود نه از تاتار

ازین بدایع چندانکه در توان گنجد   من آن خویش بیارم تو آن خویش بیار

ستاره بار و زمرد فشان اگر خواهی   ستاره آرد شاخ و زمرد آرد بار

زنند و مشک به پیوند درع داود   زند ز مینا بجای تیغ گوهر بار

بدرع مشکین از هیچ خصم ستان زخم　　بر تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

در جشن سده و مدح قاورد [illegible]

همایون جشن عید ماه آذر　　خجسته باد بر شاه مظفر

امیرانشاه بن قاورد جعفر　　جمال دین و دولت پشت یاور

خداوندی کجا کوته نماید　　به پیش خط او در خط محور

اگر خورشید بودی دست رادش　　شدی دشت زمین یاقوت احمر

زمین باران چو جودش گر ببارد　　بجای سبزه روید از زمین زر

بدربند سجستان آنچه او کرد　　نه آ کرده بد حیدر بخیبر

حصاری کو بدین دشت ششماه　　بجای خواب خوش بالین و بستر

درین شش مه زمانه بر نیاسود　　روا رو گشت گرد آن معسکر

بگرد اندر همی شد چشم پنهان　　چو دراج از پی کلهای عصفر

زبانک

زبانگ زخم غران چشم کودک　　همی احول شد اندر ناف مادر

ز بیم جان همی تن کرد پنهان　　چو دراج از پی کلهای عصفر

زمین دشت موج انگیز شد از تیغ　　در او کشتی سوار و کشته لشکر

اجل بازو زنان هر سو همی رفت　　بخون اندر چو مردان شناور

جهانی دیدبان بر حسرت نهاده　　به تیره تیره از دیوار و از در

ز شبرنج ارغشار چرخ وارش　　فلک را یافت در میدان برابر

ز خون شمشیر هندی در کفش لعل　　ز خون خصمان رومی بر تنش تر

چو دانش چرخ را بر کرد شتابش　　چو آتش هند را پاداش و کیفر

بر و بازان شد ابر گستوان وار　　خدنگ راست رو بر گستوان در

ز زخم تیر تا پای خداوند　　بدست مانده بد یا تیر کمتر

ز دیگر سو بدان سان تیر بگذشت　　که از تیزی نیالودش بخون پر

ملک چون سرو و گل شاداب و خندان — نشاط و ناز ماند خواب دیگر

ملایک در هوا آواز دادند — ز شادی و ز شگفت الله اکبر

ز فرّ ایزد و آثار دولت — نشانها شد این واضح نه مضمر

دو پیکر لعبت مردوب جنگی — بسوزاند و تند برق و صرصر

بزخم اندر چه داند تیز جان — تفاوت جستن از پیکر به پیکر

در افسر درّ مکنون که شناسد — که افسر چیست با دارای افسر

بگیتی نابه آذر خیره تر نیست — که جانسوز است و سلطان ستمگر

سیاوش را و خسرو را نیاورد — چو فرّ ایزدی بد آب و آذر

تهور گر نه بد لهو شهان — نه جوشن داردی لعبت نه مغفر

چو باید مغفر از آهن مر آن را — که یزدان داده باشد مغفر از فر

ایا شاهی که شخصت را بیاراست — بعقل و حلم یزدان کردگر

فرزند

فرزند دولت تا باز گشتی — ز جنگ بحریان و پود کوهر

توان بردن هنوز از جنگ جانت — دریده زهر بحر بزنه

از اکنون تا پسین روز بگیتی — بر آن خاک ار فرود آید کبوتر

دلش آغار خون گردد بخشیت — طبر خون رویدش در حلق و ژاغر

چنان کردی بر ایوان شاهان — بجای جنگ جای رستم زر

وزین پس مر ترا بر زین نگارند — تن شها دریده قلب لشکر

تو شها گر بکوشش باسپاهی — چو قوم عاد بربالا صرصر

چنانشان باز کرداند از بیم — برادر سبق جوید از برادر

ترا سیمرغ بر هر کز نماند — نه رخش جاه و زال فسونگر

ز مردی و جگر نگذشت باقی — مصور بر توان ز پا مصور

شجاعت هدیه باشد خدائی — بلا نزاد در دماغ و دل مستر

کسی را در جهان دامن نگیرد بشخص فربه و بالای منکر

به پیش شیر لاغر شیر فربه چنان باشد که گوئی میش لاغر

ولیکن گاه کوشش بر دراند حلال از شیر فربه شیر لاغر

الا ای نامور شاهی که هستی ز شاهان در همه انواع مخیر

ز سهم افزای کار بازگشتی که نادیده کسی را نیست باور

ز حرص بردنان ناکرده خفتان ز خون دشمنان ناشسته خنجر

ز خون خوردن دلت ناسیر لیکن ز خون در خنجر سیراب گوهر

ز خفتان معصفر بند بگشای ز تیغ باده بستان معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم بجای نیزه برکف گیر ساغر

قدح برکف نه و عنبر همی بوی برافروز آتشی چون چشم عبهر

درختان را کنون تا به بینی یکایک زهد کرد سبز چادر

بوین

ببین گردون دریاچه از میغ به پیوند سماریهای عنبر

سماریهای عنبر چون گران شد فرو بارد ز عنبر عقد گوهر

وزان باریدن گوهر بستان بخندد باغ و بر بالد صنوبر

ایا شاهی که از نظم مدیحت نگردد سیر طبع نظم گستر

مرا از نظم در خاطر عروسیست که از نام تو خواهد نام و زیور

بقای نظم هردم ذکر عالیت که دارد پای بر ارکان اختر

با کاشعار من در مدحت تو بخواهد گشتن از دفتر بدفتر

الا تا هر درختی نیست طوبی الا تا هر غدیری نیست کوثر

چو کوثر طعم عیشت باد همواره چو طوبی شاخ بختت باد در بر

در صفت معشوق [illegible]

ز روی و قد تو یک صنوبر آمد و ماه ز روشنی و بلندی که هست ایدل خواه

اگر صنوبر و ماهی شگفت طرفه نیست این | شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
وفاق جلوه زلف تو در شهر ختن | شود نافه در من حلقه حلقه مشک سیاه
غلام بنده آن ساعتم که جاریست | همی رهی سوی درگاه بامداد پگاه
ز خواب خوش آسته در وقت خشم خون آلود | زمان زبسته کمر شکسته کج نهاده کلاه
نه لاله بر که دیدست رنگ چون لاله | نه شاخ سرو که دیدست شاخ سرو شباه
ز مشک و سیم گناهست و تو به زلف و رخت | ز سیم تو به شگفت آید و ز مشک گناه
غلام آن خط مانند نیم دایره ام | ز قیر و مشک چو طغرای میر شاه
شهنشهی که به روز و به شب همی گویند | ستاره و فلک و جوهر و تراب و میاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز | درازی عمل اندر مدیح او کوتاه
ایا ستوده شهی که خیال خنجر تو | تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه
هزار جان مرا ابر پیش سجده برد | اگر بدست تو مرا بر اکنم اشباه

زبهر

ز بهر مدحت تو زین سپس برون زیهی | زبان طوطی پرّان جهد بجای گیاه
ز دست دشمن تو نوش خوردن اکراه است | ز امر تو بتوان خورد زهر بی اکراه
بدانکه گر چو دریای موج بر خیزد | ز بهر کینه کشیدن سپاهش پیش سپاه
ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه | بنوک نیزه گردان چو کوه گردد کاه
یقین شناس که تا روز حشر بر ناید | ز آب تیغ تو جان عدوی تو شناه
بروز کینه چو جان عدوی تو برکاب | رکاب و زین بد اندیش بند گردد و چاه
نیاز فتنه یاجوج بود در کیش | بزد چه تو آن خشک سد و بستی راه
سکندری تو ازین روی کار حضرت تو | هر آینه است که گرد سکندرست همراه
از آن بقوس و قزح ابر سرخ و زرد شود | که از سخای تو اندیشها کند گه گاه
تو بنده حال ولی را کن بجود نکو | تو بنده روز عدو را کن بخشم تباه
خدایگانا تا روز چند بنمایم | رهی ستاره کند باز خاک این درگاه

سه چیز باشد ازین پس خطاب تو بفلک — ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه

اگر بزور و شجاعت بود ولایت و تخت — ترا ولایت باید چنین جهان پنجاه

ترا در الاقرانی و اندرین معنی — بس است نسبت تو شهریارزاده گواه

یقین بدان که برون از برای ملکت تو — در آفرینش عالم غرض نداشت اله

همیشه تا نبود پشه همچو پیل بزور — همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه

موافقان ترا باد عیش و شادی و لهو — مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

در صفت جشن مهرگان و مدح سلطان گوید

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان — مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش هر سحر سحر آزمای — تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان

زلف و چشم تو همی آشفته کرد جان و دل — کان یکی آشوب دل آمد این یکی آرام جان

چون لب و دندان تو شد اشک چشم من روان — ناردان بر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان

تا لبش

تا لبش او ناردان و ناردان از رو و لب — چشم من چون ناردان شد جان من چون ناردان

ناگهان اندیشه او کرده بودم تنگدل — کان نگارین زد من تنگ آمد اندر ناگهان

چون مرا آنداستانم دید خوش خندید و گفت — دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان

مهرگان کو جشن نوشروان بود خرم کن آن — با نگار نوش لب جشن ملک نوشروان

تنگر ار گران باران بگردان بر سبک — در چنین روزی سبکتر باده باشد گران

بزم کیکاوس را آراسته دی بر فروز — زانچه سوگند سیاوش را بدو بود امتحان

گوهری کز کف او در ژرف دریا صدف — سرخ چون مرجان کنند در سفید اندر دهان

برگ او بر خاک ریزان همچون بلورین یاسمین — شاخ بر باغ بازان همچو عقیقین خیزران

در بلورین یاسمینش خاک پر سیمین سپر — در عقیقین خیزرانش باد پر زرین سنان

بوستان را همی ماند همی جشن ماه دی — ارغوان تازه لؤلؤ شکفانده بوستان

چون بمه او ارغوان از عهد رتبه پیش تو — باده باید بوی عهد و رنگ ارغوان

چهرهٔ ساقی چنان در عکس او پیدا شود
راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان

جام مروارید گون همرنگ یاقوت از آنکه
ورچه اصل اوست رم گون برون آید ز کان

نیست ماه و مهر و مشک و بان در دریا بهم
رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان

ماه را و مهر را و مشک را هرگز ندید
پاک عمر و ساغر او را ساج و هاون آسمان

از خزان بگذشت باغ و ژرف شد اندر زنگ
از تماشا گاه نقش بوستان اندر خزان

تا ببین آن زمرد جام نوروزی درو
گشته هر یک تختهٔ زر عیار از وی عیان

زعفران بگسست و کاغذپوش آن بستان و باغ
برگ زر چون کاغذی اندر زده در زعفران

گر بباید پرنیا از وصف کردن وصف کن
خوشه را انگشتان خوشه را پرنیان در پرنیان

شکل پروین است یا نار کفیده بر درخت
رنگ گوهر است یا آب روان در آبدان

جابجا ابر سفید اندر هوا بر خورد خورد
همچو بچگان حوصله بر سر دریا روان

راست پنداری بعالم بر سر شاخ درخت
بیضهٔ سیمین نهاده است از بر سبز آشیان

چون بلورین حقها حقه باران جفت جفت
بر نهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ دهان

پیکان گونه کمان کردار شاخ سفته است
خورد پیکان نهان بینا زنگ ابر ضیمران

طوطیان پر زمرد گون برون کرده ز شاخ
گشته از شاخ زمرد گون پر طوطی عیان

یا بیابان بندگان هر یک بشرط بندگی
تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان

آن همایون دولت علاء جمال الدین حق
افتخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان

شاه ایران شاه بن قاورد بن جعفر که اوست
لفظ دولت را معانی شرح نصرت را بیان

شهریاری کز ثبات عدل او در بیشهٔ عزم
چون بخسبد سر نهد بر پنجهٔ شیر ژیان

گرگان و تیر جوید قوت شیر خورد خویش
از شهابش تیر باید و ز خم گردون کمان

قصهٔ مازندران گر بشنوی از من شنو
تا بگویم عین حال قصهٔ مازندران

گر بدیدی زنده او رستم او بستی کمر
بهمن و اسفندیار و اردشیر و اردوان

ای خداوندی که از بس بیقیاس از وصف تو
قوت اندیشه آرد ضعف و گردد ناتوان

با ضمان آسمان در جاه جاویدی بمان | کآسمان کوه است و جاهت را به پیروزی ضمان
طبع مقناطیس دارد زخم تو کز بهر خصم | برد منزل کیلاند عیبهٔ برگستوان
صد هزاران آتش بد خو را بر یک بساط | صد هزاران آسمان صفدر را بر یک مکان
صورت خود را عیان بنگر خداوندا یکی | گر ندیدستی مصور جان باقی را عیان
آسمان خواهد که از لطف عجب وصفت کند | آورد و نطق و در پیش تو گردد مدح خوان
جان فرزند بد اندیش تو پیش از بودنش | در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان
گر نه مهر خداوندا اگر کبریت است | مهر طبع خود بمهر تو برون آید ز کان
گر نه محتاج خدم گشتی امیر شخص تو | خلقت کس نامدی چون خلقت تو در جهان
در کمال تو نیابد عیب هرگز غلط | لوح محفوظ است پنداری ترا اندر گمان
چرخ و دریا در بیان همت مضمر شدند | شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا بنان
کلک از قدرت قدر شد است از تیر قضا | ای قدر در زیر دست ای قضا در زیر ران

ار

ای بسا پیکان که بر دشمن ببارید تیر تو | گو نشد از آهن همی در وی برویید استخوان
گر نه بر چاک جانت را آهن خدنگ | نه خدنگ از جان بر نشد آهن از هندوستان
مهرگان از جشنهای خسروانست ای ملک | خسروانه جام بستان بار سوم خسروان
آن چنانکه شهریارا کاندرین جشن بزرگ | اسب شادی را به میدان طرب پیچی عنان
تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر | تا برآید فوج ابر قیرگون از قیروان
ملک بادت بی‌قیاس و مال بادت بی‌عدد | جاه بادت بی‌شمار و عمر بادت جاودان

در تهنیت عید و مدح سلطان گوید

چو کوس عید زد درگه بگوش شد بگاه | بجای رفت بعید آن نگار زرین درگاه
بشاخ سوسن آزاد بر فکند قصب | ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاد کلاه
بهر زمین در برافکند سایهٔ رخ و زلف | گل سفید برآورد گرد مشک سیاه
برون قدش بر سرو ماه پیدا شد | بجوش اندر سرو و بغفر اندر ماه

درست گشتم کان حاجب چهر خرگاهی — چو خور بتابد چون رخ نماید از خرگاه

بروز عید زرین ستاره بسیارست — ز نور روز فزون بود نور آن دلخواه

اگر نظاره جهان بر سپاه عید بدید — نظاره بر در آن ماه روی عید سپاه

ز بوی زلفش بر باد بیضهٔ عنبر — ز لطف رویش بر خاک زرینه دیباه

بجای دیده که بسیر بنفشه وگل باشد — هر آن کسی بدان روی و موی کرد نگاه

ز رشک آن بر چون نقره کرد سنگ مرا — روان و سرخ بمانند نقره اندر کاه

ز روشنی رخ او گفته مثال ستد — ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه

تو گوئی از آل برین جامهٔ عمید شرف — وزیر راد شهنشاه و نظم شاهنشاه

ابو الحسن علی بن محمد آنکه بدوست — جمال مسند و صدر و کمال دولت و جاه

روان برتر از شخص او شده ست شریف — خرد بروشنی رای او شده ست آگاه

سخای همت او چون جهان کند بالفند — خیال رفعت او چون فلک کند بنجاه

اگر

اگر بجای وی از آفتاب نامه رسد — نوشته باشد عنوان بر عبده و فداه

فلک پدید نیارد چو او لشکر لت — زمانه یاد نیارد چو درگهش درگاه

ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی — به پیش رای تو آرد سجود بی اکراه

مر آن نگویم شاها که با تو ره نیست — ولیک نیست فراق ترا فراق اشباه

هر آنکه ره به ببیند کمال عقل ترا — گمان برد که بر پادشاه تو نیابد راه

تو آن کریم نژادی کجا کند کارت — بچشم تو ز تو هرگز ندیده باد افراه

ز بسکه عفو تو پیش گناه کار شود — گناه کار نترسد همی ز جرم گناه

هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو — روان کذار نیابد بدان شفیعه شفاه

بیا تا بسخای کفش نشد موصوف — حیات جانور از اسب نگشت میاه

درم ز غیرت صنع سخای تو پس ازین — ز کان بر آید با لا اله الا الله

گر از امان تو روبا بهره یابد هیچ — لعاب شیر ژیان بچه پرورد روباه

زعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد　　بسان زیبق از اصلاب دشمنان شباه

اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهد　　زخاک کوه الماس روید نه گیاه

همی نماید با قدر عمر و دانش تو　　عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه

زمین بقدر به از آسمان شود وقت　　که بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

چو ناف آهو خوشبو باد جان ترا　　بوصف خلق تو پر مشک تر شود افواه

صفات خلق تو در چشم خلق چون باهت　　چنانکه بازوی فکرت بزیر وی شناه

تو گر سایهٔ چادر وان دشمن تو　　گران تر است زکوه و سبکتر است زکاه

اگر بمعجزهٔ عیسوی کند دعوی　　ترا عناصر و ارکان بوند عبد و گواه

مگر سحاب ز جود تو رشک برد که هست　　ز درد و رشک شود رنگ و روی او گه گاه

مخالف تو ترا بر خود ار قیاس کند　　بکف نیارد برهان ازین قیاس تباه

چگونه آرد برهان کسی که از ره قدر　　زچاه زمزم گیرد قیاس رهو قراه

خدایگانا

خدایگانا امروز بر سعادت عید　　نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه

ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بخش　　برنگ لاله می با سماع سرو استاه

همیشه تا بمحال آید از طریق طلب　　ز چاه رحمت تخت و ز تخت محنت چاه

موالفان ترا بخت باد و رحمت و عز　　مخالفان ترا بخت باد و محنت و آه

در صفت معشوق و مدح سلطان گوید

رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من　　ماهست بر صنوبر و مشکست بر سمن

با ماه و با صنوبر او خود زرستست　　اندر زمین طراوت و در مشک را شکن

این هر چهار فتنهٔ این دیده و دلند　　بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن

قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه دان　　تا آن طرهٔ بنفشهٔ او بر دو نسترن

مشک ختن بنفشهٔ او را سزد و هست　　نقش خطای نسترنش را سزد و سن

ور مشک در ختن طلبد و نقش در خطا　　زلفین و روی او بس اندر خطا ختن

وز نازکی و کوچکی اندر جهان که دید　　نازک‌تر از میانش و کوچک‌تر از دهن

زیبا و دلفریب بتان نازکی میان　　شیرین و جان‌فزا و در آن کوچکی سخن

جانی و جوهری دل و جانیست مر مرا　　هرگه بدیدت جوهر و مدحید مرتهن

مهر نگار با سمن اندام ماه روی　　مهر سید دین شرف‌الدوله بوالحسن

آن پاک جان پاک دل پاک اعتقاد　　آن راست گوی راستی آرای راست ظن

جز مدح او مگوی و جز از مدح او مخوان　　کان پرورد روان تو این پرورد بدن

با هر کسی بپیچ و با هر کسی کژ و　　جنس بد مجادله و نوع بد منی

شعر را که گذارد و در پیش آورد　　زنهار در ستایش آن شغل چون سنی

در مدح میغ گفته شد است آنکه بهر او　　یکسان بر زند شوره کز و شاخ یاسمن

در کثرت سخاوت و این مدح عادت است　　بار دگر این میغ نخواهم به هیچ فن

اسراف در سخاوت همت ستوده نیست　　واجب بود حد در سخاوت شناختن

بخشنده است

بخشنده است او اما بنوع خوب　　ز احسان او نصیب یابند مرد و زن

موصوف بر مروت و بر اعتقاد اوست　　تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن

ای همت مجرد تو جلوهٔ سحاب　　در سیرت مهذب تو تحفهٔ وطن

شاداب بوستان بهار است دست تو　　شکفته از آب زر دشت کیمیا لکن

ای همت فرشته خو گشت روزگار　　تا رسته است از رم از جان اهرمن

نماید آنکه چرخ نماید همی ترا　　سودا بهیچ مرد خریده در وسن

برگشته بر زبان نبود بر بقای حال　　در شب بطیر ابر برون کرد از وطن

زیرا که چون شعر نمایم شکار باز　　تنگ آیدم ز بهر مردار چون زغن

از مدح ناکسان نکنم کهنه تن سپر　　ز آن باک نایدم که بود کهنه پیرهن

آراسته بجامه تن از خلعت کریم　　به زانکه غم کشیدن و پوشیدن از کفن

اول بمدح تو ز جهان کردم ابتدا　　در باب شعر چو شستم لب از لبن

درخورد روزگار از آن روز تا کنون صدره مرا خریدی و بگذاردی ثمن
در غیبت تو سالم از گونه گونه رنج بر یاد کم گذشته ناکام من ز من
امروز چون ز طلعت فرخ تو در رسید سر بر فراشت حالت و بفروخت انجمن
بیهوش و مست گشتم از خدمت تو ور گاهی و جوش شیر دکهی از بلا و دن
وز غفلت و ز جوش من آگاه گشته‌ای ناموس من فراخ و ز من داده رسن
تقصیر بی‌قیاس مرا روی عذر نه تقصیر با عفو کن و بپذیر عذر من
تا از صدهو غرب نداند کس خطا تا از دیار شرق نخواند کسی یمن
بر هر سری ز نعمت خود بهره‌ای نهاد بر هر تنی ز منت خود منتی فکن

در صفت معشوق و مدح شاهنشاه گوید

دی درآمد ز در آن لعبت زیبا رخسار نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طرب اندر دل آن ماه نو آیین ز نبید اثر اندر سر آن لعبت زیبا رخسار

از خم

از خم زلفینش بر برگ سمن غالیه پوش سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ نبید دیدم بر چهره رنگینش فاش بوی نبید شنیدم از طره مشکینش بار
لاله با روی درخشانش اندر روشت مشک با زلف پریشانش اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی بشد آن همی گفت که بوی من از آن موی بیار
کس نه زنهار رخش اندر زنهار بخورد زینهار ست دلم زد تو امروز زنهار
گر امید بار ست هم آخر بر من باده باید اندر خور او باده گسار
ور بقمار رباید دل تو میدکند می شطرنج بدست آید و اسباب قمار
ور برخ نادره گرباید از صد انده چشم من ابر بهار است و رخت روز بهار
دانه نارش با من چو درآید بسخن ناردان کرد دلم را ز غم دانه نار
مر مرا گفت ای عاشق زار از دل من چون تو بسیار است آری من عاشق زار
مر ترا سیم عزیز است مرا بوسه عزیز اندرین مایه ترا رنج نه بینم هنجار

عشقبازی و خود از پدر من بچه نهٔ — رو بباز و رشوه خور او مرا رنجه مدار

بر کل عارضم ار رنجه شدی بر زر و سیم — شکر کن کز کف تو رست رخ من ناید خار

اندر اشعار گر شتم تو حصر رود کنی — من چه دانم که چه چیز است چه باشد اشعار

کاغذ شعر نخواهم درم خواهم نغز — قد هوا انده ز خط خوب به کرده نگار

مر مرا این غزل ای عاشق ان هیچ مگوی — عشق را هیچ ندارد غزل عاشق وار

چون از این طرز شنیدم سخن عاشق خود — صبرم اندک شد از اندیشه و رنجم بسیار

طعنه‌ای است چنان زد شرر اندر دل من — که ز تند آتش غم بر عدوی خواجه شرار

شرف الدوله علی بن محمد که از وست — قوت دولت و سرمایهٔ تسبیح و فخار

آن خداوند که با نعمت و روشنی نامد — نه ز افلاک شی و نه ز انجم آثار

خرد و همت او شاخ و خاک کرده است — سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار

گر تو خواهی که یکی لفظش تکرار کنی — مستحب کرده علوم حکما کن تکرار

ورنه

ورنه تحدیش ز بان و بروان گفتندی — نه زبان زاثر فستی نه روان زاسقدار

ای خداوندی که عدل تو و هیبت تو — پنجهٔ شیر کند ناخن روباه شکار

زین پیدا ز عدل تو ار هیچ بله دانه چدن — مخلب باز فرو ریزد و روید منقار

در دیار تو ز بس عدل تو ای خواجه کنون — آشیان سازد گنجشک هم از دیدهٔ مار

مردمی نام بری در فکر آید بخشش — دایره نام بری در فکر آید پرگار

جهد تو نامتناهی است و گرنه ز چه روی — قوت عقل در و راه نیابد بشمار

اثر روح چو باز اثر روح تو شد — که طبایع اثر جهد تو دارد یکبار

رسم و ترتیب تو گویند همه عقل است و خرد — شخص و ترکیب تو گویند همه حلم است و وقار

هر دلی کو نه باقبال تو شاد است فلک — زند از آهن ادبار بر آن دل مسمار

بر عدو چارهٔ بخت تو چنان قوت کرد — که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار

گر بجامه بنگارد صفت دست ترا — شود از صورت او جامه پر از نقش و نگار

بر تو دینار ز رشهای جهان خوارتر است	جوهری کرده بجای تو ندانم دینار

فخر عالم همه در جمع درم بستهٔ تو	باز کوئی تو را از جمع درم دارد عار

تا کف تو عدد روز در او شب و روز	در دراز و کف تو سنگ و صدف ساز و قطار

نظم و اشعار همه وصف و شعار تو بود	تا بر اشعار ترا دادن بابت شعار

گر دل فکرت قدر تو و جه تو کنم	دل پا اشکال فلک دانم و امواج بحار

ای خداوند مرا از علم تو و بخشش تو	دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

عرض تخت جهان بدر مجسم ادب	آمد پیش رو مرکب تو غاشیه دار

بنویسند سر گردستوران ترا	چون سوی ماه شد از موکب تو گرد سوار

خلعتی پوشید خواهد براو دولت تو	که به پهلو در از تخت وزیر پرورش تار

هر که امروز بر شادی تو شادان نیست	غم مرگ از دل او از جانش برآورد دمار

تا همه دولت یکسان نبود با محنت	تا همه شادی یکسان نبود با تیمار

فتح

فتح را باد بدین درگه فرخنده سکون	بخت را باد بر آن صدر گرانمایه مدار

در ستایش سلطان

گویند ماه و مشتری از بام آسمان	تحویل کرده اند به باغ خدایگان

در ماه و مشتری شود آن خاک پرنگار	نور عجیب صورت و شکل بدیع سان

نه‌اند ماه و مشتری از دور رسیده اند	در نیکوئی و در روشنی روان

گویند بوستان بهشت است در زمین	رضوان به ماه و مشتری آکنده بوستان

مرجان همی بسوزد در شاخ نسترن	مینا شکیبا در دو برگ ضیمران

باد اندرو وزید از بهار آشکوب	ابر اندرو کشیده ز بالای قیروان

در دست باد عنبر نایاب بی قیاس	در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

زلف بنفشه عنبر این سهد در شکن	رخسار لاله لؤلؤ این کرده در دهان

پروین ارغوان ز سر شاخ سمن	بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

از سیم خام برگ بر آورد یاسمین / با زر پخته گونه بدل کرده زعفران

در زیر سرو نغمهٔ کبکان ره‌زن / بر شاخ بید نعرهٔ مرغان شعرخوان

وآن آب نیلگون بعکس کمان بر / بالیده قطره‌های پیروزه بهرمان

گوئی ز باد لجه بسوهان آژده / گاهی زند بصیقل و گاهی زند فسان

از دانش و ز جان اثری نه درو ولیک / از نیکوئی چو دانش و از روشنی روان

وآن قصر کوه پیکر انجم لقا درو / بالای خاک دارد و پهنای آسمان

ز آسیب چنبر فلک اندر فضای او / بر کنگره خمیده رهی مرد پاسبان

از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگرد / ز آن هر یکی خیال جبالی کند عیان

گوئی ز خورد بچهٔ سیمرغ پید د / بر کرده‌اند تیز منقار از آشیان

آن گردش مزوّل زرین شگفت را / آبی بروشنی چو روان اندرو روان

فیروزه همچو سیم کشیدا فرو رهد / از گوشهٔ مزوّل زرین بر آبدان

گوئی ز زر پخته همی پوست افکند / ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان

باغی بدین نشان و بنائی بدین نسق / پاکیزه تر ز کوثر و خرم‌تر از جنان

جمشید وار خوش بنشسته میان باغ / بر بسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول گزیدهٔ ایام فخر ملک / تیغ خلیفه سایهٔ اسلام شه طغان

در پیش او نشسته و بر پای صف زده / گردان کار دیده و شاهان کاردان

یاقوت پاک در کف او گشته آفتاب / مینای سبز بر سر او بسته سایبان

از صوت شعرخوان دل افلاک پر خروش / وز زخم ره‌زنان سر افلاک پر فغان

در سر نهاده لعل می کز فروغ او / اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد بر آب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساغر ز عکس روشنی گوئی آتشیست / کاتش بناه رسته از بهر امتحان

مشکست او و لعل و شکر و پروین اگر به / شکر ز بنگ بسته و پروین ببوی بان

خوشبوتر از عنبر و رنگین‌تر از عقیق — صافی‌تر از ستاره و روشن‌تر از روان

جامی چو بحر ژرف کزو بگذرد همی — عنقا بزخم شهپر و کشتی ببادبان

شاه آنچنان بیکجهتی جام کرده نوش — از دست سیم ساق مهی نار دان رخان

دوران خود سپرده بفرمان او فلک — اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران

ای روز و شب بنام ترا بندگی کنند — از حد روم قیصر و از خاک ترک خان

از پای همت تو همی تابد آفتاب — وز دست رفعت تو همی گردد آسمان

از قوت سخای تو هیچ آفریده — در دست تو قرار نگیرد دگر عنان

هرچه آن گمان بر تو قضا هم بر آن رود — گوئی مگر کیمیای قضا کرده گمان

زان پایدار مانده ستاره بروز جنگ — از عکس خنجر تو نیابد همی نشان

از خاک منبر رمح ز بیم سنان تو — بگذشت شاخ شاخ لقب یافت خیزران

روزی

روزی که آب و آتش خیزد ز رمح و تیغ — این لاله قطره گردد و آن ارغوان رخان

شنگرف بارد از دل زنگارگون تیغ — سجاده ریزد از دل فیروزه گون سنان

از هیبت سخوان بماز رضان شهد — کز خوردنش همال کنند قصد زعفران

دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو — در موج او نهنگ دلیران جان ستان

مالک کشان بسوی تو رخ بر دیگران — آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان

بر دین فکنده نیزه خطر بر دی درست — وندر کشیده کرده خطا بزیر ران

پیدا شود بچهرهٔ دشمن بچند میل — از کوه هر بلارک تو رنگ زعفران

پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو — وز سوی زه چنانکه برون پر ز ارکمان

از اختر سخا ز سپهر نوال خویش — ده روز در سپهر تفاخر کند قران

آب حیات خورد سنان عدوی تو — هر کس که یافت ضربت او رست جاودان

گر طبع جهو شکل سکان گیرد آمدی — جهو ترا هزار فلک بایدی مکان

بر کان زر ز دست تو گر صورتی کشند — زر نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان

بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش — از زر رقم گشوده ببخشند رایگان

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار — خواهی که موی بر تن سایل شود زبان

هر کس که با زبان از تو باز خواست — او را ز جاه جاه تو بوده است ترجمان

خواهی که دشمنانت همه پست شوند — تا پشتی بخلق دهی جاو زر و نان

جود تو بلکه آن که ضمان را وفا کند — گر خلق را بدادن روزی کند ضمان

رمح ترا لقب خلیست روز جنگ — کز آتش سنان تو آید برون زبان

گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو بر کشند — صد جان ز رنگ گوهر برون آید از میان

فردوس را مجلس تو سرزنش دهد — آنکس که در سرای تو بنشست میهمان

ای جز در دراز کف راد تو ابر باز — از صد هزار گنج فزونند ترجمان

من بنده از خزانهٔ شه ند زمانه‌ام — گردم بکم بفضل خداوند شادمان

بیرون

بیرون نگردد خواهم تا عمر من بود — خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از زبان

تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار — تا زعفران نگار بود باد مهرگان

افزون ز روزگار بود شخص تو بملک — وز نعمت گزیده و در دولت جوان

رباعی

ای رای تو با ضمیر گردون شده جفت — پیدا بر تو هرچه فلک راست نهفت

مدح چو تو از چو بهرمن خواهد گفت — الماس خرد در سخن داند سفت

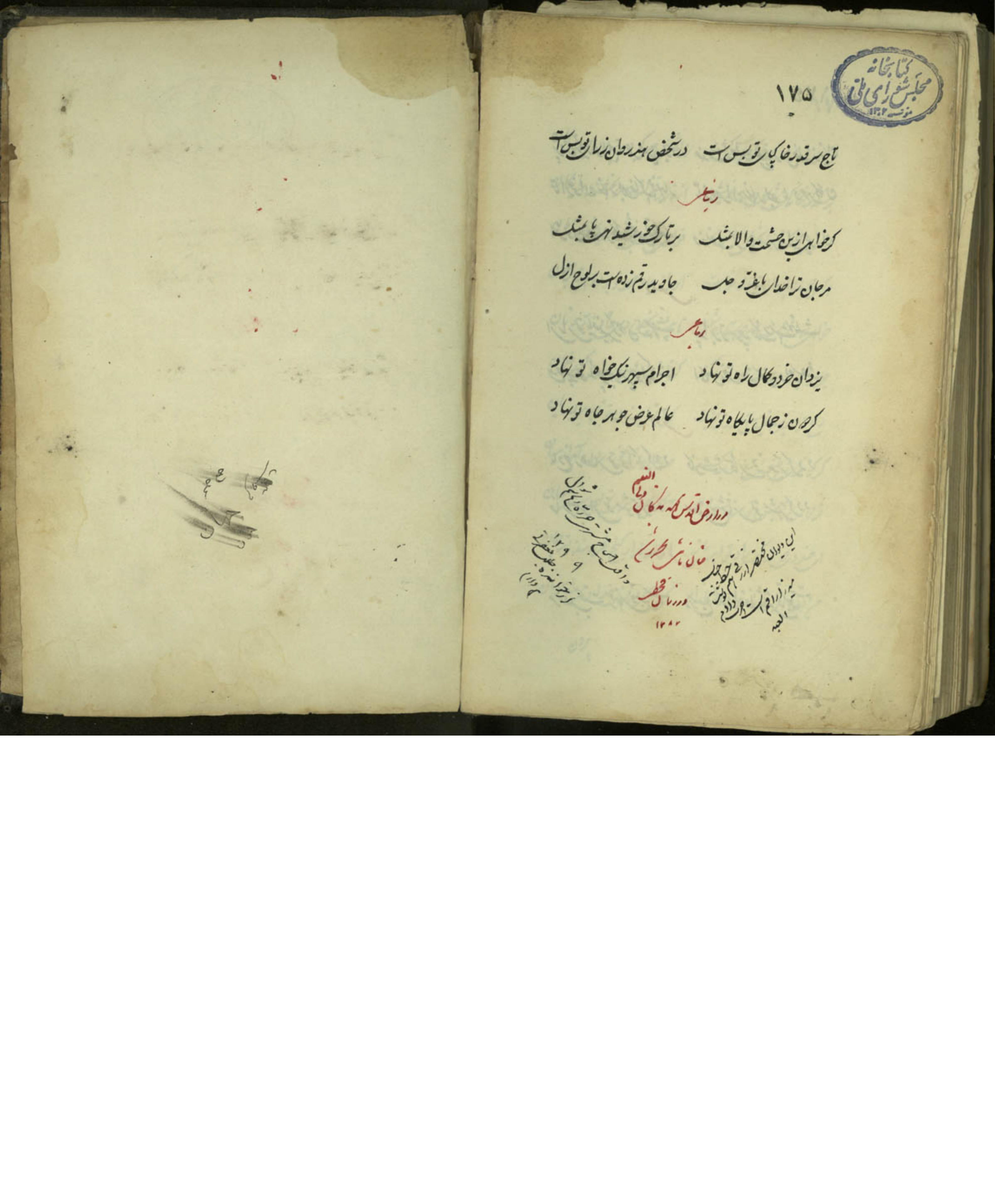
رباعی

مادح ز عطای تو توانگر گردد — فکرت ز سخای تو مدبر گردد

خاطر بهوای تو منور گردد — معنی بثنای تو مشهر گردد

رباعی

مرعقب بحنت رهنمای تو بس است — در سبع ملک لفظ ثنای تو بس است



تاج سر قدر خاکپای تو بس است — در شخص هنروران زبان تو بس است

رباعی

گر خواهی ازین حشمت والا بشک — بر تارک خورشید نهی پا بشک

مرجان ترا خدای با عز و جلال — جاوید رقم زده است بر لوح ازل

رباعی

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد — اجرام سپهر نیکخواه تو نهاد

گردون ز جلال پایگاه تو نهاد — عالم عرض و جوهر جاه تو نهاد

۱۲۸۲

